

نگاهی به رمان «آقادر»

نگاهی به داستان «اندوه»

نگاهی به داستان «یک پا»

یادداشت «کدام قهرمان؟»

بخش «باورهای عامیانه»

نگاهی به رمان «دفاع لوزین»

نگاهی به داستان «مرد محروز»

نگاهی به رمان «بند محکومین»

نگاهی به رمان «ماشین مرا بران»

یادداشتی به داستان «باغ تاناک»

استراتژی داستان کوتاه: «جاده‌گر»

داستان ایرانی و داستان خارجی

نگاهی به داستان «تالار دایناسورها»

نگاهی به کتاب «تا می‌توانی بنویس»

یادداشتی بر رمان «روز شمار اموات»

تحلیلی بر مجموعه داستان «نه داستان»

نگاهی به فیلم «فروشنده» «برادرم خسرو»

معرفی برنده جایزه نوبل «پل توماس مان»

مقاله «خودشکوفایی؛ میوه فرج آگاهی است»

معرفی و بررسی رمان «یک افق، یک بی‌نهایت»

مقاله «آگورافوفیا» با ارجاع به فیلم «ساعت گرگ»

مقاله «رمانتیسیم، واکنشی به خرد محوری کلاسیسم»

این شماره همراه با: مجتبی پورفرخ، بهمن عباس‌زاده، اسماعیل زرعی، رضا طوسی، کیهان خانجانی، مصطفی سمیع‌زادگان، محمد کشاورز فاطمه سعیدی، اسدالله امرائی، ساناز فرجی، روزین شاملو، مونا حسینی، رضا رضایی، کاوه میرعباسی، مجید رحمانی، جلال ملکشاهی، راضیه عموتی، محمد محمدی‌زاده، مجتبی کرامت، میثاق (فاطمه) رحمانی، حدیث جوادی علمی، جلال مظاهری، مهری عمویگی، مریم قمی بزرگی فاطمه فروغ ناطقی‌نژاد، مهدی رخشا، نرگس جودکی، گینا بختیاری، آوا محمدی، نازنین شاهنده، یاسمن ناطقی، عابدین پاپی، فرشاد ذوالنوریان، احسان بیگلری، اصغر فرهادی، نیلوفر حمیدی، ابرج عرب، نیلوفر خدابخش، مریم سادات حسینی، منیژه راگی‌زاده، مهسا ثبوتی پور، مهدیه سهرابی، سهند درویشی، زهرا یوسفی، پل توماس مان، آنتوان چخوف، نانالی گلدبرگ، شرلی جکسون، بری گیفورد، هاروکی موراکامی، ولادیمیر ولادیمیرویچ نابوکوف، جی. سلینجر، دن کاتمن، پتر برت، دن کاتمن، تولکا گوموشآی، تی.سی.الیوت، دابنا مالوک، عبدالله حسین، خالد حسینی، دیوید اپستاین، دی. اچ.

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، آنی هوسپیان، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، الهام عیسی‌پور، آزاده جمشیدپور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فروش رضایی درجی، راضیه مقدم، میلاد پرنیانی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرنیت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوسی و نهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

زستان اسال در تلویزیون با سریال بانی مواجه شدم که نام مجموعه طنز را به یاد می‌کشد؛ به این دلیل، دقتی را صرف

دیدنشان کردم تا هم از جنبه‌های طنز بررسی کرده و هم سخنانی شاد داشته باشم! اما دیغ از هج کد امشان!

متأسفانه صدوسی بسیاری از مخاطبان خود را از دست داده است؛ به جای آن که تلاش کند از پیشگوتان طنز کدی استفاده کند،

کویا دست به دامن هنرمندان اینستاگرامی و ساختار بی‌بی‌بی حذف شده است!

حال سوال این جاست، آیا ما واقعاً نویسندگان طنز نداریم؟! البته که داریم! هنرمندانی که سابقه درخشانی نیز در این زمینه دارند؛

اما چرا چنین نویسندگانی اکنون فعالیت در صدوسی ندارند و عرصه برای نویسندگان تازه‌کاری می‌شده است که علاوه بر نداشتن

تجربه، هج مهارتی در طنز نویسی ندارند!

ایرادی نیست اگر نویسنده و کارگردانی جوان و بی‌تجربه در صدوسی کار کند و ناشناخته هم باشد؛ اما مسئله این است که این افراد،

پیش از این چه سوابقی داشته‌اند و چرا اکنون، دعوت به همکاری شده‌اند؟!

به راحتی می‌توان استنباط کرد، به اجبار این مهم را به دوستان گذاشته‌اند تا مبادا جا برای هنرمندان پرمخاطب باز شود!

آقایان محترم مدعی! وقتی هنرمندان و مجریانی را که مردم دوست دارند؛ به هر دلیل واهی از روی آنتن پلین می‌آوردید، انتظار

نداشته باشید که کسی برنامه‌های شما را ببیند؛ بماند که هر برنامه‌ای با هزینه‌های میلیاردهای ساخته می‌شود! حالا به فرض این که تمام ماهواره‌ها

را هم بستید، اینترنت را هم محدود کردید، آیا مخاطبی خواهید داشت؟! محبوبیتی کسب خواهید کرد؟! زهی خیال باطل!

پس، بهترین استراتژی مخاطب برنامه بسازید؟! زمان دور ریختن افکار پوسیده فرانسیده است؟! بزم گرایی کافی نیست؟!!

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم!

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

✓ دوره داستان‌نویسی

✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی

✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا

✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان

✓ دوره فیلمنامه‌نویسی

✓ دوره ویرایش رایانه‌ای

✓ کارگاه تمرین ویراستاری

✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره بهار | دوره‌های سوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

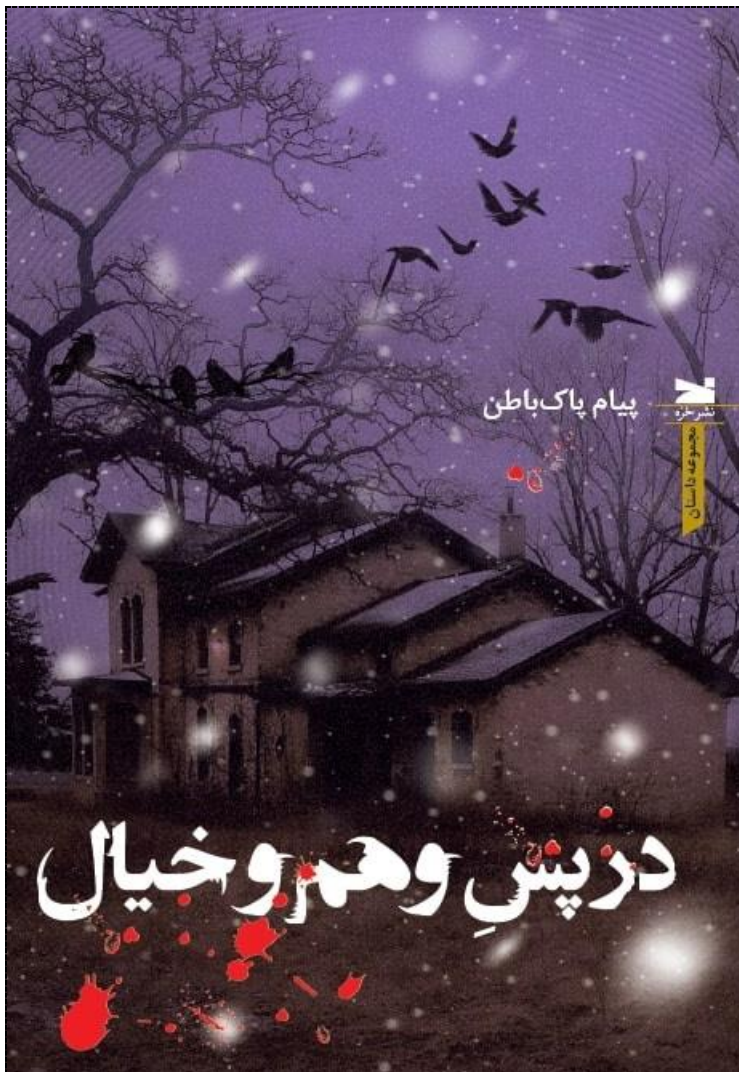
معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



پیام پاک باطن

نشر سحرہ

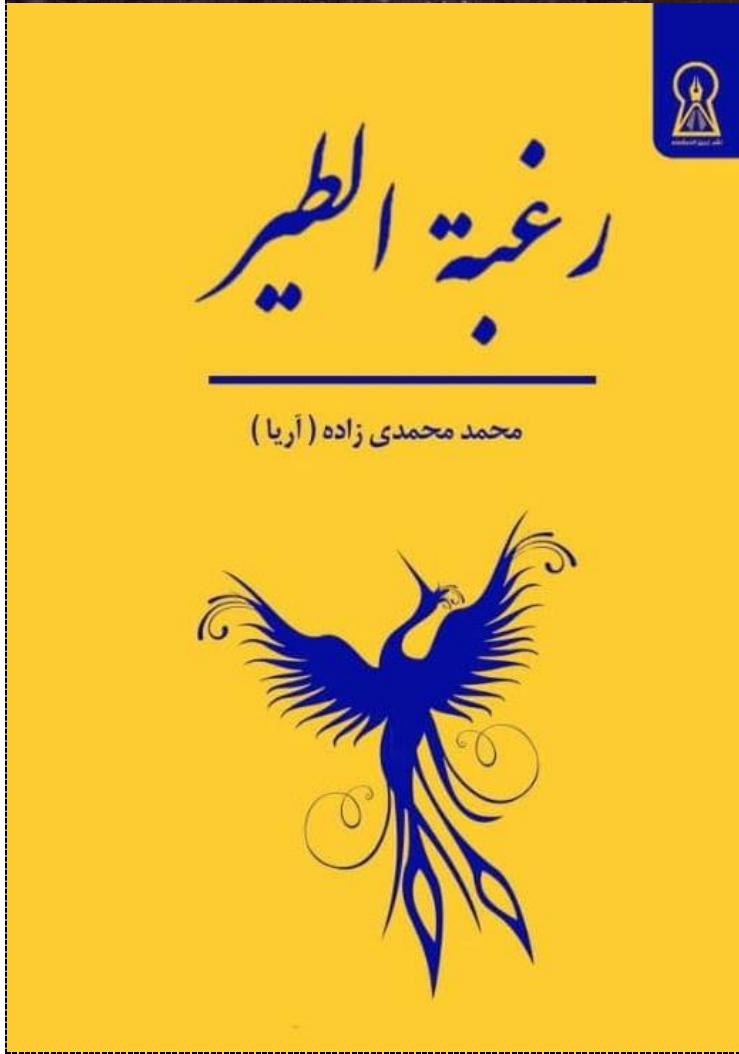
مجموعہ داستان

درپسِ وہم و خیال

او می نگرد

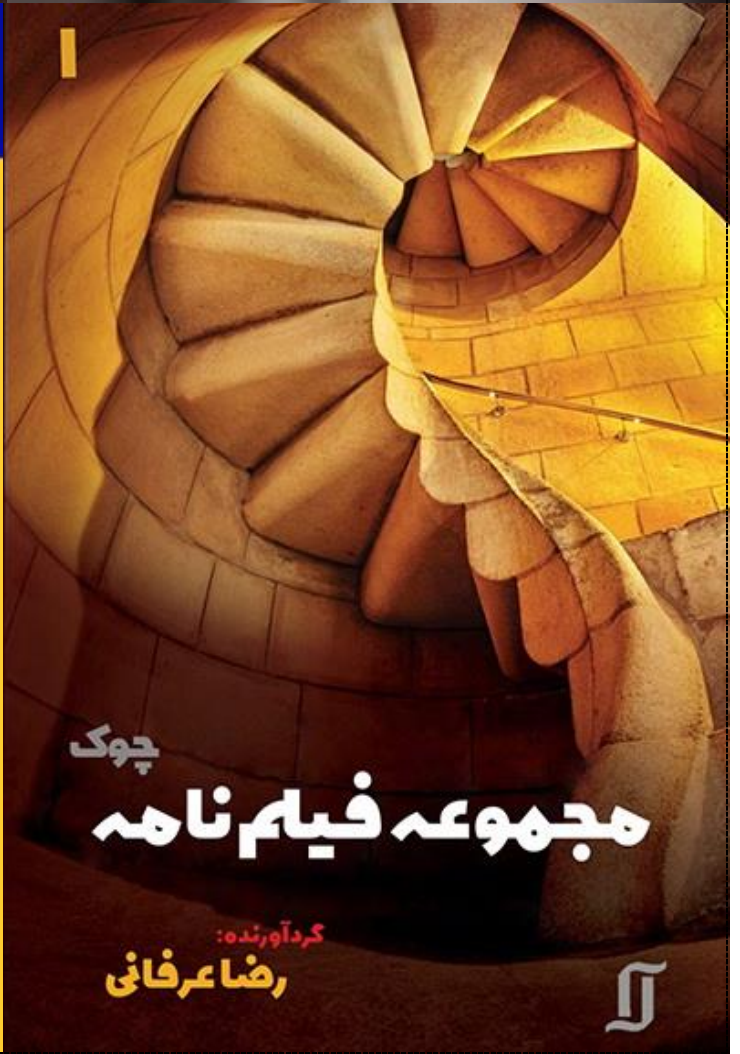
— مجموعہ داستان کوتاه

لیدا نیک فرید



رغبت الطیر

محمد محمدی زادہ (آریا)



چوک

مجموعہ فیلم نامہ

گردآورنده:

رضاعرفانی





«خانه داستان چوک» پایگاه فرہختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگي چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پي‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

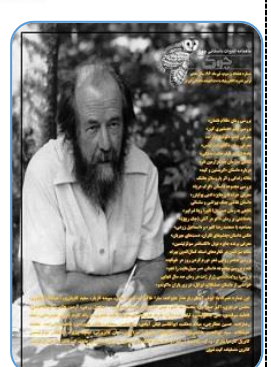
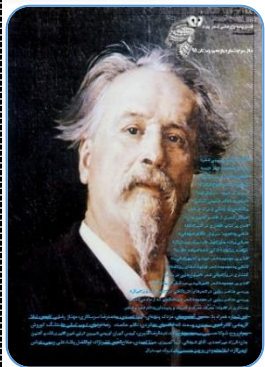
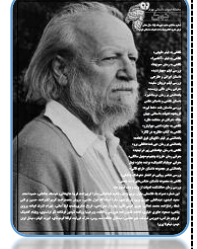
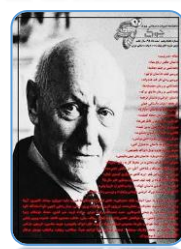
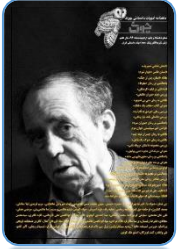
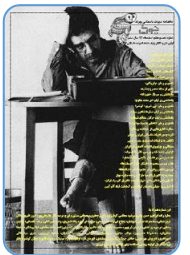
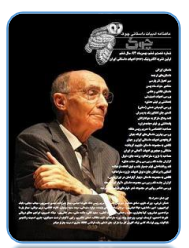
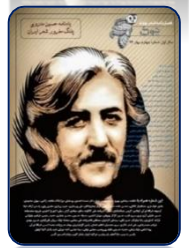
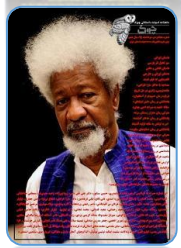
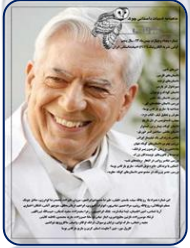
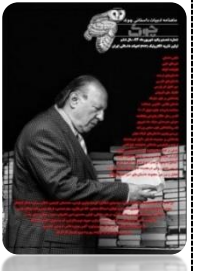
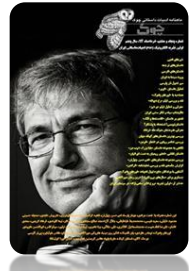
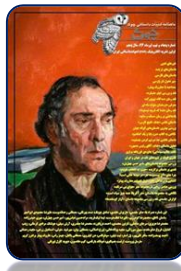
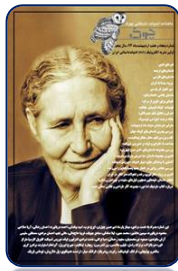
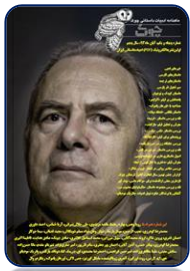
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلم‌نامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

اسطوره: «دشمن خانواده و مردم»: (مرتضی غیائی)
 بخش (باورهای عامیانه): (زمستان): (سیما میرهادی زاده)
 معرفی برنده جایزه نوبل: (پل توماس مان): (گیتا بختیاری)
 نگاهی به داستان: (اندوه): (آنتوان چخوف): (مجتبی پورفرخ)
 مقاله: (خودشکوفایی؛ میوه درخت آگاهی است): (بهمن عباس زاده)
 یادداشتی بر رمان: (روزشمار اموات): (اسماعیل زرعی): (پونه شاهی)
 مقاله: (رمانتیسیم، واکنش به خرد محوری کلاسیسم): (رضا طوسی)
 نگاهی به رمان: (بند محکومین): (کیهان خانجانی): (مجتبی پورفرخ)
 نگاهی به رمان: (آقادر): (مصطفی سمیع زادگان): (مصطفی بیان)
 یادداشتی به داستان: (باغ تابناک): (محمد کشاورز): (مریم عرفانی فر)
 نگاهی به کتاب: (تا می توانی بنویسی): (ناتالی گلدبرگ): (صابح محمودوند)
 نگاهی به داستان: (مرد محروم): (پیترو پرت): (فاطمه سعیدی): (سعید زمانی)
 استراتژی داستان کوتاه: (جادوگر): (شرلی جکسون): (سیدعلی موسوی ویری)
 نگاهی به داستان: (یک پا): (بری گیفورد): (اسدالله امرانی): (رینا محمدی)
 معرفی و بررسی رمان: (یک افق، یک بی نهایت): (ساناز فرجی): (زهره فرازاندام)
 نگاهی به داستان: (تالار دایناسورها): (دن گاتمن): (روژین شاملو): (راضیه مقدم)
 نگاهی به رمان (ماشین مرا بران): (هاروکی موراکامی): (مونا حسینی): (آزاده جمشیدپور)
 نگاهی به رمان: (دفاع لوژین): (ولادیمیر ولادیمبرویچ نابوکوف): (رضا رضایی): (مجید رحمانی)
 تحلیلی بر مجموعه داستان: (نه داستان): (دی. جی. سلینجر): (کاوه میرعباسی): (آزاده جمشیدپور)





استثنای سال ۱۸۹۷ که همراه برادرش هاینریش مان به پالستین ایتالیا رفت و در همان سال، نگارش کتاب «بودنبروک»ها را آغاز کرد که در سال ۱۹۰۱ آن را به چاپ رساند و شهرت زیادی بدست آورد. توماس در سال ۱۸۹۴-۱۸۹۵ در شرکت بیمه آتش‌سوزی آلمان جنوبی مشغول به کار شد و توانست نخستین داستان کوتاه خود به نام «آقای فریدمان کوچک»^۲ را در سال ۱۸۹۸ منتشر کند. شروع فعالیت او به عنوان نویسنده زمانی آغاز شد که برای مجله *Simplicissimus* می‌نوشت.

در سال ۱۹۰۵، با کاتیا پرینگشیم، که از یک خانواده صنعتی سکولار و ثروتمند یهودی بود، ازدواج کرد که پدرش کرسی ریاضیات دانشگاه مونیخ را داشت. همسرش بعداً به کلیسای لوتری پیوست. این زوج صاحب ۶ فرزند سه دختر که بزرگ‌ترین آنها وارد تئاتر شد و سه پسر که بزرگ‌ترین آن خود را وقف ادبیات کرد.

در سال ۱۹۱۲، او و همسرش به آسایشگاهی در داووس، سوئیس نقل مکان کردند، که قرار بود الهام بخش رمان او در سال ۱۹۲۴ به نام «کوه جادو»^۳ باشد. او همچنین از خطر رویارویی بین‌المللی بین آلمان و فرانسه، پس از بحران آگادیر در مراکش، و بعداً از وقوع جنگ جهانی اول وحشت داشت. جنگ جهانی اول وطن پرستی شدید مان را برانگیخت و همچنین آگاهی از تعهد اجتماعی هنرمند را بیدار کرد. اگرچه جنگ وقفه‌ای در انتشار آثارش ایجاد کرد، اما او را مجبور به ارزیابی مجدد مفروضات بنیادینش کرد، تا دست به یک خودکاوی انسانی و فکری در افکارش داشته باشد. در طول جنگ جهانی اول، مان از محافظه‌کاری قیصر ویلهلم دوم حمایت کرد، به لیبرالیسم حمله کرد و از تلاش جنگ حمایت کرد و جنگ بزرگ را "تصفیه، رهایی، امیدی عظیم" نامید. اما در ۱۹۲۳ به عنوان سخنگوی نیمه رسمی دموکراسی پارلمانی، از روشنفکران آلمانی خواست تا از جمهوری جدید و ایثار حمایت کنند، اما به مرور دیدگاه‌های سیاسی او به تدریج به سمت چپ لیبرال و اصول دموکراتیک تغییر کرد. او در ابتدا از حزب دموکرات آلمانی-لیبرال چپ حمایت کرد و سپس به سمت چپ رفت و خواستار اتحاد در پشت سوسیال

حقیقت، گلی است که حتی در شوره زار هم می‌روید
«پل توماس مان»، زاده ۶ ژوئن ۱۸۷۵ در لوبک - در گذشته ۱۲ اوت ۱۹۵۵ در زوریخ. تنها نویسنده، داستان‌نویس، منتقد اجتماعی، بشردوست، مقاله‌نویس آلمانی که به سال ۱۹۲۹ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. رمان‌ها و رمان‌های حماسی بسیار نمادین و کنایه‌آمیز او به دلیل بینش‌شان در روان‌شناسی و روشنفکری مورد توجه قرار گرفته‌اند. تحلیل و نقد او از روح اروپایی و آلمانی در آثارش برگرفته از نسخه‌های مدرن شده داستان‌های آلمانی و کتاب مقدس و همچنین از ایده‌های یوهان ولفگانگ فون گوته، فردریش نیچه و آرتور شوپنهاور بود.

توماس مان عضوی از خانواده «مان هانسی» بود؛ او خانواده و طبقه خود را در اولین رمانش، «بودنبروک» به تصویر کشید. برادر بزرگتر او نویسنده رادیکال «هاینریش مان» بود و سه فرزند از شش فرزندش، اریکا مان، کلاوس مان و گولو مان نیز از نویسندگان

برجسته آلمانی شدند. زمانی که آدولف هیتلر در سال ۱۹۳۳ به قدرت رسید، مان به سوئیس گریخت. زمانی که جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ آغاز شد، او به ایالات متحده نقل مکان کرد، سپس در سال ۱۹۵۲ به سوئیس بازگشت. مان یکی از شناخته شده‌ترین سخنرانان دگر اندیش ضد نازی به اصطلاح *Exilliteratur* ادبیات آلمانی است.

زندگی و آثار پل توماس مان

پل توماس مان در خانواده‌ای بورژوا در لوبک متولد شد، او پسر دوم توماس یوهان هاینریش مان تاجر غلات بود که بعداً به مقام سناتور رسید، مادرش جولیا داسیلوا برونز، یک زن برزیلی با تبار آلمانی و پرتغالی بود. او بجای انتخاب دین مادرش کاتولیک رومی در دین لوتری پدرش تعمید یافت. پدر مان در سال ۱۸۹۱ درگذشت و پس از آن شرکت تجاری او منحل شد. خانواده متعاقباً به مونیخ نقل مکان کردند. تحصیلاتش را تا ۱۹ سالگی در لوبک گذراند، در همان زمان وارد دانشگاه لودویگ ماکسیمیلیان مونیخ شد و برای حرفه روزنامه نگاری، رشته‌های تاریخ و ادبیات و اقتصاد سیاسی را دنبال کرد. از سال ۱۸۹۱ تا ۱۹۳۳ در مونیخ زندگی کرد به

پل توماس مان در خانواده‌ای بورژوا در لوبک متولد شد، او پسر دوم توماس یوهان هاینریش مان تاجر غلات بود که بعداً به مقام سناتوری رسید.



دموکراتها شد. در سال ۱۹۱۸ یک رساله سیاسی بزرگ به نام «بازتاب‌های یک انسان غیرسیاسی» منتشر کرد که در آن تمام نبوغ ذهنی او برای توجیه دولت استبدادی در برابر دموکراسی، خردگرایی خلاقانه در برابر عقل‌گرایی «سطح» و فرهنگ درونی در برابر تمدن اخلاقی نمایان میشود. این اثر متعلق به سنت «محافظه‌کاری انقلابی» است که از متفکران ناسیونالیست و ضد دموکراتیک آلمانی قرن نوزدهم، پل آنتون دو لاگارد و هیوستون استوارت چمبرلین، بر اساس ایده برتری نژاد «ژرمنیک»، به سوی ناسیونال سوسیالیسم هدایت می‌شود که مان بعداً این ایده‌ها را رد کرد.

اگرچه جنگ وقفه‌ای در نوشتن ایجاد کرد، اما در ۱۹۲۴ با انتشار «کوه جادویی» این وقفه را جبران نمود. پیرنگها، مسائل و مشکلات درون رمان اساساً برای توده‌ها جذابیت نداشت، اما برای تحصیل کرده‌ها مورد توجه بود، و پریشانی روزگار، استقبال مردم را به حدی افزایش داده بود که به نفع اثرش خیلی سریع و آزاد با فرم رمان بازی کرد.

در سال ۱۹۲۹، مان کلبه‌ای را در دهکده ماهیگیری نیدن، قلمرو ممل (نیدا، لیتوانی کنونی) در رودخانه کورونیان، جایی که یک مستعمره هنری آلمانی وجود داشت، ساخت (تابستان‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ را در آنجا گذراند)، امروز این کلبه با یک نمایشگاه کوچک یادبود یک مرکز فرهنگی است که به او اختصاص داده شده است.

پس از روی کار آمدن حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان، نسبت به فجایع احتمالی توسط رایش سوم هشدار داد و در سخنرانی در برلین به سال ۱۹۳۰ که در تاریخ آلمان با عنوان «توسل به عقل» ثبت شد طرفداران آدولف هیتلر را «بربر» خطاب کرد و از مواضع ضد انسانی و نژادپرستانه حزب نازی انتقاد و مقاومت طبقه کارگر را تشویق کرد و خواهان تشکیل یک جبهه مشترک بورژوازی فرهیخته و طبقه کارگر سوسیالیست علیه تعصب غیرانسانی ناسیونال سوسیالیستها شد. به دنبال آن مقالات و سخنرانی‌های متعددی انجام داد که در آنها به نازی‌ها حمله و ابراز همدردی فزاینده‌ای با ایده‌های سوسیالیستی کرد، مواضع ضد نازی او، نامش را در فهرست سیاه سرویس‌های امنیتی رایش سوم قرار داد.

قرار گرفتن نام او در لیست سیاه رایش سوم و با به قدرت رسیدن حزب نازی در ۱۹۳۲، برای اینکه بتواند دوباره به خانه خود در مونیخ بازگردد و برای حفظ شرایط مالی، در سفر اروپا پیش برای اجرای سخنرانی‌های ادبی در دانشگاه‌های

گونگون مجبور شد جانب احتیاط را بگیرد و لحن گفتارهای خود را ملایم‌تر کند که مورد انتقاد اطرافیان و حتی خانواده خود قرار گرفت. اما این تغییر جستار سبب نشد که او در سال ۱۹۳۳ مورد تعقیب قرار نگیرد و مجبور نشود از آلمان به سوئیس نرود.

به سال ۱۹۳۵ هنگامی که در فرانسه به سر می‌برد با وجود مخالفت دوستانش تلاش کرد به آلمان بازگردد، اما وقتی دو فرزند بزرگش کلاوس و اریکا به او گفتند که بازگشت به آلمان برای او امن نخواهد بود از این تصمیم منصرف شد. خانواده (به جز این دو فرزند) به Küssnacht، در نزدیکی زوریخ، سوئیس مهاجرت کردند، اما در سال ۱۹۳۶ تابعیت چکسلواکی و پاسپورت دریافت کردند. در سال ۱۹۳۹، به دنبال اشغال چکسلواکی توسط آلمان، به ایالات متحده مهاجرت و به پرینستون، نیوجرسی نقل مکان کرد، در دانشگاه پرینستون مشغول به تدریس شد. در سال ۱۹۴۲، خانواده مان به لس آنجلس، کالیفرنیا به محله Pacific Palisades نقل مکان کردند و یکی از اعضای برجسته جامعه مهاجران آلمانی لس آنجلس بودند، در ۲۳ ژوئن ۱۹۴۴ توماس مان تابعیت ایالات متحده را دریافت و تا سال ۱۹۵۲ در لس آنجلس زندگی کردند.

با شروع جنگ جهانی دوم مقالات ادبی و فرهنگی او نقشی فزاینده‌ای در روشن ساختن و انتقال آگاهی او از شکنندگی انسانیت، مدارا و عقل در مواجهه با بحران سیاسی ایفا کردند.

با شروع جنگ جهانی دوم مقالات ادبی و فرهنگی او نقشی فزاینده‌ای در روشن ساختن و انتقال آگاهی او از شکنندگی انسانیت، مدارا و عقل در مواجهه با بحران سیاسی ایفا کردند. مقاله‌های او درباره‌ی فروید (۱۹۲۹) و واگنر (۱۹۳۳) به این موضوع مربوط می‌شوند، و همچنین مقالاتی درباره‌ی گوته (۱۹۳۲) که بیش از پیش برای مان شخصیتی نمونه در خرد و تعادلش محسوب می‌شد. مقالات مختلف در مورد نیچه، مبارزه مان را با نگرش‌هایی که زمانی برایش عزیز بود، با ظرافت خاصی نشان می‌دهند. در طول دهه ۱۹۳۰، در مقالات و تورهای سخنرانی در آلمان، پاریس، وین، ورشو، آمستردام، و جاهای دیگر در حالی که به شدت به سیاست‌های نازی‌ها حمله می‌کرد، غالباً با اصول سوسیالیستی و کمونیستی به معنای کلی آن ابراز همدردی داشت که ضامن اومانسیم و آزادی هستند.

آغاز جنگ جهانی دوم در ۱ سپتامبر ۱۹۳۹، مان را بر آن داشت تا از طریق بی‌بی‌سی سخنرانی‌هایی ضد نازی (به زبان آلمانی) برای مردم آلمان ارائه دهد. در اکتبر ۱۹۴۰ او پخش ماهانه را آغاز کرد، مجموعه‌ای از سخنرانی‌های ضد نازی‌ها را با عنوان



«گوش کن، آلمان»، منتشر کرد که در ایالات متحده روی نوار ضبط شدند و سپس به بریتانیا فرستادند، جایی که بی‌بی‌سی آنها را مخابره کرد، به این امید که به شنوندگان آلمانی برسد. در این سخنرانی‌های هشت دقیقه‌ای، مان، هیتلر و «پلادین‌های»^۴ او را به‌عنوان افرادی که کاملاً با فرهنگ اروپایی ارتباط ندارند، محکوم کرد. او در یکی از سخنرانی‌های خود گفت: «جنگ وحشتناک است، اما این مزیت را دارد که هیتلر را از سخنرانی درباره فرهنگ باز می‌دارد» مان یکی از معدود مخالفان فعال علنی نازیسم در میان مهاجران آلمانی در ایالات متحده بود.

پس از جنگ، چندین بار از آلمان شرقی و آلمان غربی بازدید کرد و افتخارات عمومی زیادی دریافت کرد، اما از بازگشت به آلمان برای زندگی خودداری کرد. آخرین مقالات مهم او - در مورد گوته (۱۹۴۹)، چخوف (۱۹۵۴) و شیلر (۱۹۵۵) تداعی‌کننده تأثیرگذاری از مسئولیت‌های اخلاقی و اجتماعی نویسندگان است. با شروع جنگ سرد، و افزایش فزاینده مک کارتیسم که او به عنوان یک «مظنون به کمونیست» دیده می‌شد،

امریکا را در ۱۹۵۲ ترک کرد. از او خواسته شد تا در کمیته فعالیت‌های غیرآمریکایی مجلس نمایندگان شهادت دهد، جایی که او را «یکی از برجسته‌ترین معذرت‌خواهان جهان برای استالین و همراهان» نامیدند. مان که به قول خودش یک غیر کمونیست بود تا یک ضد کمونیست، آشکارا با این ادعاها مخالفت کرد و هنگامی که به تظاهرات علیه زندانی شدن ده هالیوود و اخراج معلمان مظنون به کمونیست بودن پیوست، دریافت که "رسانه‌ها به روی او بسته شده". سرانجام مجبور شد از سمت خود به عنوان مشاور در ادبیات آلمانی در کتابخانه کنگره دست بکشد و در سال ۱۹۵۲ به اروپا برگردد و در کیلچبرگ، نزدیک زوریخ، سوئیس زندگی کند. او دیگر هرگز در آلمان زندگی نکرد، اگرچه مرتباً به آنجا سفر می‌کرد. مهم‌ترین دیدار او از آلمان در سال ۱۹۴۹، در دویستمین سالگرد تولد یوهان ولفگانگ فون گوته، شرکت در جشن‌های فرانکفورت و وایمار بود، آنهم به عنوان سخنران بیانیه‌ای مبنی بر اینکه فرهنگ آلمان فراتر از مرزهای سیاسی جدید گسترش یافته است.

پس از تولد ۸۰ سالگی، برای تعطیلات به نوردویک (هلند) رفت. در ۱۸ جولای ۱۹۵۵، با درد و تورم یک طرفه در پای چپ و با

تشخیص پزشکان به ترومبوفلیبیت به بیمارستان زوریخ منتقل شد، اما خیلی زود دچار شوک گردید و در ۱۲ اوت ۱۹۵۵ درگذشت. پس از مرگ، مشخص شد که وضعیت او به اشتباه تشخیص داده شده است. تشخیص پاتولوژیک او نشان داد که او در واقع دچار آنوریسم شریان ایلیاک شده است. در ۱۶ اوت ۱۹۵۵، توماس مان در گورستان روستا، کیلچبرگ، زوریخ، سوئیس به خاک سپرده شد.

جوایز

نویسنده بزرگ آلمانی جایزه ادبی گوته توسط دولت آلمان شرقی؛ دکترای افتخاری دانشگاه اکسفورد و دکترای افتخاری دانشگاه کمبریج و نشان افتخار لژیون دندر توسط دولت فرانسه را دریافت نموده و افتخار دریافت جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۲۹ را بعنوان اولین آلمانی برای «رمان بزرگش زوال یک خاندان (بودنبروک‌ها) و به رسمیت شناخته شدن آن به‌طور پیوسته به عنوان یکی از کارهای کلاسیک ادبیات معاصر» از آن خود نمود.

نویسنده بزرگ آلمانی جایزه ادبی گوته توسط دولت آلمان شرقی؛ دکترای افتخاری دانشگاه اکسفورد و دکترای افتخاری دانشگاه کمبریج و نشان افتخار لژیون دندر توسط دولت فرانسه را دریافت نمود.

تحول ادبی و فکری توماس مان

توماس مان یک داستان‌سرای با استعداد فوق‌العاده است. علایق او از کتاب مقدس تا موسیقی دوازده پرده‌ای، پزشکی تا اسطوره‌شناسی، آگاهی هنری تا فاشیسم، تاریخ تا علم و روانکاوی را در برمی‌گیرد. در دل هزارتوی داستانهایش صحنه‌هایی از هرج و مرج عاطفی، قسمت‌هایی از هذیان‌های فلسفی، تلقین‌هایی از سردی غیرانسانی وجود دارد؛ نوشته‌های او پژوهشگری شگفت‌انگیزی را به نمایش می‌گذارد. توماس مان کجروی فکری و نبوغ فکری را به هم نزدیک می‌دید و گویا باور داشت انگیزه‌ی هنری از نسبتی با مرگ ریشه می‌گیرد. در زندگی و کار به طور یکسان، تضادهای او مانند لایه‌هایی در دگرگونی سنگ به هم فشرده می‌شوند. «شعبده باز» لقبی بود که فرزندان او اعطا کردند و نشان دهنده فاصله‌ای است که او حتی با نزدیک‌ترین افراد به خود داشت.

خالق "نونو کروگر" و "مرگ در ونیز" پاره‌ای مضامین و موضوع‌ها را طی دهه‌های متممادی، مکرر در آثار داستانی گوناگون خود طرح کرده است، که می‌توان آنها را دغدغه‌های اصلی ذهن او دانست. یکی از مهمترین آنها تضاد هنر و زندگی یا تباین هستی هنرمند و حیات شهروندان عادی جامعه است. او روی پیچیدگی‌های کامل صحنه‌ها و موقعیت‌های دلخواهش



اصرار داشت. بدین خاطر در خواندن آثارش نباید به روی کار بسنده کرد. زیرا زیر این لایه، فکر پیچیده‌ای در کار است. از همان ابتدا کار خود را به ادبیات به معنی خاص و به ادبیات آلمانی محدود نکرد. با واگنر به عالم موسیقی و علوم اساطیری وارد شد، قلمرو اندیشه‌های مافوق‌الطبیعه را با نیچه و شوپنهاور طی کرد و از مطالعه آثار نویسندگان انگلیسی و فرانسوی و روسی فراتر رفت و به تاریخ اقتصاد سیاسی کشیده شد. سبک او به خوبی و سرشار از منابعی ساخته شده که با طنز، کنایه و تقلید غنا شده است. ترکیب او ظریف و چند لایه است، در یک سطح به طرز درخشانی واقع‌گرایانه است و در عین حال به سطوح عمیق‌تری از نمادگرایی می‌رسد. آثار او فاقد سادگی هستند با این حال پیچیدگی گاه پیچیده آثارش هم نمی‌تواند خواسته‌های پرشور و لطیف او را برای نوع بشر از خواننده فهیم پنهان کند.

رمان‌ها و داستان‌های کوتاه‌تر با ساختار ظریف‌تر او تحقیقی مداوم و تخیلی در مورد ماهیت فرهنگ بورژوازی غرب است که در آن آگاهی غم‌انگیز، از بی‌ثباتی و نابودی تهدیدآمیز با قدردانی و توجه لطیف به دستاوردهای معنوی متعادل می‌شود. دور این موضوع مرکزی، رابطه فکر با واقعیت و هنرمند با جامعه، پیچیدگی واقعیت و زمان، اغوای معنویت، اروس و مرگ هم حضور دارند. مشارکت تخیلی و عملی توماس مان در فجایع اجتماعی و سیاسی زمان خود، بینش تازه‌ای را برای او به ارمغان آورد که کار او را غنی و متنوع می‌کرد. مقالات ظریف او، به ویژه مقالاتی درباره تولستوی، گوته، فروید، و نیچه، مبارزات فکری را ثبت می‌کنند که از طریق آنها به تعهد اخلاقی که آثار اصلی تخیلی را شکل می‌دهد، می‌رسید.

چهار دوره تحول فکری توماس مان

دوره اول. آغاز این دوره به سال ۱۸۹۳ و با ورود او به مونیخ برمیگردد با داستان کوتاه «زن سقوط کرده» (Gefallen-) (۱۸۹۴) و مجموعه داستان‌هایی کوتاه در ۱۸۹۷ که معروفترین آن مجموعه «آقای فریدمان کوچک» است مجموعه داستانی از مبارزه که به خرد شدن ضعیفان می‌انجامد. قهرمانان این دوره از داستان‌هایش فاقد اعتماد به نفس هستند و در روابط خود با جامعه به مشکل برخورد میکنند. هنر در این دوره از زندگی ادبی و معنوی توماس مان، کار ویرانگری را برعهده دارد. در داستان «تریستان» که تحت تأثیر تریستان اثر «واگنر» قرار

دارد، ارتباط قطعی میان هنر و مرگ بیان شده است. در داستان «تونینو کروگر» (Tonio Kroger-۱۹۰۳) برجسته‌ترین نمونه هنرمند عصر جدید را خلق کرده که در بینش ادبی خود زندانی شده و از دنیای خارج و زندگی به کلی جدا مانده است. داستان‌های اولیه او زیبایی‌شناسی دهه ۱۸۹۰ را منعکس می‌کند، اما تحت تأثیر فیلسوفان شوپنهاور و نیچه و آهنگساز واگنر، عمیق‌تر شده است. موضوع بیشتر اولین داستان‌های او به مشکل هنرمند خلاق می‌پردازد که، بی‌معنای هستی را به چالش می‌کشد، تضادی که مان آن را به چیزی بین روح و زندگی گسترش داد، در حالی که مان نسبت به ناهماهنگی‌های هنری که توصیف می‌کرد ابراز همدردی می‌کرد. همچنین می‌دانست که دنیای تخیل، دنیای ساختگی است.

رمان «بودنبروک» یکی از معروفترین آثار او رمانی است که در آن تجربه واقعیت‌های متعالی موسیقی واگنر اراده زندگی در پسر خانواده‌ای بورژوازی را خاموش می‌کند، رمانی پر از جزئیات و شگرف است که زندگی سه نسل از خاندانی ثروتمند در آلمان را به تصویر می‌کشد و تصویری از فنای تدریجی طبقه کاسب را پیش چشم می‌گذارد. او داستان خانواده و تجارت‌خانه آن را در نسلها می‌سازد، و نشان

داستان‌های اولیه او زیبایی‌شناسی دهه ۱۸۹۰ را منعکس می‌کند، اما تحت تأثیر فیلسوفان شوپنهاور و نیچه و آهنگساز واگنر، عمیق‌تر شده است.

می‌دهد که چگونه یک رگه هنری نه تنها اعضای بعدی خانواده را برای کارهای عملی زندگی تجاری مناسب نمی‌داند، بلکه حیات آنها را نیز تضعیف می‌کند. مان در بودنبروک مرثیه‌ای لطیف برای فضایل قدیمی بورژوازی نوشت. این رمان اساساً بر مبنای تجربیات شخصی مان نوشته است. توماس مان در شهر لوبک به دنیا آمده است، یعنی در همان شهری که داستان بودنبروک‌ها در آن روایت می‌شود. پدر او، سناتور هاینریش مان، تاجر بوده و تجارت‌خانه‌ای در همین شهر داشته است که پس از مرگ او، احتمالاً به این علت که نه توماس و نه برادرش علاقه‌ای به کار تجارت نداشته‌اند، منحل می‌شود. این همان اتفاقی است که برای تجارت‌خانه یوهان بودنبروک می‌افتد؛ سیر داستانی و شباهت شخصیت‌های مختلف به او و اعضای خانواده‌اش چنین تصویری را ایجاد میکند که توماس مان بودنبروک‌ها را بر مبنای تجربیات شخصی خودش نوشته.

زندگی شخصی و خاستگاه اجتماعی-طبقاتی توماس مان مهمترین انگیزه‌ی توجه پایدار وی به این مسئله بوده است. او در خانواده‌ای متولد شد که نسل در نسل از طریق تجارت امرار



معاش کرده بود. این که وی به رغم آن پیشینه قدم در راه هنر گذاشت و در مقابل سنت خانواده قرار گرفت، یحتمل مهمترین عواملی بوده باشد که سبب شدند تا تقابل هنرمند و شهروند عادی در ذهن او شکل بگیرد و ماندگار گردد.

پایان این دوره با «مرگ در ونیز» رقم خورد اثری سرشار از ایهام و نشانه که اکتشاف آن بی پایان و بی زمان است از افکار بزرگ و نیازمند چشم اندازهای وسیع، و افکار جدید محتاج مکان های جدید سرچشمه میگیرد. این رمان که بی تاثیر از نظریات «اینیشتن» فیزیکدان نیست با این اعتقاد مان نوشته شد که مکان مثل زمان موجب فراموشی می شود، اما این فراموشی با دور شدن آدمی از پیرامونش و بازگشت به موقعیت بدوی و آزاد اتفاق می افتد مملو از اشارات از دوران باستان به بعد، به ویژه دوران باستان یونان و آثار آلمانی (ادبی، هنری-تاریخی، موسیقی، تجسمی) از قرن هجدهم است.

این رمان بینامتنی است. منابع اصلی، اولاً پیوند عشق شهوانی با خرد فلسفی است که در سمپوزیوم افلاطون و فادروس ردیابی شده است، و دوم تقابل نیچه‌ای بین آپولون، خدای مهار و شکل دادن به شکل، و دیونوسوس، خدای افراط و تفریط. شورا است. اسناد قرار

دادن خدایان کلاسیک در محیطهای معاصر در زمانی که مان در حال نوشتن مرگ در ونیز بود، رایج بود.

دومین دوره سالهای ۱۹۱۲ تا ۱۹۳۰ را در برمی گیرد که مصادف با جنگ جهانی اول است. شروع این دوره با انتشار بررسی انتقادی «اندیشه‌های یک مرد غیر سیاسی» (۱۹۱۸) و رمان «مرد و سگش» (۱۹۱۹) آغاز شد. «مرگ در ونیز» در خط مرزی بین این دو دوره قرار دارد و نقطه پایانی است بر نخستین دوره پویای ادبی توماس مان و ورود او به جدالهای سیاسی، فلسفی و مذهبی و زندگی سیاسی و اجتماعی. با اینکه وقایع نگار انحطاط و متفنن در بیماری و مرگ می بود و احساس ناخشنودی داشت اما در پی تغییر و تحولی در فکر و روح خویش، به دنبال زندگی سالم و بدون دشواری جلو می رفت.

آثاری چون «اندیشه‌های جنگ» «کوه جادو»، مقاله‌های «گوته و تولستوی» نشان از دومین دوره تحول فکری و ادبی مان را نشان میدهد.

داستان «کوه جادو» به عنوان یک روایت بسیار کوتاهتر به شیوه ای کمیک جنبه‌های «مرگ در ونیز» را بازبینی می کرد، و دارای تضادها و تشابهات زیادی با رمان قبلی است انگار دنباله

ای بر «مرگ در ونیز» باشد. این اثر تجربیات و برداشت‌های او را در دوره‌ای منعکس می کند که همسرش، از بیماری ریوی رنج می برد. مان در این اثر به قهرمان می آموزد که سلامتی در حد بالا، باید از بیماری و مرگ گذشته باشد (دو راه برای زندگی وجود دارد یکی معمول، مستقیم و شجاع. دیگری بد است که از طریق مرگ پیش می رود و این همان راه نابغه است). این مفهوم از بیماری و مرگ، به عنوان گذری ضروری برای دانش، سلامت و زندگی، کوه جادو را به رمانی از آغاز تبدیل می کند. همچنین ماهیت ذهنی زمان با مضامین زندگی و مرگ ارتباط نزدیک دارد، یک موتیف که در سراسر کتاب تکرار می شود.

مان در این اثر یک رئالیسم دقیق را با زیرمایه‌های نمادین عمیق تر ترکیب می کند. با توجه به این پیچیدگی، هر خواننده ای موظف است اهمیت الگوی رویدادها را در روایت تفسیر کند،

کاری که طنز نویسندگان آن را دشوارتر می کند. مان به خوبی از دست نیافتنی بودن کتاب خود آگاه بود، اما سرخ‌های کمی در مورد رویکردهای متن ارائه کرد. داستان تقریباً در تردیدها و سرگردانیها روایت میشود: قهرمان داستان انسان اروپایی قرن بیستم که بین علم و دین، احساس و اندیشه، نظم و آزادی، سوسیالیسم و

سرمایه‌داری و دموکراسی و دیکتاتوری نوسان می کند. کوهستان نماد تفکری رفیع و ظریف است. آسایشگاه نماد جامعه ای بیمار است که بیش از حد پروای بیماری های خود را دارد و اراده خود را تضعیف می کند.

سومین دوره شامل سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۴۵ می شود که بخش عمده آن، یعنی ده سال صرف رمان چهار بخشی «یوسف و بردرانش» گشته است و مصادف می شود با پیکار ضد هیتلریسم. او در این اثر حوزه فردی بورژوازی را پشت سر می گذارد و وارد فضای گذشته و اسطوره می شود او برای این چهار جلد یک سفر مطالعاتی مرتبط به مصر و فلسطین در فوریه-مارس-آوریل ۱۹۳۰ داشت. این رمان شامل سرگذشت یعقوب، یوسف جوان، یوسف در مصر و یوسف رزاق است. در نوشتن این داستان نه تنها از متن تورات و تفسیرهایش استفاده کرد بلکه به منابع تاریخی و مذهبی مصر، بابل، آشور و اسلام نیز رجوع نمود و بسیار استادانه و شگرف تمدن قدیم و عصر بسیار دوری از تاریخ را احیا می کند و آن را از جوهر زندگی عصر جدید سرشار می سازد و به این داستان اساطیری رنگ عظیم انسانی می بخشد از دیگر آثار این دوره رمان «لوتی در وایمار»، «رنج

سومین دوره شامل سالهای میان ۱۹۳۰ و ۱۹۴۵ می شود که بخش عمده آن، یعنی ده سال صرف رمان چهار بخشی «یوسف و بردرانش» گشته است و مصادف می شود با پیکار ضد هیتلریسم.



عظمت ریچارد واگنر «شوپنهاور» میباشد، گیج‌کننده‌ترین خود دراماتی‌سازی مان را می‌توان در رمان «لوته در وایمار» در سال ۱۹۳۹ یافت. این داستان از یک دیدار مجدد متشنج بین گوته پیر و عشق قدیمی‌اش شارلوت باف می‌گوید که چند دهه قبل از شخصیت لوته در «غم و اندوه ورتر جوان» الهام گرفته بود. گوته مردی است که از زندگی دیگران تغذیه می‌کند و کار شاگردانش را تصاحب می‌کند و نبوغ انگلی خود را بر همه‌ی آن می‌افکند. مان نیز قربانیان ادبی بی‌شماری از جمله اعضای خانواده‌اش به جای گذاشت..

چهارمین و آخرین دوره زندگی ادبی که سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵ را دربرمی‌گیرد، آثاری گوناگون و هنرمندانه آفرید و روح خلاقه‌اش تا آخرین روزهای عمرش همچنان شکوفا و خدشه‌ناپذیر باقی ماند.

شاهکار این دوره «دکتر فاستوس» بود که به نوعی وصیتنامه ادبی توماس مان است. او هرگز نتوانست در حمایت از شخصیت انسانی، عدالت و دموکراسی از مبارزه دست بردارد و سرانجام نیز ناظر

خرد شدن آلمان و مورد تحقیر قرار گرفتنش از طرف دنیای عاصی گشت که به سبب جنایت‌های هیتلر متهم به تحمل این جنایت شد. پس رمان بزرگ خود را با قهرمانی خلق کرد که آلمانی‌ترین فرد در نوع خود بود، یعنی فاوست، و به حق باید این اثر را در میان شاهکارهای ادبیات جهان جای داد. مان در این اثر از تبحرش در موسیقی کمک گرفته است. دکتر فاستوس که در سال ۱۹۴۳ در تاریخ‌ترین دوره جنگ آغاز شد، در واقع سیاسی‌ترین رمان مان محسوب می‌شود. داستان زندگی یک آهنگساز آلمانی به نام آدریان لورکون است که بیماری کوفت دارد، موضوع اصلی «دکتر فاستوس» دیوانگی اخلاق قدیمی رمانتیک است. آهنگسازی که ذهن خود را به شیطان می‌فروشد تا بتواند آثار موسیقایی عظیمی خلق کند. او در این داستان سه سطح از تکامل داستان نویسی را نمایش میدهد سطح اول بیماری آدریان لورکون است که به عنوان مظهري از سرنوشت کشور آلمان (بیماری کوفت حکومت هیتلر است) در نظر گرفته، دوم منظره‌ای از زندگانی در شهر مونیخ در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم، سوم سرگذشتی که پس از مرگ لورکون از زبان دوستش تسایتیلوم نقل می‌شود که در بحبوحه‌ی بمباران می‌نویسد و با اختلاط تفکرات سال ۱۹۴۴، با خاطرات خود، پیوند بین گناه و کیفر را نشان می‌دهد. داستان

ساخته‌های لورکون مربوط به فرهنگ آلمان در دو دهه قبل از ۱۹۳۰ است به‌ویژه از فروپاشی اومانیسم سنتی و پیروزی مخلوطی از نیهیلیسم پیچیده و بدوی گرایي وحشیانه که آن را تضعیف می‌کند.

توماس مان نویسنده‌ای است در مقامی استثنائی؛ آثارش که از لحاظ کمیت بسیار مهم است، از لحاظ کیفیت و کمال و روشنی سبک و غنای عمق نیز آثاری برجسته و ممتاز به شمار می‌آید. آثارش پر ارزشترین و بهترین نمایش دهنده اجتماع آلمان در نیمه اول قرن بیستم است. از آن دسته نویسندگان که هیچ اثری از آثارشان، به تنهایی نمی‌تواند بیانگر تمامیت اندیشه‌ها و ایده‌هایشان باشد، بلکه هر اثر جداگانه، تنها بخش کوچکی از هویت ادبی‌شان را آشکار می‌کند، و نشان دهنده گوشه‌ای کوچک از گستره پهناور خلاقیت آنان است.

توماس مان نویسنده‌ای است در مقامی استثنائی؛ آثارش که از لحاظ کمیت بسیار مهم است، از لحاظ کیفیت و کمال و روشنی سبک و غنای عمق نیز آثاری برجسته و ممتاز به شمار می‌آید.

سیاست:

سیاست او طیف قرن بیستم را طی و از راست به چپ کمانه می‌کند. مان اعتقاد خود را در مجموعه نامه‌های نوشته شده در تبعید، «گوش کن، آلمان» (دوچپه هورر!)،

نشان میدهد که معادل‌سازی کمونیسم روسی با فاشیسم نازی بر این اساس که هر دو سیستم توتالیتر هستند، روشن کرد و اعلام کرد که کمونیست نیست، اما کمونیسم حداقل با آرمان‌های انسانیت و آینده‌ای بهتر ارتباط دارد. او گفت که انتقال انقلاب کمونیستی به یک رژیم استبدادی یک تراژدی بود در حالی که نازیسم فقط "نیهیلیسم شیطانی" بود.

تقریباً در سال ۱۹۵۰، مان یک شخصیت تفرقه‌انگیز در سرزمین مادری خود بود که به دلیل اعتقادش به اینکه نازیسم ریشه‌های عمیقی در روان ملی دارد، به طور گسترده مورد انتقاد قرار گرفت.

توماس مان تا پایان عمرش اصرار داشت که هر گونه تلاش برای جدا کردن هنر از امر سیاسی یک توهّم فاجعه‌بار است. موجزترین فرمول او در نامه‌ای به هرمان هسه در سال ۱۹۴۵ آمده است: «من معتقدم که هیچ چیز زنده‌ای نمی‌تواند از سیاست امروز اجتناب کند. امتناع هم سیاست است. یکی از این طریق سیاست آرمان شیطانی را پیش می‌برد.» اگر هنرمندان در خیالات استقلال‌طلبی خود را گم کنند، ابزار بدخواهانی می‌شوند که ترجیح می‌دهند هنر را از سیاست جدا نگه دارند تا کار ظلم بدون مزاحمت ادامه یابد. در پس‌گفتار کتابی در سال ۱۹۳۷ درباره جنگ داخلی اسپانیا نوشت و افزود



که شاعری که سیاست را نادیده می‌گیرد «مردی از نظر روحی گمشده» است. در واقع، مان به این باور رسید که نظم اجتماعی عادلانه نیازمند محدودیت‌هایی در سیاست و هنر است.

برخی از آثار

- ۱۹۰۱: بودنیروک‌ها
- ۱۹۰۳: تریستان
- ۱۹۰۳: تونیو کروگر
- ۱۹۰۹: والاحضرت
- ۱۹۱۱: فلیکس کرول
- ۱۹۱۲: مرگ در ونیز
- ۱۹۱۸: مردی و سگش
- ۱۹۲۴: کوه جادو
- ۱۹۲۹: ماریو و ساحر برگردان
- ۱۹۳۰: خلاصه زندگی، احتیاجات روز، و ماریو و جادوگر
- ۱۹۳۲: گوته نماینده بورژوازی قدیم
- ۱۹۳۳: یوسف و برادرانش (رمان چهارگانه که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳ به نگارش درآمد و شامل تاریخ یعقوب، یوسف جوان، یوسف در مصر، و یوسف به دست آورنده است
- ۱۹۳۳: تاریخ یعقوب، و رنجه و عظمت ریچارد واگنر
- ۱۹۳۴: یوسف جوان
- ۱۹۳۶: یوسف در مصر، و فروید و آینده
- ۱۹۳۸: شوپنهاور، اروپا هوشیار باش، و درباره پیروزی‌های آینده دموکراسی
- ۱۹۳۹: شارلوت در وایمار، مسئله آزادی
- ۱۹۴۳: یوسف به دست آورنده
- ۱۹۴۵: آلمان و آلمانی‌ها، قانون، و اصالت فکر
- ۱۹۴۷: دکتر فاستوس
- ۱۹۵۱: گناهکار مقدس
- ۱۹۵۴: قوی سیاه
- ۱۹۵۴: اعترافات فلیکس کرول، (این رمان ناتمام حاصل بسط داستان کوتاه فلیکس کرول است که در سال ۱۹۱۱ نوشته شد)

زیرنویس:

۱- نام آثار ادبیات آلمانی است که توسط نویسندگانی با نگرش ضد نازی نوشته شده‌اند که از آلمان نازی و سرزمین‌های اشغالی آن بین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۳ گریخته‌اند. نویسندگان دگراندیش، که بسیاری از آنها اصالتاً یهودی و/یا با کمونیستی بودند، در سال ۱۹۳۳ پس از به قدرت رسیدن حزب نازی در

آلمان و پس از الحاق آلمان نازی اتریش توسط آنشلوس در سال ۱۹۳۸، با شروع لغو آزادی مطبوعات به خارج از کشور گریختند.

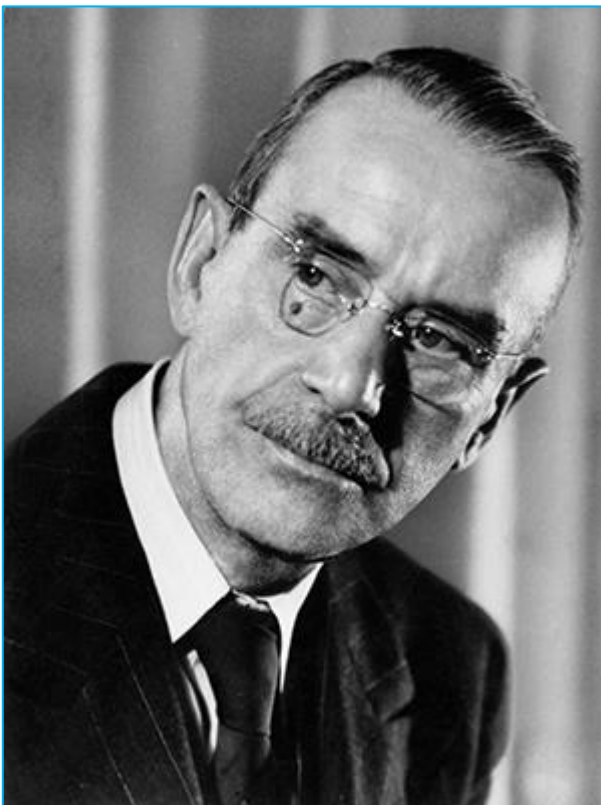
۲- (Der Kleine Herr Friedemann)

۳- Magic Mountain

۴- عنوانی که به نگهدارنده‌های نزدیک داده می‌شود، و تاریخچه آن به دوره امپراتوری روم بازمی‌گردد، یک پالاتینوس یکی از نزدیکترین نگهبانان امپراتور بود که به عنوان بخشی از خانواده امپراتور در اقامتگاه امپراتوری زندگی می‌کرد. این عنوان مانند پالاتینوس تا دوره قرون وسطی باقی ماند با این حال، املاي مدرن پالادین اکنون برای شخصیت‌های خیالی *chanson de geste* محفوظ است پالادین‌ها (یا دوازده همتا) دوازده شوالیه داستانی افسانه‌ای هستند که مهمترین اعضای دربار شارلمانی در قرن هشتم بودند. (نقشی مشابه با شوالیه‌های میز گرد در رمان عاشقانه آرتوریایی بازی می‌کنند) ■

منابع:

- <https://www.britannica.com/biography/Thomas-Mann/Later-novels>
- <https://cafecatharsis.ir/۲۴۹۳>
- <https://www.nobelprize.org/prizes/literature/1929/mann/biographical>
- <https://www.newyorker.com/magazine/2022/01/24/thomas-manns-brush-with-darkness>
- https://en.wikipedia.org/wiki/Death_in_Venice
- <https://ketabnews.com/fa/news/972/>
- <https://ketabchi.com/blog/8560>
- <https://ketabnews.com/fa/news/970>





پدرش ناکام می‌مانند و مادر آرلن زنده نمی‌ماند. همین جا آرلن تصمیم می‌گیرد که قاصد شود و راه غلبه بر شیاطین را بیابد. قاصدها کسانی هستند که در روستاها گشت می‌زنند و پیام رسان و کالارسان هستند؛ همچنین به انواع طلسمات و حرزها برای نجات جان خود مجهز هستند. در ادامه آرلن به شهری می‌رسد و در راستای هدفش شاگرد یک قاصد پیر بازنشته می‌شود و تا اینجا که رمان مرد محروز شباهت بسیاری با رمان‌هایی از قبیل نغمه آتش و یخ، نخستین قانون، حماسه ارباب حلقه‌ها و سرگذشت گروهان سیاه دارد. در رمان‌های اخیر جادو به ندرت وجود دارد، ولی وجود دارد و رگه‌هایی از آن محسوس است. در رمان مرد محروز به جز حرزها جادویی وجود ندارد. اما تفاوت بارزی رمان مرد محروز با سایر هم صنف‌های خودش دارد. در رمان مرد محروز از جایی به بعد همه منتظر یک منجی هستند و آن منجی به صورت یک ابرقهرمان ظهور می‌کند.

پدیده‌ای که در رمان‌های فانتزی به ندرت دیده شده است. به عنوان مثال شخصیت هری پاتر یک قهرمان است و در دنیایی که زندگی می‌کند همه قدرت‌های شبیه به هم دارد ولی دشمن هری پاتر یک ضدابرقهرمان است. همچنین حماسه ارباب حلقه‌ها لرد

این نکته که مرد محروز یک ابر قهرمان در دنیای فانتزی معرفی می‌کند کار بسیار بدیعی است که خواندن این اثر فانتزی را بسیار لذت بخش تر می‌کند.

سائورون فرمانروای تاریکی و تک حلقه یک ضدابرقهرمان است و شخصیت فرودو یک هابیت معمولی است که با تکیه بر ذکاوت و فداکاری اش بر تک حلقه غلبه می‌کند. این نکته که مرد محروز یک ابر قهرمان در دنیای فانتزی معرفی می‌کند کار بسیار بدیعی است که خواندن این اثر فانتزی را بسیار لذت بخش تر می‌کند.

لینک رتبه این رمان در سایت آمازون:

<https://www.amazon.com/Warded-Man-Book-Demon-Cycle/dp/۰۳۳۵۱۸۷۰۵>

قسمتی از رمان: آرلن فوراً سر کارش برگشت، نیازی نبود به او بگویند عجله کند. بعضی کارها را می‌شد تا آخر روز به تأخیر انداخت، اما باید به دام‌ها غذا داده و شیر گاوها دوشیده می‌شد. او حیوانات را در طولیه رها کرد و یونجه‌ها را توی آخور پخش کرد، غذای خوک‌ها را داد و دوید تا یک سطل شیر چوبی بیاورد. تا آن موقع، مادرش کنار اولین گاو نشسته بود. آرلن نیز روی چهارپایه دیگر نشست و هماهنگ با او، با ریتم یکنواخت برخورد شیر و سطل چوبی، شروع به نواختن

مرد محروز اولین جلد منتشر شده از مجموعه پنج جلدی دایره شیاطین است. با یکی از قوی‌ترین مجموعه‌های فانتزی تخیلی طرف هستیم. این رمان فانتزی از همان رمان‌هایی است که خواننده را از صفحات اول مسحور خود می‌کند و تا پایان خواب خوش را می‌رباید. هر صفحه یک اتفاق غیر منتظره، یک تعلیق جدید شخصیت‌های خاکستری و چند لایه و ظهور قهرمان. جلدهای بعدی مجموعه دایره شیاطین پس از مرد محروز به ترتیب: زوبین بیابان، جنگ روشنایی روز، قلمرز جمجمه و هسته نام دارند. تا کنون دو جلد اول این مجموعه مرد محروز و زوبین بیابان از انتشارات کتابسرای تندیس چاپ و منتشر شده است و بزودی جلد سوم یعنی جنگ روشنایی روز منتشر می‌شود. داستان در سرزمین خیالی‌ای از جنس رمان‌های تالکین اتفاق می‌افتد. سرزمینی که در روشنایی روز همه چیز خوب و آرام است. تعادل در

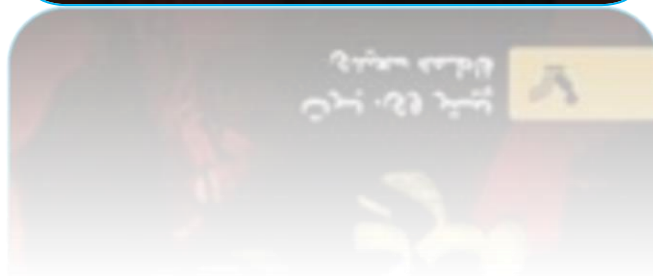
داستان زمانی به هم می‌خورد که خورشید غروب می‌کند. در زمان غروب خورشید شیاطینی از جنس عناصر اربعه (آب، باد، آتش و خاک) از ناکجا و شاید دوزخ ظهور می‌کنند. انسان و غیر انسان همگی توسط این شیاطین به بیرحمانه‌ترین وجه سلاخی و شکار می‌شوند. (بازماندگان حملات شیاطین

خیلی زنده نمی‌مانند... گفته می‌شد هیچ کس واقعاً از یک حمله جان سالم به در نمی‌برد، مگر اینکه یک سال و یک روز گذشته باشد) "برگرفته از پشت جلد" تنها وسیله‌ای که می‌تواند شیاطین را از شکار انسانها بازدارد، حرزها هستند. حرزها دایره‌های محافظی هستند که در روستاها هر خانواده‌ای دور خانه‌اش رسم کرده که در هر کدام از این حرزها اوراد خاصی برای دفع حملات شیاطین وجود دارد. داستان از جایی شروع می‌شود که آرلن بیلز، شخصیت اول رمان از کودکی کینه‌ای عمیق نسبت به شیاطین دارد و آرزو دارد در بزرگسالی بتواند با شیاطین رودرو بجنگد. شیاطین آنقدر قدرتمندند که هیچ انسانی توان رویارویی و مقابله با آنان را ندارد. زیرا که شیاطین آنقدر چابک و فرزند درنده هستند که ضعیف‌ترینشان از قویترین انسان‌ها خطرناک‌تر است. در یکی از شبها مادر آرلن به خاطر نجات جان خواهرش بیرون از حرزها می‌ماند و توسط شیاطین زخمی می‌شود. در راه مراجعه به درمانگر آرلن و



بچه نیستم، مامان. لازم نیست مثل یه نوزاد بغلم کنی. نمی‌ترسم.» ادعایش کاملاً حقیقت نداشت، اما دلش نمی‌خواست بقیه بچه‌ها، او را که به دامن مادرش چسبیده است، ببینند. همین آتش هم به اندازه کافی مسخره‌اش می‌کردند. مادر آرلن گفت: «من می‌ترسم. اگه اونی که لازم داره یه نفر بغلش کنه من باشم چی؟» آرلن ناگهان احساس غرور کرد و همان‌طور که درشکه به مسیرش ادامه می‌داد، خودش را به مادرش نزدیک‌تر کرد. مادر آرلن هیچ‌وقت قصد فریب نداشت، اما با این حال خوب می‌دانست چه وقت چه بگوید. ■

آهنگی کرد که شبیه صدای طبل تشییع جنازه بود. وقتی به سمت دو گاو بعدی رفتند، آرلن پدرش را دید که قوی‌ترین اسبشان را — که یک مادیان پنج ساله قهوه‌ای‌رنگ بود — به سمت درشکه می‌برد. او با صورت عبوس کارهایش را می‌کرد. این بار با چه چیزی رودررو می‌شدند؟ دیری نگذشت که سوار درشکه شده بودند و به سمت خانه‌های حاشیه جنگل می‌رفتند. کار کردن آنجا، به فاصله یک‌ساعته از نزدیک‌ترین ساختمان محروز، خطرناک بود، اما به الوار نیاز داشتند. هنگام راندن، مادر آرلن که خودش را در شال کهنه‌اش پیچیده بود، آرلن را نزدیک خودش نگه داشته بود. آرلن غر زد: «من که





بالاخره جواهر نوجوان با سلیمان چهل و هفت ساله ازدواج می‌کند. سلیمان به دلیل اختلاف سن زیاد، بلد نبود چگونه با همسر نوجوانش برخورد کند. طوری برخورد می‌کرد که جواهر تصور می‌کرد در کلاس درس سلیمان است و او درس احکام و اصول دین می‌دهد. سلیمان بلد نبود مانند مردهای جوان، عشقش را به همسر جوانش ابراز کند. او تشر می‌زد که من مردم! معتقد بود، زن و مرد با هم فرق دارند. اما جواهر از این جملات سر در نمی‌آورد. جواهر به رفتار سلیمان معترض بود و می‌پرسید خداوند در روز جزاء بر اساس جنسیت بندگانش قضاوت می‌کند؟! و سلیمان از پاسخ دادن به سؤالات جواهر طفره می‌رفت.

«جواهر، بیا رختخواب‌هایمان را جدا کنیم» چشم‌های جواهر گشاد می‌شود: «خب، چرا؟ تمام زن‌ها و شوهرها کنار هم می‌خوابند» ملاً اخم می‌کند: «نمی‌شود. نمی‌شود مدام کنار هم بخوابیم. این طوری بهتر است.» جواهر لب ورمی چیند و صاف زل می‌زند توی چشم‌های ملاً. به اعتراض می‌گوید: «بابا و مامان من همیشه کنار هم توی یک رختخواب می‌خوابیدند، اما...» حرفش را نصفه می‌گذارد. شانه را بالا می‌اندازد و با بغض می‌گوید:

«اما اگر تو این طور می‌خواهی، باشد.» توی لحن کلامش لجبازی موج می‌زند. از جا بلند می‌شود و رختخوابش را روی زمین می‌کشد و می‌برد گوشه اتاق. وسط آن می‌نشیند و پاهای سفیدش را دراز می‌کند. سرش را روی بالش می‌گذارد و مدتی به سقف نگاه می‌کند. بعد پتو را با حرص روی سرش می‌کشد. طاقت نمی‌آورد. چشم‌هایش پُر از اشک می‌شود. ملاً نیم‌غلتی می‌زند و پشتش را به جواهر می‌کند. کف دو دست را روی هم زیر سر می‌گذارد و مستقیم به دیوار روبه‌رو زل می‌زند. خیالش راحت شده. سختش بود که هر روز به حمام برود و غسل کند.» (صفحه ۷۵ کتاب)

حالا چرا عنوان رمان «آقادر» است؟ دار به زبان محلی یعنی درخت. این درخت از بین برنده گناهان است. به آن دخیل می‌بندند و نذر می‌کنند. بعضی‌ها قفل و زنجیر و بعضی‌ها میخ و بعضی‌ها روبانی سبز از شاخه‌اش آویزان می‌کنند. نزدیکی این درخت به امامزاده باعث تقدسش شده بود. خیلی‌ها از این

انسان با درد آفریده می‌شود و با درد از دنیا می‌رود؛ اما بزرگترین درد انسان، «تنهایی» است. خدا آن روز را برای بنده‌اش نخواهد که تنها از دنیا برود.

همه موجودات عالم در این دنیای هستی، قصه‌ای دارند. فرقی نمی‌کند. از اولین بشر تا آخرین بشر در این کره هستی، قصه‌ای برای زیستن دارد. چه مرد باشد چه زن، سیاه یا سفید. غنی یا فقیر. همه در صندوقچه سینه‌شان قصه‌ای نهفته دارند. داستان «آقادر»، داستانِ دهی است دور افتاده به اندازه یک کف دست. در این ده امامزاده‌ای وجود دارد و پیرمردی اهل خدا و پیغمبر؛ که نماز و احکامش همیشه پابرجاست. او را ملاً سلیمان صدا می‌کنند. نه آن سلیمان نبی که خدم و حشم و یا قالی و قصر داشت؛ سلیمان قصه آقادر فقط، زنی زیبا و جوان به نام جواهر داشت.

ملاً سلیمان، پیرمردی تنها بود. این مرد خدا، دردِ تنهایی داشت. او می‌گفت، خودش باعث تنهایی‌اش شده است. خودش کرده است و می‌داند هیچ وقت این درد پاک نمی‌شود. فکرها، خیال‌ها و عذاب‌هایی که گریانش را گرفته و لحظه‌ای رهایش نکرده. چه در هوشیاری و چه در خواب.

گویا ملاً، یک روز از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که جواهر در خانه نیست. هیچ کس نمی‌داند جواهر کجاست؟ حرف و حدیث پشت سر جواهر در می‌آوردند. شایعات عجیب و غریب. یکی می‌گفت بچه شهر بود، عادت نکرد به زندگی در ده، فرار کرد. یکی دیگر می‌گفت ملاً از خانه بیرونش کرده بود. و برخی می‌گفتند ملاً بهش شک کرده بود و آخر گشتش. خدا می‌داند کدام حرف درست است. اما همه اهالی ده می‌دانند که جواهر و ملاً، عاشق همدیگر بودند.

این دختر زیبا و با اصالت و بزرگ شده شهر، یک دل نه صد دل عاشق مردی خیلی بزرگ‌تر از خودش شد. به بهانه دیدن ملاً، درخواست کرد قرآن بیاموزد. ملاً پذیرفت. اما جواهر نمی‌خواست قرآن بیاموزد. او عاشق مرد باخدا شده بود.

جواهر، زلیخای قصه یوسف نبی نبود. او از شهر آمده بود و نزد عمویش، شاپورخان، بزرگ ده زندگی می‌کرد. شاپورخان، آدم افتاده و با خدایی بود و به سلیمان ارادت خاصی داشت.

ملاً سلیمان، پیرمردی تنها بود. این مرد خدا، دردِ تنهایی داشت. او می‌گفت، خودش باعث تنهایی‌اش شده است.

درخت حاجت گرفته بودند. گویا با مرور زمان، امامزاده در نزد اهالی ده فراموش شده و برعکس درخت مایه برکت روستا شده بود.

در کنار درخت قربانی می‌کردند و نماز می‌گزاردند. خیلی‌ها از دور و نزدیک می‌آمدند و شنیده بودند در این ده، درختی است که بی بروبرگرد حاجت می‌دهد.

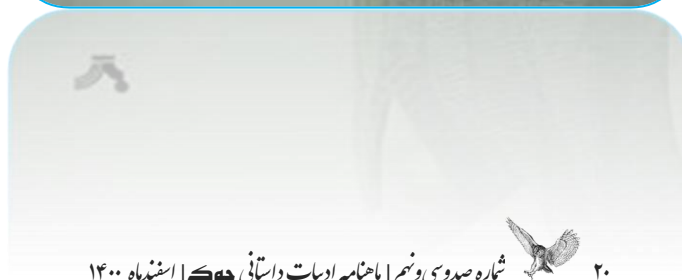
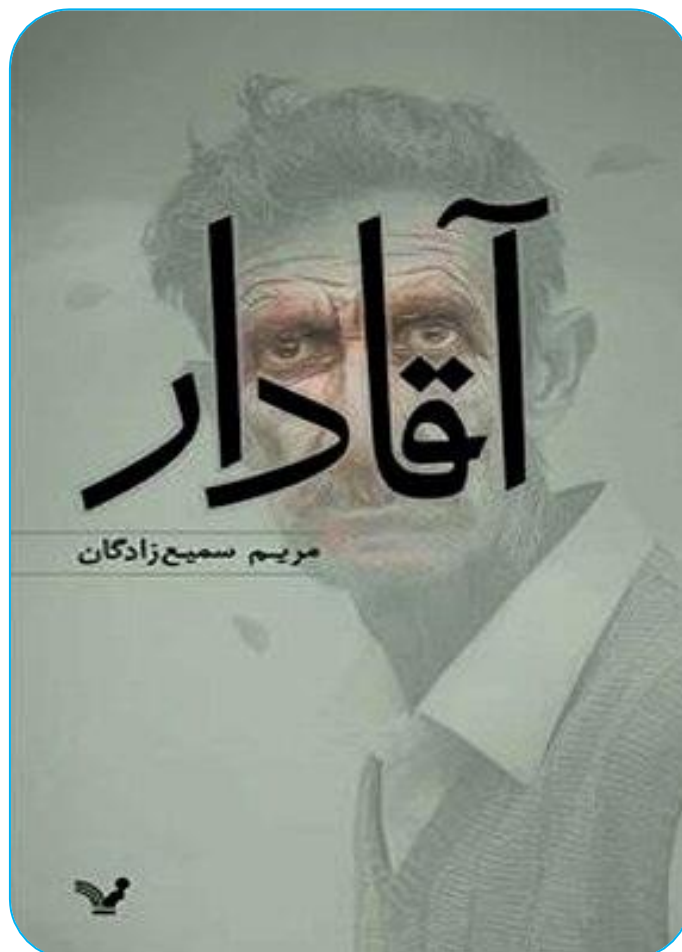
اما انگشت شماری مانند استوار محسنی به آقادر اعتقاد نداشتند. می‌گفتند: بت پرستی است! به همین دلیل مردم ده از افرادی مانند استوار محسنی بیزار می‌شدند و از او دوری می‌جستند. می‌گفتند: «دیدن استوار کفاره دارد. روز آدم را خراب می‌کند.»

داستان «آقادر» داستان جهل و خرافه پرستی است. آدم‌هایی که به زیارت آقادر می‌آمدند تا حضرت درخت حاجتشان را برآورده کند. خیلی‌ها حاجت می‌گرفتند و خیلی‌ها هم نه. اما این از احترام آقادر در میان مردم ده کم نمی‌کرد. ملا سلیمان

هم پای درِ دل تک تک زوار آقادر می‌نشست و قصه زندگی آنها را می‌شنید.

«آقادر» دومین کتابی است که از مریم سمیع زادگان می‌خوانم. تابستان امسال، چاپ دوم این کتاب توسط انتشارات کتابسرای تندیس منتشر شد. کتاب ۱۹۹ صفحه است. شاید نیمه اول رمان برای خواننده کسل کننده باشد اما توصیه می‌کنم رمان را رها نکنید. داستان از زمانی شروع می‌شود که داستان گم شدن جواهر برای خواننده معما می‌شود. از گفت و گوهای اهالی ده متوجه می‌شوید که رازی در قصه زندگی ملا سلیمان نهفته است و این باعث می‌شود که داستان را نیمه رها نکنید. پایان داستان، آنگونه ای که تصور می‌کنید؛ رخ نمی‌دهد. نویسنده، خواننده را غافلگیر می‌کند. رازی که می‌تواند به مضمون داستان کمک کند. ■

کتابسرای تندیس / چاپ دوم: تابستان ۱۴۰۰ / ۱۹۹ صفحه / ۵۵ هزار تومان





کتاب کارهای عجیب و غریبی انجام می‌دهند. کارهایی که توجه به آنها خواننده نوجوان را به فکر کردن وا می‌دارد.

عموی رایان:

رایان گفت: «عموی من هوا را جمع می‌کند. او هر وقت جایی می‌رود یک بطری خالی با خودش می‌برد و از هوای آنجا پر می‌کند. الان یک عالمه بطری از هوای همه جای دنیا دارد.

یا

خانم کورمل: (او) زبان مخصوص خودش را اختراع کرده است: بینگل‌بو یعنی سلام.

لیمپوس کودوس یعنی لطفاً بنشینید.

کتاب بیش از جنبه سرگرمی از نگاه آموزش مستقیم و غیر مستقیم برای مخاطبان این سن و سال که در حال کسب تجربه و علم‌آموزی هستند، کتابی مفید و آموزنده است. به طوری که کتاب به بخش‌های مختلفی تقسیم می‌شود که هر بخش نام‌گیرا و فانتزی دارد مثل: آدم‌های عجیب و غریب، جسد ترسناک بوفالو، اتاق محرمانه و... همین اسامی مخاطب را به راحتی می‌توانند علاقه‌مند کنند.

همچنین این بخش‌ها، داستان‌هایی کوتاه و متصل به هم دارد و این عامل باعث خستگی در خوانش مخاطب نمی‌شود. او می‌تواند چند صفحه که یک بخش را تشکیل می‌دهد، بخواند و دوباره از نو سراغ بخش دیگری برود. البته گاهی هم بدون ترتیب می‌تواند مطالعه کند.

کلیت کتاب بر پایه رفتن گروهی از دانش‌آموزان به موزه حیوانات است که اتفاق‌های جالب و شیرینی برای آنها رخ می‌دهد. و استفاده نویسنده از طنز موقعیت در این کتاب استفاده کرده و آن را از یک کتاب علمی خشک دور کرده. مثل سوسکی که در موزه هست و از نیمه‌های کتاب سرو کله‌اش پیدا می‌شود و تا پایان کتاب همراه بچه‌ها هست و صحنه‌ها و موقعیت‌های طنز کودکانه را ایجاد می‌کند.

البته در این کتاب دنیای بزرگان درست در مقابل دنیای کودکان قرار دارد. در این دنیا، بزرگان همراه کودکان هستند و نقش‌شان در پیشرفت، رشد و ترقی کودکان به خوبی آشکار

درباره نویسنده: دن گاتمن نویسنده امریکایی و خالق مجموعه ۳۲ جلدی کتاب مدرسه پر ماجراست. مجموعه‌ای که با استقبال زیاد کودکان و نوجوانان قرار گرفته و در کشورهای زیادی ترجمه شده است. همچنین این مجموعه‌ها منتخب شورای کتاب کودک با رتبه چهار ستاره شده‌اند که ما از این مجموعه کتاب «تالار دایناسورها» را انتخاب کرده‌ایم.

کتاب تالار دایناسورها، ماجرای تعدادی دانش‌آموز هست که قرار است به موزه حیوانات بروند. در آنجا بچه‌ها با انواع حیوانات ونحوه زندگی‌شان آشنا می‌شوند و البته اتفاقات

هیجان‌انگیزی هم برایشان رخ می‌دهد.

داستان از زبان شخصیت اصلی کتاب که پسری به اسم «ای.جی» هست روایت می‌شود. او در ابتدا خود را این‌گونه معرفی می‌کند. اسم من ای.جی است و از مدرسه متنفرم. پسری که از مدرسه تنفر دارد و باعث طنز و رویدادهای جالب می‌شود.

و در ادامه علت تنفر خود را هم از مدرسه با دید و نگرش خودش بیان می‌کند:

چیزهای طبیعی خسته کننده‌اند. تاریخ هم همین‌طور. هیچ‌چیز خسته کننده‌تر از یک موزه نیست. موزه تاریخ طبیعی مطمئناً خسته کننده ترین جای دنیاست! حالا شما می‌دانید چرا از مدرسه متنفرم!

اما همین طور که از مدرسه تنفر دارد اما فضای شاد و فرح بخشی را در مدرسه می‌سازد. ای.جی بچه‌ای است که شیطنت می‌کند. بدش می‌آید اسمش را صدا بزنند، دروغ می‌گوید و بیش از همه قانون‌های بچه بودن را اختراع کرده که بارها در کتاب به این قوانین بامزه‌اش اشاره می‌کند:

یادتان باشد که توی اتوبوس یا ماشین پشت سر هم این سؤال را تکرار کنید که «هنوز نرسیده‌ایم؟» حتی اگر مطمئن باشید که هنوز نرسیده‌اید. این قانون اول بچه بودن است.

یا هر وقت بزرگ‌ترها نمی‌خواستند چیزی را به شما بگویند مرتب تکرار کنید: لطفاً لطفاً... تا زمانی که دیگر نتوانند مقاومت کنند. این اولین قانون بچه بودن است.

یکی از چیزهایی که این کتاب را خواندنی می‌کند شخصیت‌های متنوع کتاب هست. آدم‌هایی که بنا بر محتوای

چیزهای طبیعی خسته کننده‌اند.
تاریخ هم همین‌طور. هیچ‌چیز
خسته کننده‌تر از یک موزه نیست.
موزه تاریخ طبیعی مطمئناً خسته
کننده ترین جای دنیاست! حالا شما
می‌دانید چرا از مدرسه متنفرم!



است و موجوداتی ساده و پرجنب و جوش به نظر برسند. بزرگانی که حس بدی و منفی منتقل نمی‌کنند آنچه انتقال می‌دهند تبعیت از قانون است.

البته طرح کلی داستان در موزه حیوانات است. فضایی کاملاً رئالیستی که همچون مدرسه‌ای، هدف و کارش آموزش است. هر چند این کتاب را می‌توان یک دایره المعارف مختصر و مفید علمی کودکانه نامید.

یعنی آنچه این کتاب را قابل خواندن می‌کند علم آموزی به کودکان است. خواننده در یک سفر چند ساعته با راوی کتاب که دانش آموزی شیطان و البته با نمک هست همراه می‌شود. و در نهایت این کتاب می‌تواند سطح علمی را بالا ببرد.

با توجه به درونمایه اصلی کتاب که علاوه بر تفریح آموزش هست که به صورت مستقیم آموزش‌ها به خواننده داده می‌شود و یک کتاب مفید جانور شناسی می‌شود.

خانم کراپ گفت: «۸۰ درصد موجودات کره زمین جزو حشرات هستند.»

یا می‌دانید تاکسی درمی یعنی چه؟

من حرف زدم: «شما مردم را با ماشین به فرودگاه می‌رسانید؟»

آندرا گفت: «آن که راننده تاکسی است! تاکسیدرمی یعنی اینکه پوست حیوان‌ها را برای نمایش در موزه آماده می‌کنند

یا

می‌دانستید گران‌ترین قهوه دنیا از کود نوعی گربه اندونزیایی به دست می‌آید.

یا

در چین از کود کرم پروانه‌ای چای درست می‌کنند که از این دست اطلاعات در کتاب پر است.

همچنین استفاده از زبان ساده و طنز برشادی کتاب بیشتر می‌افزاید.

فهمیدیم مارها با این که گوش ندارند می‌توانند همه چیز را بشنوند! پس وقتی نزدیک مارها هستید مواظب حرف زدنتان باشید.

یا

هر وقت مجبور بودید از کسی معذرت خواهی کنید ولی واقعاً دلتان نمی‌خواست این کار را بکنید فقط بگویید: «متاس...» چون این طوری اصلاً معذرت خواهی واقعی نکرده‌اید اما کسی نمی‌تواند شما را تنبیه کند. چون حداقل نصفش را گفته‌اید. با این کار شما توی این بازی همیشه برنده‌اید.

همین‌طور تصاویر موجود در کتاب که در هر بخش از کتاب وجود دارد، کمک زیادی به مفاهیم و فضا سازی کرده است.

در پایان می‌توان گفت این کتاب ماجراهای طولانی و یا حتی کوتاه دارد که به زیباترین شکل ممکن نوشته شده‌اند و حتی ذهن یک بزرگسال را به همراه کودک خود به خواندن ادامه

کتاب می‌کشاند. ■





نگارش آن بودم، به هنگام خواندن صفحه ۳۰، دو برگ را پر کرده بودم.

به نظرم این بهترین کاری است که از کتاب بر می‌آید، البته تمامش نیز در همین مقوله است؛ در این که می‌گذارد افراد آنچه را به ذهنشان خطور می‌کند بنویسند و به زبان آورند، نمی‌دانم از چه رو، این شیوه نگارش باید چنین انقلابی و پیشرو انگاشته شود، هر چند می‌دانم این گونه است. در این مجموعه بینش‌های سالم و روشندانانه درباره نگارش، همراه با رهنمودهای کاربردی و محکم، هستی و صداقتی وجود دارد که اشک به چشمانم می‌آورد.»

گرچه ناتالی به هنگام تدریس در کلاس، از شاگردانش می‌خواهد «تا مغز استخوان بنویسند.» و گفتگوی ذهنشان را بیدار کنند. اما او اذعان می‌کند که نمی‌توانم فقط بگویم:

«روشن و صادقانه بنویسید.» در کلاس، فنون و شیوه‌های متفاوت را می‌آزماییم. سرانجام، شاگردان به هدف می‌زنند. با آنچه باید بگویند و چگونگی بیان احساس آسودگی می‌کنند. ناتالی گلدبرگ، تمرین نشستن در سکون را در سال ۱۹۷۴ آغاز کرد و از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۴ در کانون ذن مینسوتا به مطالعه ذن نشست. «ذن» واژه‌ای ژاپنی است که در

ناتالی گلدبرگ، تمرین نشستن در سکون را در سال ۱۹۷۴ آغاز کرد و از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۴ در کانون ذن مینسوتا به مطالعه ذن نشست.

سانسکریت به معنای «تفکر و تعمق» آمده است. ذن یک اکتشاف و سفر درونی است. مسیری که طریقت ذن معرفی می‌کند که راهی است از «خودت به خودت.»^۲

ذن نوعی از مراقبه است، هنگامی که شروع به انجام مراقبه می‌کنید، افکار مختلفی جلوی پای شما سبز می‌شوند و اگر دست رد به سینه آن‌ها بزنید، بالیدن آغاز نمی‌شود و ژرف‌ترین خویشتن خویش را در سکوت نمی‌یابید، تمرین نوشتن نیز این‌گونه است. معلم ذن به ناتالی می‌گوید: «وقتی برای تمرین می‌نشینید، «خود» باید از میان برخیزد تا تمرین، کار خودش را به انجام برساند.» زیرا خودتان انجام‌دهنده تمرین نیستید، به هنگام نوشتن نیز باید این‌گونه باشید و خودتان ناپدید می‌شوید و فقط اندیشه‌هایی را که از سرتان می‌گذرد به روی کاغذ می‌آورید.

شاید در بخشی از این کتاب بخوانید که بسیار دقیق و مشخص باشید. این برای مداوای انتزاعی و مجردگویی و از

کتاب «تا می‌توانی بنویسی ۱» در چهره‌ای تبلور یافته که نویسنده درون را صمیمانه بازتاب داده و دری را به روی بی‌ذهنی مراقبه وانهاده است؛ وجه‌مشترک رها نوشتن و مراقبه، پذیرش چیزهایی است که بر صحنه می‌آیند. در هر دو روی رها نوشتن و مراقبه، وقتی چیزی بر صحنه می‌آید، باید پذیرفته شود و بعد از آن صحنه خالی برای آفرینش اثر باقی می‌ماند؛ در واقع، مهم روند پذیرش گفتمان‌های درهم و برهمی است که روی نویسنده درون را پوشانده است.

ناتالی گلدبرگ در این کتاب، گفتمان‌های درهم و برهم را از نوشته‌های خالص نویسنده درون تمییز می‌دهد و به تدریج گره از مشکلات مقاومت در نوشتن و ترس و ناامنی باز می‌کند، او می‌گوید: «وقتی شروع می‌کنی به نوشتن از ذهن خودت، شاید تا پنج سال چیزی جز یاهو ننویسی، چون آن‌ها را در سالیانی بیش از اینها گرد آورده‌ایم و شادمانه خود را از آن‌ها دور نگاه داشته‌ایم. پس باید به رخوت و ایستایی و ناامنی‌ها و انزجار از خویشتن و این ترس خود که حرف ارزشمندی برای گفتن نداریم بنگریم. این حقیقت دارد که وقتی کار تازه‌ای را شروع می‌کنیم، با مقاومت روبه‌رو می‌شویم. اکنون این مجال را دارید که نگریزید و پرت نشوید.

اکنون می‌توانید مقاومت‌ها را بر روی صفحه کاغذ ببینید و صدایشان را بشنوید. وقتی نوشته‌تان از پس این یاهوها و غربالگری پدیدار می‌شود، ثبات بسیار خواهد داشت. دیگر از چیزی نمی‌گریزید. می‌توانید از احساس امنیت هنری بهره‌مند باشید. اگر از ندهای درونتان نهراسید، از منتقدان برون‌تان نیز نخواهید ترسید. وانگهی، این ندها نگهبانان و غول‌هایی حامی گنج راستین-اندیشه‌های ذهن-اند.

جودیت گست می‌گوید: «نخست که در صندوق پست، یک نسخه کتاب «تا می‌توانی بنویسی» را با این پرسش دریافت کردم که آیا می‌خواهم برایش پیشگفتار بنویسم فکر کردم: «نه، خدایا هیچ‌گاه پیشگفتار ننوشته‌ام و طرز نگارش آن را نمی‌دانم.» می‌پنداشتم برای انجام این کار باید واجد شرایط یا تجربه‌ای باشم که فاقد آن بودم، در آغاز خواندن کتاب، هنوز به صفحه ۱۰ نرسیده بودم که فهمیدم می‌توانم پیشگفتار را بنویسم، وقتی به صفحه ۲۶ رسیدم در حال

این شاخ به آن شاخ پریدن است. اما در فصل دیگری می‌خوانید خود را رها کنید و بر امواج عواطف بنویسید، این شما را تشویق می‌کند تا آنچه را می‌خواهید بگویید تا انتهایش بگویید. در فصلی می‌گوید: «اگر برای نوشتن به خلوتگاهی نیاز دارید، آتلیه‌ای تدارک ببینید. در فصل دیگری می‌گوید از خانه بیرون بروید تا دور از ظروف نشسته، به کافه‌ای بروید و آنجا بنویسید.» بعضی از فنون در بعضی از مواقع، مناسب و در بعضی دیگر، نامناسب‌اند. هر لحظه متفاوت است و برای هر لحظه، روش خاصی مؤثر واقع می‌شود. روش درست و نادرست وجود ندارد. ■

۱. تا می‌توانی بنویس، ناتالی گلدبرگ، ترجمه: گیتی خوشدل، مؤسسه انتشارات پیکان
۲. دن و هنر شادزیستن، کریس پرنیتیس، ترجمه: شهرام ایوب‌زاده، مؤسسه انتشارات گوتنبرگ

تا می‌توانی بنویس

ناتالی گلدبرگ

گیتی خوشدل





چه مملکتی است این زندان

بند محکومین تنها رمان و موفق‌ترین اثر **کیهان خانجانی** تا به امروز می‌باشد که اولین بار در سال ۱۳۹۶ توسط نشر چشمه به چاپ رسیده و تاکنون دهمین نسخه آن چاپ و روانه بازار شده است. این رمان در سال ۱۳۹۶ عنوان **بهترین رمان به انتخاب جایزه احمد محمود و هفتمین جشنواره مجله تجربه** را کسب کرده و همچنین **مورد تقدیر سومین دوسالانه جایزه ادبی بوشهر** نیز واقع شده است.

بند محکومین سرگذشت گروهی از مردم است که اغلب، جامعه سراغی ازشان نمی‌گیرد و یا حتی از آن‌ها دوری می‌گزیند؛ آن‌هم زندانیان. او ابتدا با روایت جداگانه زندگی هر کدام از زندانیان بندی به نام **بند محکومین** از زندان لاکان رشت، ما را با دنیایی آشنا می‌سازد که تاکنون از آن غافل یا بی‌اطلاع بودیم. دنیای آدم‌هایی که در لحظه‌ای از زندگی دچار غفلت و اشتباهی شده‌اند که جبران ناپذیر بوده است. خانجانی در این رمان پیش از ورود به ماجرا نمایی کلی از موقعیت مکانی بند، تعداد زندانیان و تعداد اتاق‌ها ارائه و سپس یک به یک شخصیت‌های خود را به داخل داستان راه داده و برای هر کدام سرگذشتی تعریف می‌کند.

شروعی که می‌تواند خواننده را از همان ابتدا راضی نگه دارد.

می‌دانیم که شروع هر داستان و رمان تأثیر بسزایی در حفظ مخاطب و ایجاد حس همراهی با آن اثر دارد. یک نویسنده پیش از آن که به میانه و پایان داستان برسد با شروعی قوی می‌تواند دست کم تا مدتی خواننده را پای داستانش بند کند. رمان **بند محکومین** اینگونه آغاز می‌شود:

"هزار و یک حکایت دارد زندان لاکان رشت. هزارتا را باور کنند، این یکی را نمی‌کنند. یک شب در بند محکومین مرد باز شد، یک دختر را انداختند درونش." (آغاز کتاب)

می‌بینید؟ نویسنده با همین دو جمله خواننده را درگیر سؤال و چالش می‌کند، طوری که خواننده دنبال این می‌رود که قضیه از چه قرار است.

راوی غیر قابل اعتماد؛ زاویه دید بند محکومین اول شخص است و داستان از زبان یکی از زندانیان بند، که به **املیانو**

زاپاتا مشهور است، روایت می‌شود. زاپاتا در طول داستان جسته‌گریخته خود را فردی معرفی می‌کند که در بند برای سایر زندانیان معرکه‌گیری کرده و حکایت تعریف می‌کند: حکایت‌هایی از زندگی همان افراد درون بند. اما از آنجا که او فردی ست وابسته به مواد مخدر و معتاد، پس گاهی ما را از فهمیدن حقایق موجود دور کرده و ما را به عالمی فراتر از واقعیت و اوهام ناشی از خماری نیز سوق می‌دهد؛ به همین دلیل راوی چندان قابل اعتمادی نیست. در کنار راوی اول شخص ما گاهی در طول داستان به **راوی سوم شخص** نیز برمی‌خوریم که روایت‌گر لحظاتی است که به هر کدام از زندانیان می‌گذرد اما راوی غالب، همان راوی اول شخص است: زاپاتا.

جورچینی ساده اما جذاب

بند محکومین از بخش‌ها، یا بهتر است بگوییم تکه‌های جورچینی ساخته شده که هر کدام به نام یکی از زندانیانی است که راوی ازشان حرف می‌زند: زاپاتا، آلمان، بدلج، عمو وزیر، سیاساسیا، یک نفس، افغان، آخان، روباه، لیلج، شاه‌دماغ، پهلوان، رفیق‌مهندس، درویش، گاز. این تکه‌های جورچین، یا همان شخصیت‌های داستان، هر کدام شامل خرده روایت‌هایی‌اند که در تکمیل جورچین نهایی داستان، که همان معمای ورود دختری به بند محکومین می‌باشد، سهیم‌اند.

شیوه‌ای که خانجانی در ارائه این اثر از آن بهره‌برده، این است که ما را در انتهای هر بخش با فرد جدیدی آشنا می‌سازد و همین امر ناخودآگاه ما را به سوی خواندن بخش بعدی و ادامه رمان سوق می‌دهد. شیوه‌ای که خوب بلد است مخاطب را تشنه کشف نگه دارد. وجه تشابه سرگذشت اکثر این زندانیان بند دل‌بستگی آن‌ها به یک زن است. از دختر فامیل گرفته تا مادرشان. و تعریف می‌کند که هر کدام چطور سر از بند محکومین درآورده‌اند. در طول معرفی این افراد ما در مسیر اصلی رمان نیز قرار می‌گیریم و آن هم مواجهه زندانیان با دختری‌ست که درون بند انداخته‌اند. ماجراهایی که در خلال داستان روایت می‌شوند گاه تا حدودی عاشقانه‌اند و به همین دلیل برخی منتقدان بند محکومین را رمانی عاشقانه نیز می‌خوانند که به عقیده بنده عشق در زیرلایه‌های پنهانی رمان

دنیای آدم‌هایی که در لحظه‌ای از زندگی دچار غفلت و اشتباهی شده‌اند که جبران ناپذیر بوده است.



قرار گرفته و هدف نهایی نویسنده نیست. بخشی از کتاب را می‌خوانیم:

"چرا باید دخترِ فامیل زخم بشود؟ به چی ام بنازد؟ بکش و بخور و بکش و بخواب و بکش و بمیر! آدم ایم ما؟ هستیم ولی یک چیزمان را خودمان از خودمان گرفتیم و گرفتند. این جور نمی‌شود برای این رو و آن رو کردن باید این رو و آن رو شد. تمام گیر و گور را از این و آن می‌دانیم. خودمان چی؟ راست می‌گفت مهندس به من " این همه سال در پوست خودت بودی و در پوست خلق رفتی، نه پوست آنان عوض شد نه پوست خودت. همه حکایت‌ها را گفتی الا حکایت آنان که حکایت ما را ساختند."

زیر پوست جامعه

زندانیان همواره در جامعه از وجهه اجتماعی خوبی برخوردار نبوده و نیستند، حتی اگر از عمل خود توبه کنند و در مسیر صحیح گام بردارند. خانجانی در این رمان به گونه‌ای میان ما و زندانیان حس دوستانه‌ای برقرار کرده ولو اینکه در میان آن‌ها قاتلی هم وجود داشته باشد که دارد. ما در این ارتباط صمیمانه با مشکلات جامعه و دلایل کشیده‌شدن اعضای یک جامعه به سمت و سوی خلاف و بزهکاری‌ها نیز آشنا شده و از خलाها قانونی موجود تا شرایط اقتصادی، فرهنگی و سیاسی جامعه مطلع می‌شویم؛ که نوعی حس تلنگر و تأمل را در ما برمی‌انگیزد. البته شاید بتوان گفت با توجه به اینکه نویسنده به واقع‌گرایانه بودن اتفاقات این رمان بسیار وفادار بوده و حتی به شرح دقیق و جزئی برخی از جنایت‌ها و یا حتی نحوه استعمال مواد مخدر توسط زندانیان به شکلی عیان و بی‌پرده پرداخته، بهتر بود رده سنی خاصی برای این رمان تعریف می‌شد؛ رده‌های سنی‌ای که احتمالاً جوانان و به ویژه نوجوانان در آن رده قرار نخواهند گرفت.

نویسنده‌ای که جهان داستان را خوب می‌شناسد و زندگی‌اش می‌کند.

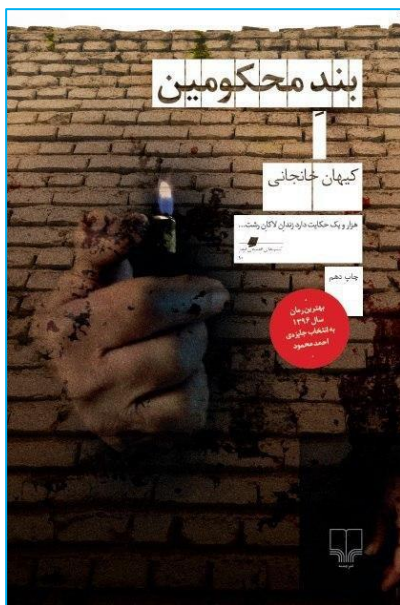
یکی از عوامل موفقیت بسیاری از داستان‌های جهان، تسلط نویسنده بر جهان داستان و ارائه و معرفی درست آن‌ها به مخاطب است؛ کاری که کیهان خانجانی از پس آن به خوبی برآمده. او ما را با زندانی در یکی از نقاط رشت آشنا کرده و با اینکه تمامی اتفاقات متمرکز بر داخل زندان است، حتی تا حدودی موقعیت مکانی بیرون از زندان را هم به ما شناسانده. و به جهان داخل زندان که اصل داستان در آنجا روایت می‌شود بسیار عالی و ریزبینانه با جزئی‌ترین احوال یک زندانی

پرداخته شده که در این پرداخت، نویسنده حتی از حفره‌های امنیتی زندان و انتقال مواد مخدر توسط زندانیان به داخل بندها نیز نگذشته است؛ این پرداخت‌ها چنان خوب و موفق بوده‌اند که گویی نویسنده خودش از همان بند دارد قصه‌اش را برایمان روایت می‌کند.

یکی دیگر از ویژگی‌های برجسته این اثر که می‌توان به آن اشاره داشت، به کارگیری اصطلاحات و عبارات گیلکی و ترکیب آن با ادبیات درون زندان است که کیهان خانجانی به واسطه اینکه خود اهل گیلان و شهر رشت است از آن‌ها به خوبی بهره برده که به حتم برای خواننده آشنا با این نواحی نیز شیرین و دوست‌داشتنی خواهد بود. البته باید توجه داشت که در صفحات آغازین این رمان ممکن است که لحن و زبان داستان برای مخاطب کمی غریب به نظر برسد که در ادامه رمان رفته رفته با آن ارتباط برقرار کرده و آشنا می‌شود. همه موارد فوق دست به دست یکدیگر داده تا این اثر را نسبت به بسیاری از آثار مشابه که در فضای زندان می‌گذرند متمایز کند.

سخن پایانی

بند محکومین از آن دست رمان‌هایی است که با وجود تعلیق و نثر خودمانی‌اش مخاطب را تا انتهای داستان دنبال خود می‌کشد و به واسطه ایجاد این حس همراهی و صمیمیت میان مخاطب و داستان، به شرح معضلات جامعه می‌پردازد و پیام‌هایی را که به دنبالش بوده به خوبی منتقل می‌کند. مخاطب در انتهای این رمان می‌تواند با جهانی متفاوت از آنچه در آن زندگی می‌کند آشنا شود. جهانی از جنس میله‌های زندان. جهانی به نام بند محکومین. ■





تلقین شده، توسط جامعه و ساختارهای کهنه آن را به چالش کشیده و آن را "نفی" کند! البته این "نفی کردن"؛ الزاماً به معنای "ستیز" نیست؛ بلکه به این معناست که آن آموزه‌های اغلب کاذب و شرطی شده را، با شیوه "تأمل و نگاه"، از شبکه ذهنی خود به کناری گذارد و همچنین باورهای کهنه خفته در ضمیر ناخودآگاهش را به چالش بکشد؛ تا امکان تجربه زندگی، در شکل پگرش، فراهم گردد؛ به دیگر سخن، فردی که گرایش عمیق به خودشکوفایی را در خود احساس می‌کند، نخست باید درون خود را مورد "پاک‌سازی بنیادین" قرار دهد؛ اگرچه این امر به گونه‌ای آکادمیک و برنامه‌ریزی شده‌ای انجام نمی‌شود؛ اما فرد، پیوسته و در تجربه‌های روزمره خود، خیلی از آموزه‌های جامعه کهنه را در "ساختار روانی خود" تشخیص داده و به مرور از آنها فاصله می‌گیرد.

پشتوانه این سخن؛ تجربه‌ای است که نشان می‌دهد که تا زمانی که فرد، آلوده به آموزه‌ها، باورها و روان شرطی شده جامعه باشد؛ نطفه هیچ‌گونه خلاقیتی در او بسته نخواهد شد؛ اما همین که ساختارهای روانی غلط اجتماعی در اعماق درون فرد "نفی" شد، و الگوهای غلط در درون فرد تحلیل رفت؛ به تدریج جا برای جوانه زدن یک "بینش نو" و منطبق بر "اصالت حقیقی فرد"، باز می‌شود. و فرد در طول زمان و به تدریج از "روان جمعی" افرادی که کم و بیش در خود و در اعماق آن "روان جمعی" گم شده‌اند، متمایز می‌گردد؛ و این تمایز البته، یک تمایز ماهوی است و نه ظاهری! به این گونه که فرد به لحاظ بلوغ "خود خواسته" روحی؛ دیگر با روان جمعی احساس یگانگی و هم‌رنگی نمی‌کند؛ و این، حتا در بسیاری از موارد چندان هم آگاهانه صورت نمی‌پذیرد، بلکه فرد به واسطه هشیاری پرورش یافته درونش، به مرور تمایزهای خودش را با دیگران احساس می‌کند و آنها را مورد "تأمل" قرار می‌دهد.

اما چنانچه فرد به هر دلیلی خود را از روان شرطی شده و باورهای کهنه اجتماعی کنار نکشد و با خیل بنیان کن آن مرزبندی نداشته باشد و به دیگر سخن اگر فرد درون خود را مورد پاک‌سازی عمیق و بنیادی قرار ندهد؛ این نیاز به شکوفایی به شکل یک "خلاء روحی" در او سر بر خواهد آورد و بگونه‌ای هدایت نشده، در پی ارضای خود بر خواهد آمد؛ و سرانجام در اشکال نامتعارفی بروز خواهد کرد.

البته این نکته نیز شایان ذکر است که در اغلب انسان‌ها، این نیاز به خودشکوفایی و خلاقیت در شکل‌های سردرگمی و هرج و مرج روانی و نوعی آنارشی، متجلی می‌گردد و در برخی دیگر، تا زمانی

به تجربه دریافته‌ام که یکی از اساسی‌ترین معیارها، جهت سنجش یک هستی رو به رشد؛ و یا داشتن یک "انسجام درونی هدفمند"، "خودشکوفایی" و یا به تعبیری، "خلاقیت" است.

انسانی که نمی‌پذیرد با چشمانی باز و آرگانیزی زنده و سالم، به خواب رود؛ و پیوسته، شوق بالیدن و فرا روی از "آنچه هست" را دارد؛ هرروز خود را با روز قبل می‌سنجد و انتظارش از "خود" را با برداشتن گامی به جلو؛ در جهت شفاف‌تر شدن در ذهن، سلامتی در جسم و رشد استعدادهای شناخته شده‌اش در درون، نشان می‌دهد.

انسان، این گونه که هست، چیزی جز "دانه" و "امکان"، نیست؛ این "آگاهی" است که از این دانه، درختی می‌رویاند؛ با شاخه‌های فراوان و میوه‌های بسیار! و این "امکان"، در خود "بذر" رویش جنگلی سرسبز را دارد، و چه بسا، در دل دانه‌ای، جنگلی نهان است. برای بالیدن و رویش این دانه؛ باید که فرد پای در "رکاب خویش" داشته باشد؛ این دانه باید خودش رشد کند و این "امکان" باید بتواند در جهات گوناگون، عرصه‌های پیشرفت خود را دریابد و به کار بندد.

"خودشکوفایی" در حقیقت، نوعی عصیان علیه "روان جمعی" است! و "قلم خلاقیت"، باید از جوهره هستی فرد، پر شود؛ به همین دلیل است که هر انسانی باید به "جوهره اصیل" و "فردیت منحصر به فرد خویش" دست یابد.

برای روشن‌تر شدن معنای "خودشکوفایی"، بهتر است که گفته شود که ایجاد هر نوع "ترکیب‌بندی جدید" با کمی تغییر و جابه‌جایی در ترکیب‌بندی‌های گذشته؛ خودشکوفایی تحقق نمی‌پذیرد؛ خودشکوفایی حقیقی، پیوندی ارگانیک با بینش و نگاه فرد به "خود و جهان هستی" دارد؛ و رسیدن به این "بینش و نگاه"، مقوله‌ای بسیار جدی و در عین حال حساس است؛ زیرا که این بینش و نگاه، نه تنها با خودشکوفایی ارتباطی تنگاتنگ دارد؛ بلکه با لحظه به لحظه هستی انسان نیز در تعامل هدفمند قرار دارد. همان گونه که گفته شد؛ انسان، ابتدا به ساکن، چیزی جز "دانه" و "امکان"، نیست، و در هیچ عرصه‌ای از زندگی خود، مجبور به یافتن "هویت اصیل انسانی خویش" نیست؛ پرداختن به این امر مهم، نیاز به عزمی راسخ و پیگیری مستمر دارد.

انسان موجودی است که باید از "قوه" به "فعل" درآید؛ مایه "خودشکوفایی و خلاقیت" در سیرت هر انسانی موجود است؛ اما آنچه در مقابل رشد این "قوه" و به "فعل" درآمدن آن، مقاومت می‌کند ساختارهای کهنه اجتماعی موجود در ذهن فرد است. به همین علت، فرد خواهان رشد، می‌بایست که ذهنیت

که این نیازِ اساسی در انسان تشخیص داده نشود و زمینه‌های رشد و بلوغ آن فراهم نگردد؛ انسان یأس و سرخوردگی را در اشکال متفاوتی، در زندگی خود تجربه خواهد کرد و برای ارضاء آن به بهانه‌هایی در بیرون از خود متصل خواهد شد، بدون آن که ذره‌ای از آن "نیاز به شکوفایی" در او ارضاء گردد و چنین انسانی همواره با احساس "خلاء" موجود در درون خویش؛ و در کلافی از زمان و شرایط ناگوار و ناکامی‌های پی‌درپی، دست به گریبان خواهد بود.

امروزه، این گرایش به خودشکوفایی در میان اقدار روشنفکر و کسانی که به دنبال شناختِ هویتِ حقیقی خویش هستند، بیشتر احساس و دنبال می‌شود؛ آنان به دنبال راهی هستند تا استعداد‌های خود را از قوه به فعل درآورند و به هویتِ حقیقی خویش، جامه عمل بپوشانند و آن را در عرصه واقعیت‌های زندگی خود محقق سازند.

از طرف دیگر، این نکته قابل توجه است که داشتنِ امکاناتِ مادی زندگی، از قبیل، خانه، اتومبیل و سایر امکانات رفاهی دیگر و در یک کلام رفاه کامل اجتماعی و اقتصادی نیز به هیچ‌وجه آن "خلاء" را پر نمی‌کند و تمایلِ اصیلِ فرد را به "خودشکوفایی" ارضاء نمی‌کند و اینجاست که نقشِ انسان و ارادهٔ آزاد او در تحققِ این نیاز آشکار می‌گردد. در یک کلام می‌توان چنین بیان کرد که عوامل خارجی؛ در جهتِ تحققِ این شکوفایی، نقشِ اساسی ایفا نمی‌کنند؛ بلکه این سطحِ شناخت و "بینشِ رشد یافته" و همچنین رشد و بلوغِ روحی فرد است که او را به سمتِ نهادینه کردنِ این نیاز و پی‌آمد آن، یعنی تحققِ هویتِ حقیقی خویش، رهنمون می‌کند. این موضوع حائزِ کمالِ اهمیت است که، چه عواملی در جهتِ رشدِ این شکوفایی و به دنبال آن، شکل‌گیریِ "فردیتِ خلاقِ انسان"، نقشِ اساسی دارند؛ برخی از این عواملِ اساسی را می‌توان این گونه برشمرد.

۱- تغییر زاویه دید فرد؛ از سرگردانیِ نگاهش در بیرون؛ و پایداری

آن نگاه در درون

۲- رشد درونی فرد یا "فضاگشایی" در درون

۳- نزدیک شدن و شناختِ مرکزِ درونی خویش

۴- رسیدن به "تمامیت"

در واقع موارد برشمرده شده، الزاماً ترتیب آنها را نشان نمی‌دهد؛ چنانکه هریک از موارد فوق به گونه‌ای، دیگر موارد را نیز "هم‌پوشانی" می‌کند به این معنا که تحققِ یکی از موارد فوق، موارد دیگر را نیز پوشش می‌دهد؛ مانند دست یافتن به قلهٔ یک کوه؛ که از هر طرف که به سمتِ قله بروید، به آن دست می‌یابید؛ در حقیقت فرایندهای درونی و معنوی یکدیگر را پوشش می‌دهند؛ چنان‌که مثلاً "نگرش به درون"، به رشدِ درونی منجر

می‌شود؛ همان‌گونه که یافتنِ مرکزیتِ درون، می‌تواند انسان را به درک "تمامیتِ خویش" رهنمون گردد.

هر انسانی برای ارتقاء موقعیت اجتماعی انسانی خویش، موظف است که برای تعیین مسیر زندگی خویش، با "خود" اتمام حجت کرده و آن مسیر را آگاهانه و در جهتِ کمالِ خویش برگزیند؛ و خود را از سرگردانی در میان گزینه‌هایی که با تواناییها و علایق او سازگار نیستند، رهایی بخشد.

واقعیت تلخِ موجود به ما نشان می‌دهد که اغلب انسان‌ها، بدون کمترین شناختی از خود، با جریان‌های موجود در جامعه و به تعبیری همراه با "وزش باد" به هر سوئی که پیش بیاید، همراه می‌شوند؛ و در اغلب موارد با شکست روبرو می‌گردند؛ چراکه هرگز کمترین شناختی از "هویتِ خود" به عنوان یک انسان مستقل و دارای گرایشات و "علایق خاص"، ندارند؛ و خود را مطابق با انتظاراتِ دیگران از آنان، شکل می‌دهند و این اساساً با "ماهیتِ حقیقی" آنان، کاملاً در تعارض است؛ و طبیعی است که شخصی که هویتی کاذب بر او تحمیل و حُقه شده است؛ نه تنها پیوندی اصیل با زندگی ندارد، بلکه با "خود" نیز احساس "بیگانگی" می‌کند؛ پدیدهٔ "ازخودبیگانگی"، پس از سالها، از شناختِ آن، توسطِ روان‌پژوهان، همچنان به‌عنوان یک بیماریِ دامنگیر در جوامع امروزی شایع است؛ چنین انسانی تا زمانی که به "درک عمیق" و هویتِ حقیقیِ خود، "توجه" نکند؛ هرگز به شناختِ خویش و تشخیصِ استعداد‌هایش و همچنین بر رشد و بلوغِ حقیقیِ خویش، دست نخواهد یافت.

هر انسانی، در هر موقعیتی که هست؛ و در هر لحظه از زندگی‌اش؛ لازم است که از موقعیتِ روحی، روانی و ذهنی خود آگاه باشد و این آگاهی، با قضاوت‌های عجولانه و خودخواهانهٔ ذهنی تفاوتِ کیفی دارد این آگاهی در واقع مانند نوری است که شخص به دنیای درونِ خود می‌افکند، تا آنچه را که در درون روی می‌دهد، ببیند.

منبع و مرکز و اصلتِ حقیقی و انسانی او در "درون" است، حتا اگر اهدافی بیرونی دارد؛ ابتدا باید این اهداف را با درونِ خود، هماهنگ سازد.

هر انسانی باید در زندگی خویش، با هستیِ درونیِ خود، که اصلتِ انسانی او را پوشش داده است، "رو در رو" گردد؛ آن را ببیند، آن را بشناسد و زوایای تاریکِ روحِ خویش را با نور "نگاهِ خویش"، روشن سازد و ببیند و بداند که آنکه در درونش خانه کرده، کیست؟ یا چیست؟ تا سرانجام دریابد که در کجای جهان هستی قرار دارد و انتظارات او از هستی چیست؟

"چرخش به درون"، نیازِ اساسیِ هر انسانی است. برای رشدِ خلاقیت و بلوغِ روحی انسان؛ این اولین و بنیادی‌ترین قدمی است



که باید توسط هر فرد برداشته شود؛ در غیر این صورت، تخته پاره‌ای خواهد بود در دستِ امواجِ خروشان و بی‌پرورای زندگی روزمره!

پس به عنوان اولین گام و اساسی‌ترین گام برای رشد و شکوفایی درونی و بیرونی، و به تعبیری برای رشد "خودشکوفایی" و "خلاقیت"، ابتدا باید با "آنچه هستیم" آشنا شویم؛ وسیله‌ای که در این راه مورد استفاده هر انسانی جهت شناختِ خویش قرار می‌گیرد، نگاهِ عاری از "قضاوتِ ذهن" اوست؛ "این نگاه" دارای ویژه‌گی خاصی است؛ این "نگاه" با آن صدای درونِ سر، که مدام در حال ابراز نظر و قضاوت و صدور حکم در هر موردی است "تفاوتی بنیادی" دارد، همانطور که گفته شد، این فقط "نگاه" است و "نگاه" قضاوت نمی‌کند، خوب و بد، نمی‌کند، حسد نمی‌ورزد خشمگین نمی‌شود؛ مانند چشم دوربین است؛ کارش فقط "دیدن" است.

همان گونه که از نامش پیداست، فقط "نگاه" است و بسیار بسیار مهم است که این نگاه، نسبت به آنچه در درون فرد می‌بیند، کاملاً بی‌طرف و در عین حال بیدار و ناظر باشد و این "نقطه عطف" بسیار مهمی است؛ به این نحو که شخص باید "این نگاه" را از "منِ ذهنی درون سرش" جدا بداند؛ و چنانچه فردی چنین نگاهی را در درون خود ایجاد کرد، باید کاملاً مراقب باشد که تحت تأثیر القائلاتِ آن صدای درون سر یا "منِ ذهنی" قرار نگیرد و توسط آن بلعیده نشود؛ و اگر چنانچه احساس کرد که از آن نگاه در درونش خبری نیست؛ دوباره برگردد و از نو در موضع آن "نگاه" قرار گیرد.

این نگاه در مراحل اولیه استقرار خود، ناپایدار است؛ و این کاملاً طبیعی است؛ اما در اثر پی‌گیری شخصی، و تداوم آن در هر فرصت و موقعیتی که پیش می‌آید، رفته‌رفته، نیرومند شده و کمتر جایگاه خود را ترک می‌کند؛ و این امر تا آنجا پیش می‌رود که "این نگاه" قدرتمند می‌گردد و همه پهنه درونی فرد را شفاف، روشن و سبک می‌کند و روز به روز از قدرتِ بلامنازع آن "منِ ذهنی" کاسته می‌گردد. این "نگاه جادویی"، همه تاریکی‌های روح را محو کرده و آرامشِ هشیارانه‌ای را در درون ذهن برقرار می‌کند؛ و فرد را از هجوم افکار زائدی که توسط رَوندهای خودمختار و زیانباری که جامعه در درون ذهن افراد ایجاد کرده است در آمان نگاه می‌دارد؛ و دیدی روشن، شفاف و خردمند را که لازمه "خودشکوفایی" و خلاقیت است در انسان پایه‌گذاری می‌کند؛ و فرد هیچگاه ناآگاهانه، تحت تأثیر باورهای غلط و شرطی شده، قرار نمی‌گیرد.

نگاهی که از این طریق با مراقبتِ شخص، در فرد پایه‌گذاری می‌شود، به "خودِ حقیقی و هویتِ حقیقی" فرد تعلق دارد؛ و

این "خود حقیقی یا هویت حقیقی" در واقع سکوی پرش هر انسانی به سوی "خودشکوفایی" است و فقط از این موضع است که می‌توان به راستی به خلاقیت در هر عرصه‌ای دست یافت.

در واقع "خودشکوفایی"؛ آن عصاره‌ای است که هر فرد از جوهره وجود خویش بر جهان هستی می‌افزاید البته پر واضح است که انسان از تجارب و دست آوردهای انسان‌های دیگر نیز استفاده می‌کند؛ ولی آنچه از او خلق می‌شود در نوع خود "بی‌نظیر" است. پس از خلق این نگاه، از طریق چرخش به درون؛ دیگر، وقت و انرژی فرد در "سرگردانی در بیرون" تلف نمی‌شود و فرد با یک انرژی بکر، و در مسیری روشن به سمت بیان "خودِ حقیقی خویش" و تحقق ایده‌ها و آمال خود در قالب ویژه‌ای که برگزیده، با سرعتی باورنکردنی پیش خواهد رفت.

همانطور که قبلاً گفته شد، آن فرایندهای چندگانه، الزاماً با ترتیبی که ذکر شد، مورد نظر نیستند؛ البته "چرخش به درون" و "خلق یک نگاه" در درون، پیش از هر کدام و بیش از هر کدام در فرد ضروری است، و بسیار به جاست که این نکته را یادآور شویم که یکی از محصولات جانبی خلق آن "نگاه" و تداوم و تقویت آن، "فضاگشایی" است.

فضاگشایی به این معناست که پیش از وجود آن "نگاه"؛ انسان در یک فضای کوچک، تاریک و باریک، و پر از میراث‌های شومِ جوامع ناآگاه، موسوم به "منِ ذهنی"، زندگی می‌کند؛ نگاه فرد در این "من" بسیار کلیشه‌ای، بدون تحول و بسیار بسیار "شرطی" شده است؛ چنان که امکان و فضایی جهت ورود "ایده‌های نو" و "فضاهای نو"، مطلقاً در آن وجود ندارد؛ اما با خلق آن نگاه و تداوم و پایدار شدن آن؛ فضاهای روشن، وسیع و سرشار از ایده و "راه‌های نو"، در برابر فرد گشوده می‌شود؛ و فرد هر لحظه در رشته مورد نظرش با ایده‌های نو و بسیار جذابی روبرو می‌گردد و شوق پرداختن به آن ایده‌ها و خلق سازه‌های جدید در فرد متبلور می‌گردد؛ آنچنان که تراکم آن ایده‌ها؛ فرد را به شوق آورده و انگیزه خلاقیت را با فرکانسی بالا در وی به جریان می‌اندازد.

یکی دیگر از موهبت‌های این "نگاه" و پایداری آن در انسان میل کردن فرد به طرف "مرکز درونی خویش" است منظور از مرکزیت یافتن در درون به معنای آن است که انسان در باید که "خودِ حقیقی" اش را در کدام ناحیه از وجودش تجربه می‌کند: در سر؟ (یعنی بیشتر در حال فکر کردن است؟)، در قلب؟، در ناف؟ و یا در مرکز جنسی؟

البته این تقسیم‌بندی به هیچ وجه به آن معنا نیست که یکی بر دیگری ارجح است و یا اینکه، مراکز دیگر به کلی بدون استفاده هستند؛ بلکه جواب به این سؤال که تمایل فرد به کدام یک از



مراکز فوق بیشتر است؛ می‌تواند طیف بسیار وسیعی از جوابها را نیز دربرگیرد: از جمله اینکه انسان، گاهی مرکز خود را در سر، گاهی در قلب، گاهی در مرکز جنسی و گاهی در "ناف"، احساس می‌کند و گاهی هم قادر به درک مرکز خود نیست؛ و در حقیقت میان این مراکز سرگردان است. این به آن معناست که در واقع اغلب افراد، احساس می‌کنند که به هیچ مرکزی تعلق ندارند!

کسانی که احساس می‌کنند به هیچ مرکزی تعلق ندارند، در واقع هنوز شناخت دقیقی از خود ندارند و مانند تخته پاره‌ای بر روی امواج شناورند؛ و از آنجا که هنوز "هویت پایدار و حقیقی خویش" را درنیافته‌اند، بی‌وقفه از طرف امواج متناقض بیرون، مورد تعرض قرار می‌گیرند.

خلق آن نگاه تازه، آنچنان به روشنی درون و فضاگشایی در فرد یاری می‌رساند که فرد نه تنها بیشتر با وجود حقیقی خویش، آشنا می‌گردد، بلکه به سمت "مرکزیت ویژه خویش" متمایل شده و در آن مستقر می‌گردد.

انسان دارای مرکزیت واحد، هرکاری که انجام می‌دهد؛ در واقع از آن مرکز متأثر است؛ به این معنا که می‌تواند در "ناف" مستقر باشد و از همان مرکز به تفکر بپردازد و آنگاه تفکرات او نیز رایحه‌ای از آن مرکز را در خود خواهد داشت؛

خیلی از افراد هستند که مرکزیت آنان در جنسیت آنان متمرکز است؛ و آنگاه همه حرکات و رفتارهایشان به نحوی از آن مرکز متأثر است؛ البته داشتن "مرکزیت" در فرد به این معنا نیست که فرد، فقط، به گونه‌ای خاص و تحت تأثیر بلامنازع آن مرکز، قادر به زندگی باشد؛ بلکه انسان می‌تواند در قلب مستقر باشد؛ اما به تفکر خلاق نیز بپردازد و یا در "ناف" مستقر باشد ولی با قلبش نیز عشق بورزد.

در واقع مرکزیت داشتن چیزی شبیه به یک "پاتوق" دائمی در یک فرد عمل می‌کند؛ که هر جا برود، سرانجام به پایگاه اصلی خود بازمی‌گردد.

امکانی که فرد دارای مرکزیت از آن برخوردار است؛ این است که می‌تواند از پایگاه مرکزی خود، مراکز دیگر را نیز مورد استفاده مفید قرار دهد؛ چراکه این "مرکزیت داشتن"، در واقع به نوعی "محور تعادل" او محسوب می‌گردد از سوی دیگر فردی که فاقد "مرکزیت" است؛ در نوعی عدم تعادل و سرگردانی به سر می‌برد. ذکر نکات فوق از آنجا ضروری است که "خودشکوفایی" و خلاقیت، ارتباط بسیار نزدیکی با "ثبات درونی" فرد دارد؛ زیرا فردی که هر لحظه خود را به تمامی در یکی از مراکز احساس می‌کند، هیچگاه، نه قادر به شناخت خویش است و نه قادر به کشف منابع خلاقیت درونی خویش است؛ برای همین است که

گاه در موردی به افراط کشید می‌شود و گاه دچار تفریط می‌گردد. این نکته نیز شایان ذکر است که نتیجه تمام این فرایندها، از چرخش به درون، رشد درونی یا فضاگشایی، و یافتن مرکزیت درون؛ رسیدن به "یکپارچگی درونی" یا "تمامیت" است. "تمامیت داشتن" در کردار و گفتار و در کلیه روابط، چه با درون خود و چه با پیرامون خود به این معناست که فرد با همه وجود خویش به آنچه می‌گوید و یا انجام می‌دهد و یا حتا احساس می‌کند؛ ایمان کامل داشته باشد؛ نه اینکه فقط با بخشی از وجودش، آن هم بنا به ملاحظات خاصی، در ارتباط باشد؛ به عبارت دیگر، تمامیت داشتن به عمل و گفتار و احساسی گفته می‌شود که همه وجود فرد در ارتباط با آن مشارکت فعال داشته باشد.

کافیست احساس و تمایل خود را هنگام نوشیدن یک لیوان آب خنک در تابستان، هنگامی که بسیار تشنه هستید، در نظر بیاورید و اینکه در هنگام نوشیدن آن لیوان آب، احساس یکپارچگی، همراه با میلی سرشار را در خود تجربه می‌کنید؛ "تمامیت داشتن" نیز چنین احساسی را در هنگام گفتار و کردار در شخصی که دارای یکپارچگی است ایجاد می‌کند؛ از طرف دیگر انعکاس "عدم وجود تمامیت" در فرد را می‌توان حتا در تنفس آن فرد نیز مشاهده کرد؛ انسانی که در درون خود به هزاران پاره تقسیم شده است، و هر عمل و سخنش، واکنشی از یک بخش از وجود اوست؛ آهنگ و نحوه تنفسش، سطحی و کم عمق است. آنچه شایان ذکر است این است که همان گونه که قبلاً گفته شد ویژگی‌های درونی، از قبیل: فضاگشایی چرخش به درون و... از خصلت "هم‌پوشانی" برخوردار هستند؛ به این معنا که اگر چنانچه شما از "مرکزیت درونی" برخوردار باشید؛ این مرکز درونی همراه با خود "تمامیت" و "یگانگی" را نیز همراه می‌کند؛ همان گونه که با استقرار "نگاه ثابت و بی‌طرف"، "من ذهنی" نامتعادل و خودکامه را، همراه با بسیاری از انباشته‌های زیان بار موجود در ذهن، به تدریج "محو" می‌کند.

در خاتمه یادآوری این نکته اساسی و بسیار مهم، ضروری است که، هدف از انجام چالش‌هایی نظیر، توجه و چرخش به درون، فضاگشایی، کشف مرکز درونی و تمامیت؛ خلق وجودی یگانه و "وحدت‌یافته"‌ای است که پیوند فرد را با زندگی استحکام بخشیده، تا انسان بتواند در راه تعالی هستی خویش گام بردارد. البته که این مسیر با اوج‌های متعددی از شکوفایی در فرد ادامه خواهد داشت، تا آنجا که فرد احساس کند که همه پتانسیل‌هایش از قوه به فعل درآمده و با هر نفس‌اش، شکوه، زیبایی و عظمت هستی را درک و احساس می‌کند. ■





می‌بندند. سوالاتی که داستان‌نویس هم در پی کشف آن‌هاست.

ما به عنوان خواننده شاهد هستیم که همه چیز خیلی ساده به تصویر می‌شود. سادگی که در اینجا صحبت از آن می‌کنیم بسیار دشوار است. این شیوه سهل ممتنع شگرد داستان‌نویس است. رویدادها نه تعلیق دارند و نه پیچیدگی خاصی. آنچه مهم است فقط شخصیت در این داستان است و در واقع مهم ذهن شخصیت است. داستانی که درباره آن سخن می‌گوییم باید در زمره داستان‌های مدرن قرار بگیرد از این جهت که رویدادها در آن نقش ندارند. چرا می‌گوییم داستان مدنظر ما مدرن است؟ چون دنیای ذهنی شخصی و به خصوص تخیل در آن وجود دارد اما همان‌طور که می‌دانیم در رئالیسم، دنیای اجتماعی و واقعی حضوری پررنگ دارد.

تمایل نویسنده به خلق جهان داستانی خودش و فرو رفتن در تخیلاتی که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را ببیند خواست خود او است؛ اما در این میان گویی چیزی مانع از این پرورش تخیل و خلق جهان آرمانی و آزادی عمل او می‌شود. این عامل چیست که دست و پای نویسنده را می‌بندد و او را وادار می‌کند که از دنیای تخیلی خودش بیرون بیاید. این عامل را می‌توان همان واقعیت دانست واقعیتی که زن نویسنده که اتفاقاً به وضعیت موجود معترض است و مدام دارد نق می‌زند به آن اشاره می‌کند:

«همیشه وقت صدا زدنش کاری دارد یا کتری جوش آمده روی اجاق گاز یا صبحانه بچه‌ها دیر شده یا از رختخواب پهن بدش می‌آید یا چیزی لب پنجره مانده که نظم اتاق را بهم می‌زند و همان لحظه باید ببرد بگذارد سر جایش یا اگر دیگر بهانه‌ای نباشد حتم از بهم ریختگی میز من دلش بهم می‌خورد و دادوقال می‌کند. جمع می‌کند و غر می‌زند و یادش می‌رود برای چه صدایش زده‌ام!»

این سیلی محکم واقعیت است که بر صورت نویسنده کوبیده می‌شود، واقعیت زندگی که توسط زن نویسنده پدیدار شده است. اینکه او باید همان داستان سفارش شده را علی‌رغم میل باطنی خودش بنویسد چون چرخ زندگی زن و بچه‌اش باید بچرخد چون زندگی خرج دارد و چون پای هزار دلیل دیگر در کار است. بنابراین این واقعیت زندگی بیرونی است که به

باغ تابناک داستانی است نوشته محمد کشاورز از مجموعه داستان بلبل حلبی. این مجموعه داستان متشکل از ده داستان کوتاه است. نشر چشمه در سال ۹۳ این کتاب را روانه بازار کرده و موضوع دیگر اینکه داستان‌های این مجموعه بسیار مورد استقبال طرفداران ادبیات و داستان فارسی قرار گرفته است. همچنین مجموعه داستان نامبرده جوایز زیادی را از سوی منتقدان دریافت نموده است. کشاورز در سال ۱۳۸۴ با بلبل حلبی توانست جایزه ادبی اصفهان و جایزه نویسندگان و منتقدان مطبوعاتی را در بخش داستان کوتاه از آن خود کند. در این مقاله تحلیل مختصری داریم بر داستان باغ تابناک.

در باغ تابناک در همان آغاز داستان نویسنده فضای باغی زیبا را ترسیم می‌کند. ترسیم این فضا کاملاً مطابق با ذهن و درونیات داستان‌نویس (شخصیت اصلی در داستان) است. با پیشروی بیشتر در داستان متوجه می‌شویم که او قصد داشته فضای آرمانی خودش را به تصویر بکشد. فضایی که فقط خود او می‌تواند ببیند و هیچ‌کس قادر نیست آن را ببیند. این فضا فضایی است که از ذهن و تخیل نویسنده بیرون زده و جایی است که او آرزویش را داشته. جایی که صلح و آرامش در آن برقرار است و خبری از جنگ نیست.

«با سوسوی سپیده‌دم جیک جیک گنجشک‌های سحرخیز باغ را همراه صدای دوچرخه‌سواری پیرمردها صدای گذر آب در جوی خیابان و خش خش برگهای درختان باغ روبه‌رو می‌شنوم.»

نویسنده در ادامه داستان اعتراف می‌کند که نیاز به آزادی عمل دارد چون می‌خواهد خودش خالق جهانش باشد. اینجاست که شخصیت‌های داستان، خالق خود را همراهی نمی‌کنند و می‌خواهند مستقل باشند. در اینجا مشخص می‌شود ما دنبال‌کننده حوادث و اتفاق‌های خاصی در داستان نیستیم؛ بلکه باید درونیات داستان‌نویس خلق شده در داستان را دنبال کنیم. داستان‌نویس علاقه دارد تا آنچه را که خودش می‌خواهد بنویسد. او می‌خواهد داستان پیرمردهایی تخیلی را بنویسد که در طی چند روز وارد باغی می‌شوند. علت ورود آن‌ها به باغ چیست؟ آن‌ها اصلاً آنجا چه می‌کنند؟ این سوالاتی است که با خواندن داستان در ذهن خواننده نقش

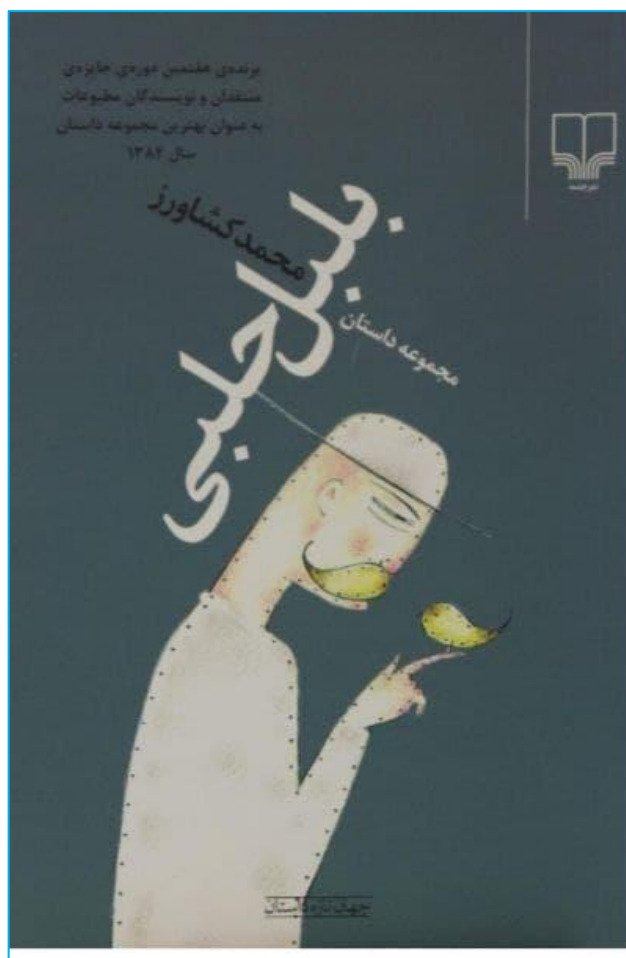


نویسنده تلنگر می‌زند. این همان دنیایی است که نویسنده در واقعیت دارد در آن زندگی می‌کند. این دنیای بی‌رحم با همه زمختی‌اش دارد خودش را به رخ داستان‌نویس خسته‌ای می‌کشانند که قلمش یاری‌اش نمی‌کند آنچه را از او خواسته‌اند بنویسد. به هر حال دنیای درونی نویسنده با دنیای بیرونی‌اش زمین تا آسمان تفاوت دارد. در این دنیای بیرونی دیگر خبری از باغ تابناک نیست. دیگر خبری از گنجشک‌ها نیست. دیگر خبری از پیرمردهای دوچرخه سوار نیست.

اما این همه ماجرا نیست که در واقعیت خودی نشان می‌دهد بلکه بخش دیگری از آن پیرمردی است که دستش را در جنگ از دست داده و از داستان‌نویس ما می‌خواهد که ماجرای این دست بریده شده و در کارون افتاده را برایش بنویسد. پیرمردی که قبلاً هم گویا نویسنده‌گانی می‌خواستند داستانش را بنویسند اما موفق نشده‌اند. حالا خواهش پیرمرد از نویسنده این است که داستانش را بنویسد. این پیرمرد و آن دست بریده شده نیز واقعی است. جهان واقعی جهانی است برخلاف آنچه نویسنده در ذهن خودش ساخته. در این جهان خبری از صلح نیست. خبری از پیرمردهای شاد که با هم گفت‌وگو می‌کنند نیز نیست. در این جهان واقعی جنگ حضوری پررنگ دارد جنگی که شاهدش می‌شود آن دست بریده که حالا پیرمرد از نویسنده می‌خواهد درباره‌اش بنویسد.

و اما موضوع دیگر اینکه پیوند میان جهان واقعی و جهان تخیلی نویسنده‌ای که داستان حضور دارد با قلم محمد کشاورز ممکن شده است. این پیوند ما را میان دنیای بیرونی و درونی انسان مدرن امروزی قرار می‌دهد. ما برای کنار آمدن با واقعیت‌های زمخت این جهان نیاز به پناه بردن به تخیل و رؤیا داریم یعنی چیزی مشابه همانی که در باغ تابناک اتفاق افتاده است. شاید ما بیش از هر چیز نیاز داریم با غوطه خوردن در رؤیا میان دنیای درونی و بیرونی خودمان پیوند برزنیم.

و در نهایت اینکه در این داستان، ما در پایان متوجه نمی‌شویم که نویسنده چه تصمیمی می‌گیرد. آیا قصه آن دست بریده را می‌نویسد؟ یا اینکه قصد دارد قصه همان سه پیرمرد تخیلی را بنویسد؟ در این باره چیزی به خواننده ارائه نمی‌شود و این داستان به اصطلاح پایان بسته ندارد. خود این موضوع دلیل دیگری می‌شود بر اینکه ما باغ تابناک را در دسته داستان‌های مدرن قرار دهیم. ■





وجود آوردند و نیروهایی را وارد جامعه کردند که کلاسیسم توان و ظرفیت بیان خواسته‌های آنها را نداشت. نیروهایی که پُر از شور و احساس بودند و بیانی آراسته نداشتند. در عباراتشان کلمات زیبا و خوش تراش وجود نداشت. نیروهایی که از کف خیابان سخن می‌گفتند ... انقلاب شده بود. فرانسه از احساسات آزادیخواهی لبریز بود و کلاسیسم - که زبان درباریان بود - نمی‌توانست بیان هیجانات، عواطف و احساسات مردمی باشد که قصد تخریب فئودالیسم را داشتند. انقلاب زبان خودش و پرچم خودش را می‌خواست. نویسنده خودش را می‌خواست. رمانتیسیم شد زبان انقلاب. شد پرچم انقلاب. شد یک جنبش انقلابی که شعارهایش همان سخنان فلسفی و سیاسی عصر روشنگری بود. آزادی، برابری، برادری. حقوق بشر، حقوق فردی، تجارت آزاد، وجدان آزاد، حکومت آزاد و ... شعارهایی که جاذبه‌های زیادی داشت و اتوپایی را وعده

می‌داد که فرانسه در این مدینه فاضله می‌توانست از زنجیر سنتها و زنجیرهای قرون وسطایی رها شود و بهشتی دنیایی بسازد که آرمان رمانتیسیم بود. این رهایی از قید و بندها، سنتها و باورهای کلیسایی، پرچم آزادی را هم در حوزه ادبیات برافراشت و منجر به شکستن اصول و قواعدی شد که کلاسیسم بر ادبیات اعمال کرده بود. هم

سنت‌های اجتماعی شکسته شد و هم قید و بندهای ادبی. رمانتیسیم، همان طور که انقلاب، جامعه را از سنتها، اصول و قواعد کهنه رهایی داد، احساس انسانی را هم رها سازی کرد. چرا که خردگرایی و عقل گرایی، دیگر تنها راه رسیدن به حقیقت نبود. احساسات، عواطف، و تخیل هم می‌توانستند حقایق انسانی را در خود داشته باشند. رمانتیسیم پایان یک دوران فرهنگی با ساختارهای اجتماعی و اقتصادی کهنه بود. شروع یک نگاه و جهان بینی تازه به جهان بود. شیوه ایی از اندیشیدن بود و درکی تازه از جهان که دیگر به ارزشها، اصول مطلق، باورها، اعتقادات و قید و بندهای ادبیات کلاسیک، وفا دار نبود. رمانتیسیم آغاز یک عصر فرهنگی جدید بود. شکست فئودالیسم و ساختارهای فکری و اقتصادی آن توسط بورژوازی، شعارهای انقلاب کبیر فرانسه را محقق نکرد. از

مکتب های ادبی جدا ازاینکه به نوعی جنبش‌هایی سیاسی و اجتماعی هستند و ریشه در تحولات سیاسی و اجتماعی دارند، واکنشی هستند به مکاتب قبل از خود که نمی‌توانند زبانشان را در بیان تحولات اجتماعی به روز کنند. رمانتیسیم، فارغ از یک خیزش اجتماعی - سیاسی و اقتصادی بر علیه ساختارهای کهنه فئودالیسم، عکس‌العملی ست به مکتب کلاسیسم که زبان شاهان بود و درباریان. لذا ما بدون نگاهی کوتاه به مکتب کلاسیسم، نمی‌توانیم فهم درستی از رمانتیسیم داشته باشیم. با شروع قرون وسطی باورهای جزمی و دگماتیستی کلیسا بر تمامی جامعه مسلط می‌شود. همه مسائل باید در چهارچوب تعالیم کلیسا تعیین شود. کلیسا اقتدار خود را در حوزه سیاست، اقتصاد، فرهنگ، علم و فلسفه اعمال می‌کند. افراد، تحت کنترل و نظارت کلیسا در می‌آیند. انسان، در نگاه کلیسا، موجودی است گناهکار که آمدنش به

این دنیا برای تزکیه نفس و ریاضت است و نمی‌تواند موضوع هنر باشد. کلاسیسم، واکنشی تند و افراطی به این جمود فکری و تعالیم کلیسایی است، مکتبی که می‌خواست با اتکا به خردگرایی، انسان محوری و زیباشناسی در دوران یونان باستان ارزشهای له شده انسانی را احیا و از او انسانی مطلوب و آرمانی بسازد. انسانی که در آموزه‌های

کلیسایی سرشتی ناپاک داشت. ناتوان بود. دنیا گریز بود. آخرت گرا بود و به درد گوشه نشینی در صومعه‌ها می‌خورد. اما کلاسیسم مکتبی اشرافی بود که با زبان فاخر سخن می‌گفت و قهرمانانش، پادشاهان، درباریان و نجبای بلند مرتبه بودند که مثل یک فیلسوف - مانند اتللو، شاه لیر، هملت و ... - از اساسی‌ترین فلسفه وجودی انسان، از زندگی، از مرگ، از هستی، از تقدیر، از بودن و نبودن سخن می‌گفت. این مکتب، قوانین و اصولی داشت که انکار ناپذیر بودند. مخالف تخیل و الهام محض بود. معتقد بود که احساسات و عواطف باید به وسیله عقل رهبری شوند. باید و نبایدهایی داشت که ارسطو در " بوطیقا " گفته بود. این زبان، متعلق به دوران پیش از انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی انگلستان بود. این دوانقلاب، تحولات عظیمی را در فرانسه، انگلستان - و بعضاً جهان - به

کلاسیسم مکتبی اشرافی بود که با زبان فاخر سخن می‌گفت و قهرمانانش، پادشاهان، درباریان و نجبای بلند مرتبه بودند که مثل یک فیلسوف، مانند اتللو، شاه لیر، هملت و ...



درون انقلاب، دیکتاتوری "رُبسیپر" بیرون آمد و گیوتین. و به جای برابری و برادری، فقرسر در آورد. نظام سرمایه داری در رشد افسار گسیخته‌اش، چارلی چاپلین را در فیلم "عصر جدید" می‌برد لابلای چرخ دنده‌های صنعت. انسانیش را له می‌کند. از خود بیگانه‌اش می‌کند. تبدیلیش می‌کند به یکی از بازوهای قدرتمند تولید در پروسه صنعتی. اگر کلاسیسم در دوران رنسانس به دنبال اعاده حیثیت انسان تحقیر شده بود و آن را در "اومانیسیم" و "خرد گرایی" می‌دید، در عصر جدید، انسان برای بدست آوردن انسانیت و آرمانهایش، عقل گرایی را پناهگاه مناسبی نمی‌بیند. انقلاب صنعتی و اجتماعی او را تحقیر کرده بود و ضربه‌های هولناکی به عواطف و احساساتش وارد کرده بود. او خسته از دنیای خرد، به جهان احساس پناه می‌برد. به درون گرایی و آرمان سازی. به رمانتیسم. تا در پناه آن بتواند به سوی طبیعت ناشناخته انسان‌ها پرواز کند چرا که خرد و عقل گرایی عصر روشنگری، تنها راه رسیدن به حقیقت نیست. حقیقت در پس تجربه‌های شخصی، احساسات، عواطف، تخیل، و کشف و شهود هنرمند است. جهان را احساس و نگاه ایده آلیستی او تعریف می‌کند نه واقعیت. - بر خلاف رئالیسم که جهان را مستقل از انسان می‌داند و معتقد است که هنرمند نباید در بیان واقعیت، احساس خود را دخالت دهد - در رمانتیسم دیگر موضوع هنر، مسائل فلسفی نیست. و قهرمانان، از "بودن و نبودن" سخن نمی‌گویند. قهرمان داستان "ژان والژان" است که برای سیر کردن شکم خواهر و فرزندانش تکه نانی می‌دزد و "اولیور توئیست" است که کاسه آشی می‌خواهد برای زنده ماندن همان طور که کلاسیسم به جهت تاکید بیش از اندازه به عقل و خرد گرایی عمرش به پایان رسید، رمانتیسم هم به خاطر اهمیت بیش از حد به احساسات و عواطف انسانی، جای خودش را به رئالیسم داد. به قول منتقدی که می‌گوید:

ادبیات کلاسیک وقتی عاری از روح، شور، شوق و احساس گردد بر اثر کم خونی می‌میرد و ادبیات رمانتیک وقتی پیوند خودش را با واقعیت از دست بدهد پاک دیوانه می‌شود و دست به خود کشی می‌زند.
اما فارغ از یک نگاه کلاسیک به رمانتیسم، این مکتب، هنوز هم در آثار ادبی، حضوری توانا و قدرتمندی دارد و ما کم اثری را پیدا می‌کنیم که رد پای از رمانتیسم نداشته باشد. می‌توان گفت رمانتیسم رویدای ست تاریخی برای همه دورانها. ■





روبو می‌سازد. لوژین حالا کسی است که با بیست نفر هم زمان، و گاهی هم چشم بسته بازی می‌کند. تا جایی که پدرش تصمیم می‌گیرد از زندگی پسر و شطرنجش رمان کوتاهی بنویسد. این مورد می‌تواند اشاره‌ای تلویحی به انگیزه نوشتن خود نویسنده باشد. به نظر نمی‌رسد نابوکوف از ابتدا برای طراحی ساختار

«بازی با لوژین» (به مثابه بازی شطرنج) سود ببرد. دست کم برای شطرنج بازان حرفه‌ای، این پیروزی کاذب حریف مصداق دارد. آن‌ها ممکن است در ابتدای بازی مهره بدهند تا نقشه خود را بر اساس الگوی بُرد-

شکست طراحی کنند. از طرفی لوژین فقط تا زمانی به درد والتینوف می‌خورد که یک پسرک اعجوبه باشد. برای همین عصاره‌اش را در مسابقات پی در پی شطرنج تهی و از او استفاده ابزاری می‌کند. تنهایی و انزوای لوژین تا دوران چهل سالگی ادامه دارد.

ازدواج با زنی که هیچ چیز از شطرنج نمی‌داند، خود یک حرکت هوشمندانه است که ساختار رمان را کامل تر می‌کند. براساس انفعال لوژین و نوع فضا سازی نابوکوف، مخاطب کم کم خود را در کنار لوژین، و ناظر بر بازی شطرنج می‌بیند. ناظری که در تب و تاب دیدن نتیجه است. البته برایش بازنده و برنده هم فرقی نمی‌کند. در واقع از ازدواج به بعد، وی به سمت کیش و به تدریج مات شدن پیش می‌رود. نامزدش بر خلاف نظر پدر و مادرش تن به ازدواج با لوژین می‌دهد. این رویداد یکی از تکان دهنده‌ترین حوادث زندگی اوست که از او یک تصویر قدرتمند ادبی و مدرن می‌سازد. توصیف ناباکوف از شب ازدواج در این صحنه، تلنگری است تا شخصیت او را در ذهن مخاطب بسازد: «لوژین تا کمر زیر لحاف بود. پیراهن آهار خورده‌اش جمع شده بود و بالا آمده بود. روی تخت افتاده بود و دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود و خرو پف می‌کرد. شلوارش کف اتاق بود، بند شلوارش روی زمین بود، و کتش که مجاله به شانیه یک چوب لباسی بند بود روی کاناپه افتاده بود...» تا اینجا نیمی از مهمترین ویژگی‌های لوژین به مخاطب

ملاک مخاطب در انتخاب رمان «دفاع لوژین» (با فرض اینکه بدانیم این یک رمان در مورد شطرنج است) چیست؟ به عبارت دیگر آیا مخاطبین این رمان بیشتر شطرنج بازان و علاقه مندان به این ورزش هستند؟ آیا ایده ضعف یک شطرنج باز در وقایع زندگی، بهانه و ترفندی برای شکل‌گیری یک رمان ادبیست؟

دفاع لوژین در سال ۱۹۳۰ منتشر شد. یعنی در سالهایی که ادبیات مدرن در سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۰ اوج می‌گرفت. چند سال قبل از اینکه این رمان منتشر شود، «اولیس» جیمز

جویس و «خانم دالوی» ویرجینیا وولف منتشر می‌شود. در این سالهاست که ساختار رمانهای کلاسیک به مدرن در حال تغییر است. از طرفی ظهور دو روانشناس مشهور در اوائل قرن بیستم، به نامهای زیگموند فروید و کارل یونگ می‌تواند در ادبیات این دوره و نقش روانی آدم‌ها تأثیر مهمی داشته باشد. با تکیه بر مشخصات این دوره است که ساختار دفاع لوژین را، باید زمانی که بیشتر تکیه بر شخصیت دارد دانست نه زمانی پیرنگ محور. هر چند طرح این نکته به خودی خود نمی‌تواند این آن را به صورت صفر و یک نشان بدهد. با این حال خصوصیت بارز دفاع لوژین نیز در همین نکته است که از حرکت‌های داستانی مختص به خود سرچشمه می‌گیرد: طرح و پیرنگ در حاشیه قرار دارد، به عبارت دیگر نقطه قوت داستان، تردیدها و کشمکش‌های آدم‌های آن است. شاید به همین دلیل این رمان در نگاه اول، برای برخی از مخاطبین کمی خسته کننده و با ریتمی کند به نظر می‌رسد.

رمان چهارده فصل است. چهار فصل اول مربوط به دوران کودکی لوژین است. او در کودکی فردی منزویست. از خانه فرار می‌کند، با پدر و مادر و هم کلاسی‌هایش نمی‌تواند ارتباط عادی و منطقی داشته باشد. چندان تاسفی نیز نسبت به مرگ پدر و مادرش نشان نمی‌دهد. ده فصل بعدی که به دوران جوانی وی می‌پردازد، به ناگاه مخاطب را با یک اعجوبه شطرنج

ملاک مخاطب در انتخاب رمان «دفاع لوژین» (با فرض اینکه بدانیم این یک رمان در مورد شطرنج است) چیست؟



شناسانده می‌شود، تعلیق داستانی شکل پخته‌تری می‌گیرد. در واقع ازدواج بهانه‌ای است حساب شده برای اینکه مخاطب، به سرنوشت این آدم دست پا چلفتی در زندگی عادی علاقه مند شود. حرکتی که به رمان جان تازه‌ای می‌بخشد.

یکی از ویژگی‌های رمان، فاصله‌ای است که نویسنده بین لوژین و مخاطب می‌اندازد. این فاصله تقریباً در طول داستان ثابت است. در واقع کنش‌های لوژین و ظاهر فیزیکی‌اش به گونه‌ای است که نه جاذبه‌ای قهرمانانه و نه دافعه‌ای شرورانه دارد. حتی خصوصیت ضد قهرمان نیز ندارد. این در حالی است که داستان با استفاده از دانای کل روایت می‌شود. با توجه به ویژگی‌های این زاویه دید، ممکن است حضور و جانبداری نویسنده از یک رویداد یا شخصیت نزد مخاطب آشکار شود، اما ناباکوف هوشمندانه فاصله شخصیت - مخاطب را حفظ، و از جانبداری تا جایی که امکان دارد پرهیز می‌کند. به عنوان مثال در فصل هشتم، مسابقه او با توراتی توصیف می‌شود. ادامه این مسابقه به جلسه بعد موکول می‌شود. حس مخاطب در این لحظات نفس‌گیر مسابقه نه به نفع توراتی است نه لوژین. این ویژگی در کلیت ساختار کم و بیش وجود دارد.

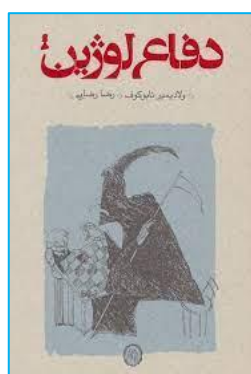
نکته بعدی موجودیت «عناصر صحنه» است. ولادیمیر ناباکوف، پوزیسین اثرش را شبیه بازی شطرنج می‌چیند. وی تمامی این حرکتها را می‌دهد تا جایی که لوژین را به یک پیروزی کاذب و قهرمانی‌اش برساند. (... جز شطرنج چه چیز دیگری در جهان وجود داشت؟). اما در حرکت‌های بعدی او را به سمت تراژدی مات و مرگ پیش می‌برد.

لازم به ذکر است که نه تنها صحنه فقط مکانی برای رویدادها نیستند، بلکه خیلی از اشارات و اشیاء نیز ساختاری هم سو با محتوا و در عین حال داستانی به خود می‌گیرند. به عنوان مثال در بازی با توراتی فضایی دیگر خلق می‌شود: «از هر گوشه حمله‌ای شکل می‌گرفت - میزها را کنار زد، سطلی را که یک پیاده شیشه‌ای با گردن طلایی از آن سرک می‌کشید کنار زد، طبلی را که اسب خمیده‌ای با پالهای پر پشت روی آن سُم می‌کوبید کنار زد...». و توصیف پازلی با هزاران قطعه که خاله‌اش برایش می‌آورد: «... او ساعت‌ها روی میز بازی اتاق پذیرایی خم می‌شد و

هر دندان‌ه را قبل از آن که در این یا آن جای خالی بگذارد با نگاه خود می‌سنجید و سعی می‌کرد با علائم و قراینی که به دشواری قابل تشخیص بودند پیشاپیش نوع تصویر را حدس بزند...». از این قبیلند مربع‌های منظم زیر رومی‌زی، مربع‌های شوکولات، پالتوی سیاه، مرد سفیدپوش، شصت و چهار مربع در خواب، یک صفحه غول آسا، اذیت آزار خرمگس‌ها بر روی اسب سیاه، گم شدن لوژین در فضای ذهنی - واقعی و در میان ترکیب بازی‌اش با توراتی و ...

ناباکوف برای مادرش نوشته است: «تا سه چهار روز دیگر آخرین نقطه‌ها را خواهم گذاشت. بعدش دیگر تا مدت زیادی با چنین تم‌هایی که این قدر مهیب هستند طرف نخواهم شد». وی در مورد انطباق ساختار اثرش با محتوای شطرنج تحت عنوان «تحلیل گذشته گرایانه» صحنه می‌گذارد. در واقع توالی حرکت‌های منطقی، مسئله شطرنجی است که آن را هوشمند می‌کند. مجموع این حرکتها باعث می‌شود، لوژین که ناکارآمدی‌اش ثابت شده است، یکبارہ دست به خودکشی بزند و از صفحه بازی محو بشود. عشق لوژین به شطرنج شبیه به عشق هامبرت به لولیتا است.

ولادیمیر ناباکوف در سال ۱۸۹۹ در سن پترزبورگ روسیه به دنیا آمد. تحصیلات خود را در دانشگاه کمبریج گذراند و سپس به آمریکا رفت. او نویسنده‌ای چند منظوره است. می‌شود از او به عنوان نویسنده‌ای با سواد یاد کرد. او علاوه بر روسی به انگلیسی و فرانسه نیز تسلط داشت. شناختش از ادبیات غنیست. شعر، رمان، نمایشنامه، نقد ادبی و حتی حشره‌شناسی را می‌داند. هفده رمان و ده‌ها داستان کوتاه، ترجمه و نقد دارد. از آثار داستانی او می‌توان به رمانهای لولیتا، زندگی واقعی سباستین نایت، و خنده در تاریکی و مجموعه داستانهای کوتاه نام برد. ■





گفت که پیش از جنگ به تعدادی از دوستان یهودی‌شان گفته بودند کشور را ترک کنند.

گفتم: «پس شما خبرداشتید، هوا پس است.»
گفت: «هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که اوضاع این قدر افتضاح شود.»

متوجه شدم که دوستم کارل از ادامه این گفت و گو دلخور است به همین علت دیگر سؤال نکردم. اما بعد از او پرسیدم وقتی به مدرسه می‌رفت، توی مدرسه بحث هولوکاست مطرح می‌شده.
گفت: «نه. فقط به ما می‌گفتند آدم‌های بی گناه زیادی آسیب دیدند درست مثل همه جنگ‌های دیگر که از این اتفاق‌ها می‌افتد.»

عصر روز بعد کارل مرا به دیدن همسایه‌ای برد؛ زنی سوئیسی که توی ملک اربابی بزرگی پرازدها پرندۀ خوش صدا زندگی می‌کرد. خیلی پیرو بود و به من گفت، بیشتر از شصت سال توی همین ملک زندگی می‌کرده، می‌گفت شوهر اولش دست راست قیصر بوده است. در جنگ کبیر به قول خودش کشته شد. بعد از اوسه شوهر دیگر کرده و سرهمه‌شان را خورده بود.

می‌گفت: «حالا پرندۀ‌هایم را دارم که شادم می‌کنند.»
سر راه خانه او کارل به من گفت شوهر یکی مانده به آخر او از افراد رده بالای حزب نازی بود.
کارل گفت: «پدرم می‌گوید تنها علتی که او زنده مانده، همین است.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»
گفت: «یهودی است نه این که واقعاً سوئیسی باشد. شوهرش از او حمایت کرد. عکس‌های جوانی او را دیده‌ام. حالا که نگاهش می‌کنی باورت نمی‌شود که چقدر خوشگل بوده.»
من و کارل سوار اتوبوسی شدیم که از هامبورگ به برلین بروم. معنی‌اش این بود که باید از آلمان شرقی کمونیست تحت اشغال نیروهای روس بگذریم. تنها مسافر اتوبوس که تبعۀ آلمان نبود، من بودم. وقتی در ایست بازرسی آلمان شرقی ایستادیم، مأمورها مرا از اتوبوس پیاده و درباره هدف من از سفر به برلین پرس و جو کردند. به آن‌ها گفتم که توریست هستم و همراه دوستم از آلمان دیدار می‌کنم. بعد از بیست و یکی دودقیقه بحث بین خودشان یک صفحه گذرنامه را مهر و امضا کردند و پول روادید ویژه را از من گرفتند و اجازه دادند به اتوبوس برگردم.

مسافران اتوبوس با سوءظن نگاهم می‌کردند. اوج جنگ سرد بود و همه انگار جنون داشتند. برخلاف کارل که دلخور بود حضور من باعث تأخیر شده، خودم سرخوش و شاد بودم تا دلگیر. اتوبوس

بری گیفورد در شیکاگو به دنیا آمد و رمان‌هایش به بیش از بیست زبان برگردان شده و جوایز متعددی نصیب او کرده است. فیلم دل پریشان دیوید لینچ بر اساس رمان او ساخته شد، که جایزه نخل طلایی کن را برد.

در سپتامبر ۱۹۶۵ که هجده ساله بودم، از لندن در انگلستان که محل زندگی‌ام بود، راه افتادم و همراه دوستم کارل یورگن کورتس به هامبورگ در آلمان غربی رفتیم. کارل بیست سال داشت. توی مهمان‌خانه‌ای در چلسی با هم آشنا شده بودیم که بعد از اولین سفرم به لندن چند هفته در آن مانده بودم، کارل هنوز هم آنجا بود. توی یک شرکت قهوه وردست یکی از همکاران پدرش که وارد کننده قهوه بود کار می‌کرد. من هم موسیقی می‌نوشتیم و برای شرکت انتشاراتی کار می‌کردم.

تعطیلاتمان هم زمان بود و از من دعوت کرد که او را تا خانه‌اش در روستای کوچکی در حومه هامبورگ همراهی کنم.

با قطار و با لنج یدک کش سفر کردیم. پدر و مادر کارل حسابی تحویل گرفتند. برادر کوچک کارل که سیزده سال داشت عکس قاب شده‌ای از جان اف کدی نشانم داد، که به دیوار اتاقش زده بود.

کندی از وقتی آن سخنرانی معروف / یش بین آیین برلینر (من یک برلینی هستم) را ایراد کرده بود بین جوان‌های آلمان غربی به قهرمان تبدیل شده بود. بعد از آن که در سال ۱۹۳۶ ترور شد تا حد قدیس بالا بردندش.

در هامبورگ من و کارل به دفاتر شرکت قهوه بابای اوسرزدیم و در شهر گشتیم که مرا تا حدود زیادی به یاد شیکاگو می‌انداخت. شهر زادگاهم. سوار قایقی شدیم و توی آبراهی رفتیم که به دریای شمال می‌رسید. هر چند تازه سپتامبر بود، اما هوا حسابی سوز داشت. یادم می‌آید که دلم نمی‌خواست زمستان‌ها آنجا باشم.

یک شب بعد از شام توی خانه از بابای کارل درباره حضورش در جنگ جهانی دوم پرسیدم.
گفت که در ارتش آلمان با درجه سرگردی خدمت می‌کرد و بیشتر ایام خدمت را در جبهه روسیه مستقر بود.

درباره اردوگاه‌ها و ازبیدن بردن دسته جمعی یهودی‌ها به دست نازی‌ها گفت که تا آخر خیرنداشت، تا آن که خیلی دیر شده بود. پرسیدم یعنی چه دیر شده بود. گفت وقتی فهمید، چه خیر است که جنگ به سرعت مراحل پایانی‌اش را می‌گذراند و نیروهای آلمانی از روسیه عقب نشینی می‌کردند و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. دست کم از دست او یکی بر نمی‌آمد. فراو کورتس



که به طرف برلین راه افتاد کارل گفت تمام دردشان این بود که تیغ بزنند، ادامه داد پدرم خیلی عصبانی است که آلمان تقسیم شده و بخشی از آن را روس‌ها اداره می‌کنند. کارل گفت از یهودی‌ها بدش نمی‌آید، اما از روس‌ها متنفر است.

بعد از سیاحت برلین غربی من و کارل تصمیم گرفتیم بخش شرقی شهر را هم ببینیم. دیوار باعث شد که هر کدام از راهی جدا وارد شهر شویم. کارل در مقام شهروند آلمان غربی باید از فردریک اشتراسه می‌رفت و من از ایستگاه بازرسی چارلی در بخش امریکایی‌ها می‌رفتم.

قرار گذاشتیم در یک جای خاص برلین شرقی همدیگر را ببینیم، اما همدیگر را گم کردیم. به همین علت راه افتادیم تا شهر عمدتاً ویرانه‌پرازخاله را خودم به تنهایی کشف کنم. آن شب به نوشگاهی در محل رفتیم که روزگاری برتولت برشت نویسنده در آنجا زندگی می‌کرد.

سی و چند سال که برلین یکپارچه شد و دیوار را خراب کردند، من توی خانه برشت شام خوردم، که به رستوران مرتبی تبدیل شده بود.

در سال ۱۹۶۵ برلین شرقی جای خیلی دلگیری بود. توی بارمرد یک پای دیدم که می‌گفت از لژیون‌های سابق است. می‌گفت پای خود را در شمال آفریقا از دست داده. از او پرسیدم چرا او که شهروند آلمان بوده، به لژیون خارجی فرانسوی‌ها ملحق شده است، به من گفت: «در انتورپ بلژیک زندگی می‌کردم و مجبور شدم یکی را بکشم که توی معامله‌الماس مرا می‌پيچاند. خودم را کاملاً محق می‌دانستم اما حال دادگاه و محاکمه نداشتم، به همین علت به فرانسه گریختم سوگند زیر پرچم خوردم تا مرا به صحرا بفرستند. در اطراف عمان مستقر شدم و اوضاع بدی نداشتم. همه آن‌هایی که توی لژیون بودند، آدم‌های ناجور و منحرفی بودند، اما من می‌توانستم مواظب خودم باشم. جنگ شروع شد و ناگهان در مراکش درگیر جنگ با هموطن‌های خودم شدم. به اسارت در آمدم. وقتی آلمانی‌ها متوجه شدند که از خودشان هستم به جای آن‌که مرا هم مثل بقیه بکشند پای چپم را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند که به پوستی بند بود. به من گفتند یک پا تنها چیزی است که یک آلمانی نصفه لیاقت آن را دارد و مرا توی بیابان رها کردند. عرب‌ها مرا پیدا کردند و به پشت الاغی انداختند و به بیمارستان صحرایی انگلیسی‌ها بردند که پزشکی انگلیسی باقی مانده عضو را بردید. مرا نصفه آلمانی صدا می‌کردند. حالا دیگر همه مان نصفه آلمانی هستیم، برای این که کشورمان دو تکه شده است. باید مرا هم مثل باقی رفقایم تیرباران می‌کردند. توی لژیون می‌گفتیم: «ووسویه ژامه سول» آدم هیچ وقت تنها نمی‌ماند. پای راستم تنهاست. دلش برای

برادرش تنگ می‌شود. آخ اگر می‌شد از اینجا بروم به امریکا می‌توانستم توی کارخانه‌ای مشغول کار شوم. راستی برای آدم پیری مثل من که فقط یک پا دارد کا پیدا می‌شود؟» صبح روز بعد به برلین غربی برگشتم و کارل را دیدم که جلو ایستگاه اتوبوس قدم می‌زند. می‌دانست که سرانجام به آنجا می‌روم. کارل از من پرسید شب کجا مانده بودم و من به او گفتم تا صبح توی باربا یک لژیون سابق یک پا حرف می‌زد. سوار اتوبوس شدیم که به هامبورگ برگردیم. داستانی را که آن مرد برایم تعریف کرده بود به کارل گفتم. کارل گفت: «باورم نمی‌شود. از تو پول هم خواست.»

گفتم: «نه. در واقع چند تا آبجو هم برایم آورد.» اتوبوس از جنگلی سرسبز و زیبا می‌گذشت. آخرین بار چند سال بعد، که کارل برای شرکت صادرات قهوه در مومباسا کار می‌کرد، از او خبردار شدم گفت، شاید هم دروغ نمی‌گفته.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص:

مثال: در سپتامبر ۱۹۶۵ که هجده ساله بودم، از لندن در انگلستان که محل زندگی‌ام بود، راه افتادم و همراه دوستانم کارل یورگن کورتس به هامبورگ در آلمان غربی رفتیم. کارل بیست سال داشت. توی مهمان‌خانه‌ای در چلسی با هم آشنا شده بودیم که بعد از اولین سفرم به لندن چند هفته در آن مانده بودم، کارل هنوز هم آنجا بود.

۲- گونه داستان:

واقع‌گرای اجتماعی.

مثال: در هامبورگ من و کارل به دفاتر شرکت قهوه بابای اوسرز دیدیم و در شهر گشتیم که مرا تا حدود زیادی به یاد شیکاگو می‌انداخت. شهر زادگاهم. سوار قایقی شدیم و توی آبراهی رفتیم که به دریای شمال می‌رسید. هر چند تازه سپتامبر بود، اما هوا حسابی سوز داشت. یادم می‌آید که دلم نمی‌خواست زمستان‌ها آنجا باشم.

۳- مسئله داستان:

راوی همراه شخصیت داستان سفر توریستی را آغاز می‌کند. خاطرات خود را قبل و بعد از جنگ جهانی دوم تعریف می‌کند. جدایی آلمان به دو بخش غربی و شرقی و در عین حال تبعات جنگ، از بین رفتن آدم‌های بسیاری که بی‌گناه بودند و آسیب‌های مخرب عاطفی و جسمی که برجای گذاشته است. راوی اشاره‌ای هم به هولوکاست دارد اما کاملاً بی‌طرفانه و غیرمقرضانه، او فقط می‌خواهد بگوید هولوکاست هم چیزی



جزء از بین رفتن انسان‌های بی گناه و آسیب زدن به آن‌ها نیست. هم‌چنین راوی زنی را نشان می‌دهد که چند شوهر کرده همه آن‌ها در جنگ از بین رفته‌اند و شوهر آخرش هم از افراد حزب نازی بوده که او هم از بین رفته است. زن! آسیب روحی جدی دیده به طوری که با پرنده‌ها زندگی می‌کند و شاد است. علت زنده بودن زن به خاطر یهودی بودنش است. داستان حول محور ضد نژادپرستی است که باعث جنگ و تبعات آن شده است.

مثال اول: با قطار و با لنج یک کس سفر کردیم. پدر و مادر کارل حسابی تحویل گرفتند. برادر کوچک کارل که سیزده سال داشت عکس قاب شده‌ای از جان اف کدی نشانم داد، که به دیوار اتاقش زده بود.

کندی از وقتی آن سخنرانی معروف / یش بین آین برلینر (من یک برلینی هستم) را ایراد کرده بود بین جوان‌های آلمان غربی به قهرمان تبدیل شده بود. بعد از آن که در سال ۱۹۳۶ ترورش شد تا حد قدیس بالا بردندش.

در هامبورگ من و کارل به دفاتر شرکت قهوه بابای اوسرزیم و در شهر گشتیم که مرا تا حدود زیادی به یاد شیکاگو می‌انداخت. شهر زادگاهم. سوار قایقی شدیم و توی آبراهی رفتیم که به دریای شمال می‌رسید. هر چند تازه سپتامبر بود، اما هوا حسابی سوز داشت. یادم می‌آید که دلم نمی‌خواست زمستان‌ها آنجا باشم.

مثال دوم: یک شب بعد از شام توی خانه از بابای کارل درباره حضورش در جنگ جهانی دوم پرسیدم.

گفت که در ارتش آلمان با درجه سرگردی خدمت می‌کرد و بیشتر ایام خدمت را در جبهه روسیه مستقر بود.

در باره اردوگاه‌ها و از بین بردن دسته جمعی یهودی‌ها به دست نازی‌ها گفت که تا آخر خیر نداشت، تا آن که خیلی دیر شده بود. پرسیدم یعنی چه دیر شده بود. گفت وقتی فهمید، چه خبر است که جنگ به سرعت مراحل پایانی‌اش را می‌گذراند و نیروهای آلمانی از روسیه عقب نشینی می‌کردند و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. دست کم از دست او یکی بر نمی‌آمد. فراو کورتس گفت که پیش از جنگ به تعدادی از دوستان یهودی‌شان گفته بودند کشور را ترک کنند.

گفتم: «پس شما خبر داشتید، هوا پس است.»

گفت: «هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که اوضاع این قدر افتضاح شود.»

متوجه شدم که دوستم کارل از ادامه این گفت و گو دلخور است به همین علت دیگر سؤال نکردم. اما بعد از او پرسیدم وقتی به مدرسه می‌رفت، توی مدرسه بحث هولوکاست مطرح می‌شده. گفت: «نه. فقط به ما می‌گفتند آدم‌های بی گناه زیادی آسیب

دیدند درست مثل همه جنگ‌های دیگر که از این اتفاق‌ها می‌افتد.»

۴- محور معنایی: از بین رفتن انسان‌های بی‌شماری که هیچ دخالتی در بوجود آمدن جنگ نداشته‌اند نژاد پرستی که جز تعفن و نابودی چیزی دستگیر انسان‌ها و جهان نمی‌شود. حتی در زمان استراحت و تفریح هم سایه جنگ به وضوح پیداس. جنگ وقتی رُخ می‌دهد در هر کجای دنیا که باشد مانند شبی است که دوشادوش انسان حرکت می‌کند نه کم رنگ و نه از بین می‌رود در لابه لای خاطرات چه غم و چه شادی حضور دارد **جنگ تنها خشونت است که با جنگ آغاز می‌شود اما با پایان یافتن آن تمام نمی‌شود.**

خانه، مزارع، کارخانه‌ها حتی کشور از نوع ساخته می‌شوند و به تکنولوژی دست پیدا می‌کنند اما آثار روحی و جسمانی که برای انسان‌ها باقی می‌گذارد هرگز پایان نمی‌یابد.

مثال: متوجه شدم که دوستم کارل از ادامه این گفت و گو دلخور است به همین علت دیگر سؤال نکردم. اما بعد از او پرسیدم وقتی به مدرسه می‌رفت، توی مدرسه بحث هولوکاست مطرح می‌شده.

گفت: «نه. فقط به ما می‌گفتند آدم‌های بی گناه زیادی آسیب دیدند درست مثل همه جنگ‌های دیگر که از این اتفاق‌ها می‌افتد.»

عصر روز بعد کارل مرا به دیدن همسایه‌ای برد؛ زنی سوئسی که توی ملک اربابی بزرگی پراز صدها پرنده خوش صدا زندگی می‌کرد. خیلی پیرو بود و به من گفت، بیشتر از شصت سال توی همین ملک زندگی می‌کرده، می‌گفت شوهر اولش دست راست قیصر بوده است. در جنگ کبیر به قول خودش کشته شد. بعد از او سه شوهر دیگر کرده و سر همه شان را خورده بود. می‌گفت: «حالا پرنده‌هایم را دارم که شادم می‌کنند.» سر راه خانه او کارل به من گفت شوهر یکی مانده به آخر او از افراد رده بالای حزب نازی بود.

کارل گفت: «پدرم می‌گوید تنها علتی که او زنده مانده، همین است.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

گفت: «یهودی است نه این که واقعاً سوئسی باشد. شوهرش از او حمایت کرد. عکس‌های جوانی او را دیده‌ام. حالا که نگاهش می‌کنی باورت نمی‌شود که چقدر خوشگل بوده.»

۵- دلالت‌مندی داستان:

داستان پیام محور است. جنگ چگونه علاوه بر تکه پاره کردن سرزمین، هویت، احساسات، سرنوشت انسان‌ها را هم تکه پاره



می‌کند. چگونه زنان آسیب می‌بینند و همین‌طور مردان چه نظامی و چه غیر نظامی جنگ وقتی می‌آید همه را در برمی‌گیرد برای اوفرقی نمی‌کند که دیگران دارای چه هویت، نژاد و جنسیتی هستند همه را نابود می‌کند و اثرات مخرب آن بازهم شامل همه افراد می‌شود.

مثال: من و کارل سواراتوبوسی شدیم که از هامبورگ به برلین بروم.

معنی‌اش این بود که باید از آلمان شرقی کمونیست تحت اشغال نیروهای روس بگذریم. تنها مسافر اتوبوس که تبعه آلمان نبود، من بودم. وقتی در ایست بازرسی آلمان شرقی ایستادیم، مأمورها مرا از اتوبوس پیاده و درباره هدف من از سفر به برلین پرس و جو کردند. به آن‌ها گفتم که توریست هستم و همراه دوستم از آلمان دیدار می‌کنم. بعد از بیست و یکی دودقیقه بحث بین خودشان یک صفحه گذرنامه را مهر و امضا کردند و پول روادید ویژه را از من گرفتند و اجازه دادند به اتوبوس برگردم.

مسافران اتوبوس با سوءظن نگاه می‌کردند. اوج جنگ سرد بود و همه انگار جنون داشتند. برخلاف کارل که دلخور بود حضور من باعث تأخیر شده، خودم سرخوش و شاد بودم تا دلگیر.

اتوبوس که به طرف برلین راه افتاد کارل گفت تمام دردشان این بود که تیغ بزنند، ادامه داد پدرم خیلی عصبانی است که آلمان تقسیم شده و بخشی از آن را روس‌ها اداره می‌کنند. کارل گفت از یهودی‌ها بدش نمی‌آید، اما از روس‌ها متنفر است. بعد از سیاحت برلین غربی من و کارل تصمیم گرفتیم بخش شرقی شهر را هم ببینیم. دیوار باعث شد که هر کدام از راهی جدا وارد شهر شویم. کارل در مقام شهروند آلمان غربی باید از فردریک اشتراسه

می‌رفت و من از ایستگاه بازرسی چارلی در بخش امریکایی‌ها می‌رفتم.

قرار گذاشتیم در یک جای خاص برلین شرقی همدیگر را ببینیم، اما همدیگر را گم کردیم. به همین علت راه افتادیم تا شهر عمدتاً ویرانه پرازنخاله را خودم به تنهایی کشف کنم.

۶- پایان داستان:

در پایان داستان که نقطه عطف هر داستانی است نویسنده از طریق آبرونی خاطره گذشته خود برای نشان دادن دو قسمت آلمان (غربی و شرقی) با استفاده از رابطه دال و مدلول از خاطرات گذشته خود استفاده کرده در دو پاراگراف بدون هیچ قضاوتی تکه پاره شدن آلمان توسط قدرت‌ها بی آن که از آن‌ها نامی ببرد هنرمندانه و استادانه به تصویر می‌کشد. این که ادم‌ها چگونه تنها

شدن خانواده‌ها، همسران، دوستان...

مثال: در سال ۱۹۶۵ برلین شرقی جای خیلی دلگیری بود. توی بارمرد یک پای دیدم که می‌گفت از لژیون‌های سابق است. می‌گفت پای خود را در شمال آفریقا از دست داده. از او پرسیدم چرا او که شهروند آلمان بوده، به لژیون خارجی فرانسوی‌ها ملحق شده است، به من گفت: «در انتورپ بلژیک زندگی می‌کردم و مجبور شدم یکی را بکشم که توی معامله الماس مرا می‌پیچاند. خودم را کاملاً محق می‌دانستم اما حال دادگاه و محاکمه نداشتیم، به همین علت به فرانسه گریختم سوگند زیر پرچم خوردم تا مرا به صحرا بفرستند. در اطراف عمان مستقر شدم و اوضاع بدی نداشتیم. همه آن‌هایی که توی لژیون بودند، آدم‌های ناجور و منحرفی بودند، اما من می‌توانستم مواظب خودم باشم. جنگ شروع شد و ناگهان در مراکش درگیر جنگ با هموطن‌های خودم شدم. به اسارت در آمدم. وقتی آلمانی‌ها

متوجه شدند که از خودشان هستم به جای آن‌که مرا هم مثل بقیه بکشند پای چپم را به گلوله بستند و سوراخ سوراخ کردند که به پوستی بند بود. به من گفتند یک پا تنها چیزی است که یک آلمانی نصفه لیاقت آن را

دارد و مرا توی بیابان رها کردند. عرب‌ها مرا پیدا کردند و به پشت الاغی انداختند و به بیمارستان صحرایی انگلیسی‌ها بردند که پزشکی انگلیسی باقی مانده عضو را بردید. مرا نصفه آلمانی صدا می‌کردند. حالا دیگر همه مان نصفه آلمانی هستیم، برای این که کشورمان دوتکه شده است. باید مرا هم مثل باقی رفقایم تیرباران می‌کردند. توی لژیون می‌گفتیم: «ووسویه ژامه سول»

آدم هیچ وقت تنها نمی‌ماند. پای راستم تنهاست. دلش برای برادرش تنگ می‌شود. آخ اگر می‌شد از اینجا بروم به آمریکا می‌توانستم توی کارخانه‌ای مشغول کار شوم. راستی برای آدم پیری مثل من که فقط یک پا دارد کا ر پیدا می‌شود؟» صبح روز بعد به برلین غربی برگشتم و کارل را دیدم که جلو ایستگاه اتوبوس قدم می‌زند. می‌دانست که سرانجام به آنجا می‌روم. کارل از من پرسید شب کجا مانده بودم و من به او گفتم تا صبح توی باربا یک لژیون سابق یک پا حرف می‌زدم. سوار اتوبوس شدیم که به هامبورگ برگردیم. داستانی را که آن مرد برایم تعریف کرده بود به کارل گفتم. کارل گفت: «باورم نمی‌شود. از تو پول هم خواست.»

گفتم: «نه. در واقع چند تا آبجو هم برایم آورد.» اتوبوس از جنگلی سرسبز و زیبا می‌گذشت. آخرین بار چند سال بعد، که کارل برای شرکت صادرات قهوه در مومباسا کار می‌کرد، از او خبردار شدم گفت، شاید هم دروغ نمی‌گفته.

قرار گذاشتیم در یک جای خاص
برلین شرقی همدیگر را ببینیم، اما
همدیگر را گم کردیم.





از این منظر که بدون نگاه قهرمان پروری و حماسه سازی تبلیغاتی، بلکه به شکلی باشد که زشتی و کثیفی جنگ را عریان نشان دادن. روایت از ترس‌ها و کمبودها و لحظه‌هایی که انسان می‌ترسد و بفکر نجات جان خودش است. این همان جسارتی ست که آقای زرعی در رمان «روز شمار اموات» در روایت روزهای پایانی جنگ انجام داده است. آنجا که در ص ۱۰۳ می‌خوانیم «هیچ چیز غم انگیز تر و مشمئز کننده تر از منقار خون آلود یک پرنده نیست. دیدم؛ البته زمانی که زمینه دیدن مهیا شد. قبل‌ترش، خیلی قبل‌تر، ده، دوازده روز مرخصی را که گذراندم و برگشتم جبهه، متوجه شدم بچه‌های گردان دمغاند؛ در مجموع به هم ریخته‌اند. این دقیقاً موقعی بود که دشمن دوباره رو آمده بود، جان گرفته بود. مناطق اشغالی ویران کرده که آزاد شده بودند، نه، اغلب زمین‌های خودش را که طی سال‌های متمادی، به سختی و به بهای ریخته شدن خون هزاران نفر از دست داده بود، به آسانی و در کمترین زمان ممکن پس گرفته بود. فقط ما مانده بودیم، (نهر عنبر)، ده کیلومتر در خاک عراق. امین احمدی به شوخی می‌گفت: جنگ کدامه؟ بگو الاکلنگ، بگو طناب کشی؛ یک مرتبه ما بالا مییم، یک مرتبه آن‌ها؛ یک نوبت ما زور می‌کنیم آن‌ها را می‌کشانیم تو زمین خودمان، یک نوبت آن‌ها ما را می‌کشانند دنبال خودشان.»

قلم توانای نویسنده با عث می‌شود که رمان ۱۶۸ صفحه‌ای را خواننده در یک روز، یک نفس به راحتی آن را بخواند و از قدرت کلمه‌های خلق شده لذت ببرد.

در این رمان حتی برای نویسنده‌های نوپا مطالب آموزنده‌ای هست که می‌تواند درسی باشد برایشان. آنجا که راوی نویسنده با دخترش دارد در مورد داستان‌های حرف می‌زند، در ص ۱۰۱-۱۰۰ در ادامه سخنانش به سپیده می‌گوید:

«نوشتن مثل مجسمه سازی نیست که بخوای از جایی مشخص شروع کنی و شکل بدی. این که بگی

این قسمت را می‌ذارم برای سر تندیس، این جا گردنش و سایر اعضا هم این جا و آن جا. من یک صفحه نوشتم؛ این به معنی مشخص شدن پاره‌ای از پیکر داستان نیست. ممکنه همین صحنه بعدها حذف بشه. حالا هم که هست ذره‌ای از بخشیرا نشان میده. مثل بیرون افتادن تکه‌ای از بدن که

نمی‌دانی قسمتی از گوشه، گونه است، از پس کله، از بازو و یا از هر جای دیگه ای. باید بنویسی. باید بری تا آخر؛ حالا هر

رمان «روز شمار اموات» به قلم آقای اسماعیل زرعی در ۱۶۸ صفحه توسط انتشارات آشنایی تهران به چاپ رسیده است، البته با مقدمه‌ای از آقای جعفر سید.

سبک رمان به گونه ایست که رمان «مردی در تاریکی» اثر پل‌آستر را به یاد خواننده می‌آورد، تا همین حد جذاب و پرکشش.

در رمان «روز شمار اموات» راوی نویسنده ایست که درگیر خلق رمان خود و شخصیت‌های آن است. در این میان گاهی نوشته‌هایش را برای سپیده دخترش می‌خواند و با دخترش همفکری می‌کند.

در کنار خلق رمانش که فضایی جنگی دارد و ذهن خواننده را می‌برد به دوران جنگ و دغدغه‌های آن دوران.

روایت زندگی خودش را هم از دوران کودکی و عشق دوران نوجوانی تا میانسالی و سالخوردگی را

پیش می‌برد. آقای زرعی خوب می‌داند که چگونه خواننده را مشتاق دنبال داستان بکشد.

قلم توانای این نویسنده با عث شده است که رمان نثری روان و تأثیر گذار و خوش خوان داشته باشد.

رمان را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد. بخشی زندگی راوی که نویسنده است و دارد داستانی را خلق می‌کند. بخش دوم که در واقع همان دنیایی ست که می‌خواهد خلق کند که داستانی از جنگ است. بخش سوم روایت زندگی فرشته، عشق دوران کودکی و نوجوانی ست که با زندگی کنونی راوی نویسنده، تداخل دارد.

رمان «روز شمار اموات» در واقع پارادوکس مرگ و زندگی ست. همان طور که دکتر سید مهدی ناظمی در بخشی از گفتگویش با موضوعیت «فلسفه و جنگ از افلاطون تا امروز» گفته است:

«ما در وجودمان دو تا چیز مختلف و دو دنیای مختلف داریم که اینها با هم در حال جنگ است. فروید به این دو دنیای مختلف می‌گفت زندگی و مرگ، هایدگر می‌گوید این سیستنس و اگریستنس. شما وجودی دارید که این وجود شما فرآروی‌ای دارد؛ یعنی مدام می‌خواهید از آنچه که هستید بروید و چیز دیگری باشید. لحظه به لحظه زندگی ما این است.»

پرداختن به جنگ آن هم ایران و عراق که اکثراً از منظر تقدس (دفاع مقدس) به آن نگاه شده است، جسارت می‌طلبد.



چه می‌نویسی همه موقتیه تا وقتی که قسمت عمده این موجود حالا هر چه هست بیفته بیرون. آنقدر که دیگه مطمئن بشی هیولاست، آدمه، چیه.

البته هنوز هم باید صبر کنی. هنوز هم باید جان بکنی همه چیز آشکار بشه. یعنی کار را به پایان برسانی آن وقت مثل پزشک حادث، ریزیز بدنش را بکاو بیینی ناقص الخلقه که نه، کمترین بیماری یا عفونتی نداشته باشه. بشی روان پزشک، درست حسابی همه حرف‌ها و حرکاتش را از اول تا آخر مرور کنی.

معماری حرفه‌ای بشی تا بدانی همه مصالح را درست و بجا کار گذاشتی یا نه. در آخرهم جراح زیبایی را بیاری زشتی هاش را برداره و زیبا و زیباترش کنه. تازه تو باز خوانی نهایت که می‌فهمی چه کردی!»

برخی از آثار آقار اسماعیل زرعی نویسنده توانمند متولد کرمانشاه عبارتند از:

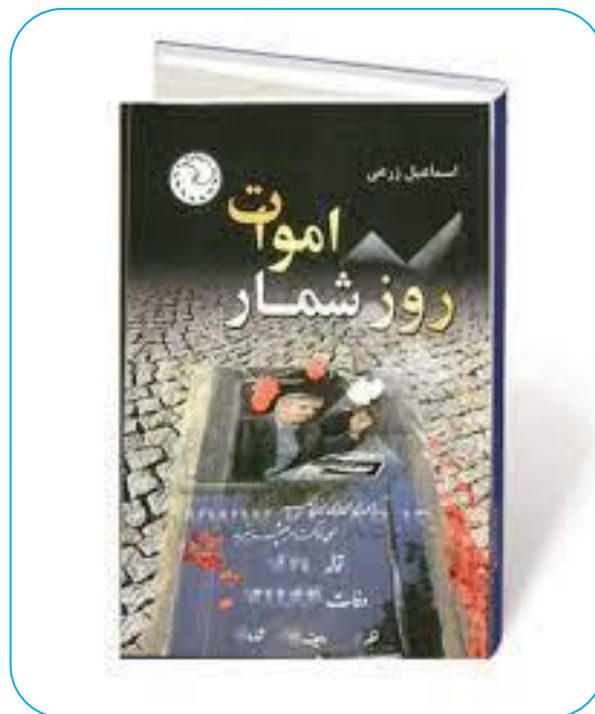
داستان‌های کوتاه شامل:

سفر در غبار (۱۳۷۰)؛ جهنم به انتخاب خودم (۱۳۹۶) چاپ اول و ۱۳۹۷ چاپ دوم)؛ کمی از کابوس‌های من (۱۳۸۸) چاپ

اول و ۱۳۹۷ چاپ دوم)؛ خواب‌های غمگین (۱۳۹۳)؛ جنگ افزارهای معیوب (۱۳۹۳)؛ شوهر ایرانی لیزا خانم (۱۳۹۱)؛ نفرین شده (۱۳۹۲) چاپ اول، ۱۳۹۳ چاپ دوم، ۱۳۹۷ چاپ سوم، ۱۳۹۸ چاپ چهارم)؛ نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد (۱۳۹۸) چاپ اول، ۱۳۹۰ چاپ دوم، ۱۳۹۲ چاپ سوم، ۱۳۹۴ چاپ چهارم)؛ فصل‌ها نمی‌خواهند بروند (۱۳۹۰) چاپ اول، ۱۳۹۲ چاپ دوم، ۱۳۹۴ چاپ سوم)؛ پیامک‌های تاریک (۱۳۹۷) یکشنبه‌های داستانی، مجموعه داستان‌های اعضای یکشنبه‌های داستانی (۱۳۹۷)؛ می‌رویم هیزم بچینیم (۱۴۰۰).

داستان‌های بلند و رمان شامل:

رویای برزخی (چاپ اول و دوم ۱۳۷۸-۱۳۹۹)؛ همه زن‌های زندگی من (نشر انار کانادا توسط آمازون ۱۴۰۰ چاپ اول)؛ شادی و شیون (با لهجه کرمانشاهی نشر دیپاچه)؛ شادی‌های شوم (۱۳۹۳)؛ راز معبد آفتاب (چاپ اول تا چهارم سال‌های ۱۳۸۹ و ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ و ۱۳۹۴)؛ سایه‌های ناگزیر (۱۳۹۵). همین نویسنده کتاب افسانه‌های عامیانه (۱۳۸۲) و سرزمین قصه‌ها (مهر ۱۳۸۸) چاپ اول و اسفند ۱۳۸۸ چاپ دوم)؛ و همچنین کتاب شعر «چه می‌پرسی از سوگواران مجنون؟» (۱۳۹۲) چاپ اول، سال ۱۳۹۷ چاپ دوم) ■





برای مثال در جایی از رمان اسم فرزند تازه دنیا آمده روشنک را آریا و در جای دیگر آیدین معرفی می‌کند. در بخش دیگری می‌خوانیم پرستو با ترلان تماس گرفته و حین صحبت می‌گوید به پرستو زنگ بزن. نمونه‌های بسیاری از اشتباهات تایپی و املائی وجود دارد که برای جلوگیری از اطلاع کلام از ذکر آن‌ها خودداری می‌شود. اشکال دیگر مربوط به پرننگ کردن برخی از جملات و کلمات است که این شیوه نیز در داستان‌نویسی امروز مرسوم نمی‌باشد.

رمان سیر خطی دارد و ابتدای رمان کشش چندانی برای جذب مخاطب ایجاد نمی‌کند؛ اما به تدریج که پیش می‌رویم، خصوصاً بعد از ازدواج هاله، خواهر بزرگتر ترلان جذابیت لازم به وجود آمده و با معماهایی مواجه می‌شویم که خواننده را برای دنبال کردن داستان ترغیب می‌کند. در ابتدا شاید این سؤال به ذهن برسد که چرا ترلان در برابر خواست پدر ایستادگی نکرده و کورکورانه تن به انتخاب والدینش می‌دهد؛ اما با مطالعه بخش‌های بعدی متوجه خصوصیات خانواده ترلان و نوع روابطشان می‌شویم؛ با جو حاکم بر خانه و اقوامش آشنا شده و شیوه تربیتش را بهتر می‌شناسیم.

تربیتی که به او آموخته هرگز نباید خلاف نظر پدرش عمل کرده و مقابله با او را نوعی بی‌احترامی و ناسپاسی قلمداد می‌کنند. عملکردی که گرچه امروزه در شهرهای بزرگ خلاف آن را شاهد هستیم؛ اما بسیاری قومیت‌هایی که تن به شرایط جدید نداده و مصرند به همان شکل قدیم با فرزندانشان رفتار کنند. مادرانی که خود زیر ظلم و حاکمیت مطلق مردانه زندگی کرده و توان گرفتن حقوق حقه خود را نداشته‌اند، با این همه فرزندان‌شان را با همان شیوه غلط تربیت می‌کنند تا دنباله‌رو آنان بوده و اراده‌ای از خود ندارند برای رویارویی با دنیای پرمکر و نیرنگی که جهان امروز پیش رویشان قرار می‌دهد. این معضل اساسی که گریبانگیر بسیاری از زنان سرزمین‌مان است، کلیت رمان را تشکیل می‌دهد و نویسنده توانسته ماهرانه زوایای مختلف این نوع نگرش را در معرض دید مخاطب قرار دهد. جای شگفتی دارد چرا درباره آزمایش پیش از عقد صحبتی به میان نیامده و گفته می‌شود قبل از خواستگاری بین عروس و داماد ملاقاتی صورت نگرفته طوری که روز خواستگاری، خطبه

درباره کتاب: رمان یک افق، یک بی‌نهایت ۵۵۸ صفحه دارد و در ۱۷ فصل توسط نشر شادان به چاپ رسیده است. این کتاب با راوی اول شخص نوشته شده و هم‌اکنون به چاپ هشتم رسیده است.

درباره نویسنده: خانم ساناز فرجی آبان‌ماه ۵۹ در تهران به دنیا آمد، پدرشان مهندس هواپیما و مادر آموزگار هستند. در محیطی کاملاً فرهنگی بزرگ شده و بعد از اتمام دبیرستان در رشته روانشناسی به دانشگاه راه یافت. سال ۸۰ همراه همسرش برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و در آن کشور ماندگار شدند. تحصیلاتش را در رشته روانشناسی کودک ادامه داد و در همین زمینه مشغول فعالیت هستند. سال ۸۱ رمان هم‌قفس را نوشت که توسط نشر شقایق به چاپ رسید. نوشتن رمان غوغای همیشه سه‌سال زمان برد و سال ۹۰ به چاپ رسید. در حال حاضر مشغول نگارش رمان دیگری هستند که مراحل پایانی را می‌گذراند.

تربیتی که به او آموخته هرگز نباید خلاف نظر پدرش عمل کرده و مقابله با او را نوعی بی‌احترامی و ناسپاسی قلمداد می‌کنند.

خلاصه رمان: رمان یک افق، یک بی‌نهایت زندگی ترلان را از زبان خودش روایت می‌کند که در خانواده‌ای به شدت سنتی در ارومیه زندگی می‌کند، طوری که هیچ یک از اعضای خانواده جرئت مخالفت با حرف‌های پدر را

ندارند. از میان افرادی که به خواستگاری او و خواهر بزرگترش می‌آیند، به صلاح‌دید پدر فردی انتخاب می‌شود که هیچ یک از آن دو تمایل به وصلت با او ندارند؛ ولی ایستادگی در برابر خواست پدر در توانشان نیست. ازدواج دو خواهر در فاصله کوتاهی از یکدیگر صورت گرفته و عواقب بسیاری به دنبال دارد که شالوده رمان را تشکیل می‌دهد.

بررسی رمان: اسم زیبایی برای رمان انتخاب شده و طرح جلد نیز متناسب با اسم آن است؛ گرچه بعد از خواندن رمان کاملاً مشخص نمی‌شود هدف از انتخاب این اسم چه بوده و کدام مطلب مد نظر نویسنده قرار گرفته. اشکالات نگارشی بسیاری در نثر کتاب دیده می‌شود که نشان می‌دهد بعد از تایپ آن، بازخوانی صورت نگرفته و بدون رفع اشکالات به چاپ رسیده که بار دیگر سهل‌انگاری نشریات را در زمینه ویرایش و نگارش نثر به رخ می‌کشد.

عقد برایشان خوانده شده و بعد از آن پدر عروس، اجازهٔ هم‌صحبتی کوتاهی به آن دو می‌دهد. شاید در نگاه اول این مسئله دور از ذهن به نظر برسد؛ اما قدر مسلم در بسیاری از شهرهای کوچک و دور افتاده کشورمان یا حتی در بعضی از خانواده‌های مقید به رسوم کهنه، مسائل این‌چنینی رواج دارد و هستند کسانی که همچنان با وجود همهٔ پیشرفت‌ها در دنیای کنونی، پایبند سنت‌ها باقی مانده و به شیوه‌های منسوخ عمل می‌کنند. رسومی که اجازهٔ انتخاب آزادانه و عادلانه به دختران نمی‌دهد و ناچارند در جهت رضایت پدران تن به شرایطی ناخواسته دهند که برایش در نظر گرفته شده.

شخصیت نوید به‌عینه نشان می‌دهد فردی نامتعادل است چرا که از همه چیز ایراد می‌گیرد، حتی مسائلی که به‌عهدهٔ خواهرش گذاشته و ترلان در آن نقشی نداشته. از روابط اجتماعی گریزان است و بهانه‌های بسیاری برای توجیه رفتارش می‌آورد. به‌شدت در خرج کردن محتاط بوده و حسابگرانه به دنبال مال‌اندوزی بیشتر است. آگاهانه و باتوجه به شرایط خانوادگی ترلان او را انتخاب کرده و

حداکثر استفاده را از جو تحمیلی موجود در خانوادهٔ همسرش و بی‌زبانی ترلان می‌برد تا به اهداف خود نزدیک شود.

نویسنده به‌خوبی توانسته شخصیت خاص نوید را برای خواننده واکاوی کند و صفات ناشایست او را عیان کرده که نشان از تبحر ایشان در شخصیت‌پردازی کاراکترها دارد. تنها نکتهٔ گنگ مانده دربارهٔ نوید آن است که چرا با وجود آن همه برنامه‌ریزی طولانی مدت برای داشتن فرزند از خود، پسرش را با پول معاوضه کرده و داشتن پول بیشتر را به نگرانی از او ترجیح می‌دهد. گرچه در موارد بسیاری پول‌پرستی او بیان شده، با این همه چشم‌پوشی از سرپرستی فرزند دور از انتظار است.

قسمت‌هایی از داستان که در ارتباط با هاله نوشته شده، به دلیل خط قرمزهای موجود در چاپ کتاب به گنگی بیان شده و حذفیاتی که باید به آن تن داد، نویسندگان را در تنگنایی قرار می‌دهد که نمی‌توانند از واقعیات موجود در جامعهٔ کنونی پرده برداشت. اغلب مجبورند به موجزترین شکل ممکن حرف خود را بیان کرده و مسائل را روتوش شده در اختیار مخاطب قرار دهند؛ تا جایی که گاه ناچار به خودتخریبی شده و حتی مجاز به نوشتن دربارهٔ روابط حلال زناشویی نیستند.

در این رمان نیز مشخص است اجازهٔ بیان بسیاری مطالب داده نشده و به همین خاطر برخی از واکنش‌های نزدیک زوجین در لفافه نوشته شده؛ در صورتی که می‌توان به راحتی با درنظر گرفتن شرط سنی برای این قبیل رمان‌ها، از محدودیت قلم نویسندگان جلوگیری کرد. پرده‌پوشی و عیان نکردن این‌گونه مسائل که گریبان‌گیر خانواده‌های بسیاری است، موجب می‌شود نویسندگان به سوژه‌های تکراری و نخ‌نما شده روی آورند. گرچه با توجه به همهٔ این موانع، خانم ساناز فرجی به بهترین نحو توانسته‌اند از کلیشه‌ها دوری گزیده و با انتخاب موضوعی اجتماعی که نیاز جامعهٔ امروز است و با پرداختی متفاوت معضل موجود را بیان کند که از این نظر جای تحسین دارد.

نکتهٔ لازم به ذکر بعدی زمانی است که گفته

می‌شود مهتاب، بچه را درازای سهمش از پول‌ها برمی‌دارد؛ اما مشخص نمی‌شود خارج از کشور چگونه امرار معاش می‌کند و چطور می‌تواند هم‌زمان هم به بچه رسیدگی کرده و هم از عهدهٔ تأمین مخارجش برآید. چرا در طول رمان جایی اشاره نشده که علاقه به بچه‌دار شدن آنقدر در او شدید بوده که دست به چنین کاری می‌زند؟ در داستان بیان نشده برای داشتن

بچه‌ای از خود تلاش کرده؛ ولی به هدف نرسیده تا به این طریق عشق او را به بچه نمایان سازد.

اگر مهتاب تنها به قصد داشتن کودکی در زندگی‌اش و سرپرستی از او با نوید هم‌دست شده، آیا نمی‌توانست در کنار مازیار به این منظور دست یابد؟ مثلاً با آوردن بچه‌ای از پرورشگاه مشککش حل می‌شد یا بسیاری روش‌های دیگر که امروزه معمول شده. در رمان اشاره نشده نوید چه برتری در مقایسه با مازیار داشته که سبب‌ساز خیانتش می‌شود؟ چرا به راحتی از حق خود گذشته و خود را آوارهٔ غربت می‌کند؟ اینها سؤالاتی است که رمان پاسخی داده نشده و مجهول باقی می‌ماند.

از جمله نکات مثبت این رمان می‌توان به صحبت‌های مازیار اشاره کرد که برای آرام کردن ترلان به بهترین شکل بیان شده. عشقی خالصانه و پاک را در این کتاب شاهد هستیم که در زیرلایهٔ رمان به نحوی پسندیده جریان دارد و خانم فرجی با کمک گرفتن از احساسات ناب یک عاشق، آن را به مخاطب عرضه کرده‌اند. عاشقی که عاقلانه عمل می‌کند و نوع دلدادگی او مطلوب و پذیرفتنی است. علاقه‌ای که نه کورکورانه و نه

نویسنده به‌خوبی توانسته شخصیت خاص نوید را برای خواننده واکاوی کند و صفات ناشایست او را عیان کرده که نشان از تبحر ایشان در شخصیت‌پردازی کاراکترها دارد.



سهل انگارانه درگیرش شده و توانسته هوشمندانه آن را شکوفا کند.

رفتار سنجیده و بجای مازیار، چنان در تاروپود وجود ترلان پیچیده که توان رهایی از آن برایش میسر نمی‌باشد. محبت‌هایی که خوش به جانش نشست و عوامل رسیدن به این عشق با باورپذیری لازم به رشته تحریر در آمده است. همچنین صحنه‌هایی که در زمان غیب‌شدن سام توصیف شده، به زیبایی سرگردانی و سرگشتگی ترلان را بیان کرده و خواننده می‌تواند کاملاً با او همذات‌پنداری کند که بار دیگر فضاسازی شایسته این رمان را نمایان می‌کند.

مازیار در جایی از قشنگی حفظ سنت‌ها می‌گوید؛ اما مشخص نمی‌شود کدام بخش از سنت‌ها برایش جذابیت دارد که خواهان تداوم آن است، با آن که به وضوح می‌داند همین سنت‌های دست‌وپاگیر سبب عذاب ترلان شده و به‌خوبی می‌فهمد ترلان به اجبار تن به ازدواجی ناخواسته داده؛ باز می‌گوید: "شما راه رو کاملاً اشتباه اومدین!" چطور سختی‌هایی که ترلان از سر گذرانده، نادیده می‌گیرد و جوابی به سؤالش داده نمی‌شود که می‌پرسد: "راه درست از نظر شما چی بود؟". کاش به این بخش توجه بیشتری صورت می‌گرفت و درباره دیدگاه مازیار برای حفظ سنت‌ها که بحث اصلی این رمان است، توضیحات کامل‌تری داده می‌شد.

نکته جالب توجه بعدی پدر و مادر مازیار هستند که از صوری

بودن ازدواج آن‌ها باخبرند، با این حال آن همه مهربانی جای شگفتی دارد که افرادی این طور دلسوزانه برخورد کرده، تنها برای کمک به فردی که نیازمند حمایت است. در دنیای امروز این گونه ملاحظت‌ها کم‌رنگ شده و به شدت نیازمندش هستیم که نویسنده توانسته رسالت خود را در این زمینه به‌نحو احسن ایفا کند تا جایی که حتی وکیل خانوادگی‌شان را راهی خانه ترلان کرده که مطابق میل او خواسته‌هایش را اجرا کند. این خانواده هر چه در توان دارند برای کمک به دختری تنها و محتاج حمایت انجام می‌دهند و او را در پناه خود می‌گیرند.

در این رمان با افرادی مواجه می‌شویم که ظاهر و باطن‌شان یکی نبوده و این باور را تأکید می‌کند همیشه نمی‌توان با اتکا به چند مؤلفه ظاهری به شناخت عمیق و درک نیت درونی اشخاص رسید. هدف و رسالتی که خانم فرجی به بهترین شکل از عهده آن برآمده و رمانی را پیش روی مخاطب قرار داده‌اند که می‌تواند عقاید مخاطب را در انتخاب صحیح روش زندگی تغییر دهد و نگرش تازه‌ای در مواجهه با سنت‌ها پدید آورده که می‌توان به عنوان سرمشق زندگی قلمداد کرد.

رسالتی که بر دوش تمامی نویسندگان قرار دارد تا فرهنگ صحیح را برای مخاطبین عرضه کرده و با نوشتن رمان‌های این چنینی معضلات موجود در جامعه را عیان کنند تا برای رفع آن چاره‌ای اندیشیده شود. برای این نویسنده توانمند آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





این چیزها فکر کند. بلکه راضی است یک نفر حتی بدون پرداخت کرایه پیدایش شود تا از غم و فراق از دست دادن پسر جوانش برایش بگوید تا بلکه کمی سبک شود. پس راه می‌افتد. در طول مسیر آنها نیز به او اجازه حرف زدن نمی‌دهند و تنها می‌خواهند که به راهش توجه کند و آنها را زودتر به مقصدشان برساند. حتی گاهی او را با الفاظ زشت دشنام داده و تحقیر می‌کنند اما پیرمرد از شان دلگیر نمی‌شود.

آدم‌های قصهٔ چخوف، یا مدام شخصیت اصلی قصه را نیش و کنایه می‌زنند یا با بی‌تفاوتی آزارش می‌دهند که این بی‌تفاوتی نسبت به ایوانا و غم درون سینه‌اش را سرتاسر داستان شاهد خواهیم بود. در ادامه نیز سورچی بازم با افرادی روبرو می‌شود که بخواهد با آنها درد و دل کند یا اتفاق غم‌انگیز پیش آمده را با آنها در میان بگذارد اما همه‌شان در اندیشه کار و مقصد خودشان‌اند و به حرف‌های او هیچ توجهی ندارند. در نهایت نقطهٔ عطف داستان در سطرهای پایانی داستان رخ می‌دهد که ایوانا در نهایت خستگی و عجز، با سینه‌ای سرشار از اندوه، برای دادن کاه

آدم‌های قصهٔ چخوف، یا مدام شخصیت اصلی قصه را نیش و کنایه می‌زنند یا با بی‌تفاوتی آزارش می‌دهند که این بی‌تفاوتی نسبت به ایوانا و غم درون سینه‌اش را سرتاسر داستان شاهد خواهیم بود.

و یونجه به اسبش، به اصطبل می‌رود و سفرهٔ دل حزن‌آلودش را برای او که حالا تنها شنوندهٔ بی‌آزار و وفادارش است باز می‌کند و احساس فراغ کرده و باری از روی دوشش برداشته می‌شود.

اندوه چخوف سرشار از انسان‌هایی است که بی‌تفاوت از کنار یکدیگر در حال عبورند و تنها خودشان و مقصدشان برایشان اولویت دارد. مسافرانی که نیامده‌اند بمانند. نیامده‌اند که از درد شخص دیگری باخبر شوند، بلکه آمده‌اند تا به مقصدی برسند. در این داستان ما با تنهایی به شکل عریان و تلخی روبه‌رو هستیم. گرچه شاید داستان ساده، روان و بدون زیرلایه‌های عمیقی باشد اما پیامی را که می‌خواسته، به خوبی و تاثیرگذار انتقال می‌دهد.

این داستان من را به جمله‌ای معروف از آلبر کامو برد: اینکه **"رنج تنهاست"** و چقدر این جمله به تن این داستان کوتاه چخوف می‌آید. انسان‌های تنها و دردمندی که گاه تنها به دو گوش شنوا نیاز دارند تا حالشان خوب شود؛ تا نمیرند، تا آرام شوند، تا از سایه‌های اندوه بگریزند. مسئله‌ای که آدم‌های عصر

اندوه چخوف رئالیسمی است در بیان یکی از بزرگترین دغدغه‌های بشر از گذشته تا کنون، یعنی تنهایی. داستان کوتاهی با زاویه دید سوم شخص که روایتگر قصه‌ای تلخ از اتفاق پیش آمده بر یک سورچی پیر به نام **ایوانا** (که البته این نام در ترجمه‌های دیگر به شکل‌های دیگری ترجمه و آورده شده) در پترزبورگ روسیه است. داستان با توصیف فضای سرد و برفی روسیه آغاز می‌شود و در همان ابتدا با اشاره به شرایط جوی و حالات روحی شخصیت اصلی داستان (ایوانا سورچی) و همچنین با اشاره به برفی که بر تن و بدون او نشسته، به خواننده می‌گوید که سورچی پوشیده از برف همچون شبی شده که

نه تنها کسی او را نمی‌بیند بلکه رفته رفته تمام جسم و روحش در حال منجمد شدن است. پس از آنکه ما با فضای حاکم بر محیط پیرامون و حالات روحی نگران و افسردهٔ ایوانا روبرو می‌شویم، این سرنخ به ما داده می‌شود که ایوانا از مسئله‌ای ناراحت و رنجور است. و از طرفی نیز گفته می‌شود که او زمان زیادی است چشم انتظار آمدن مسافری نشسته تا بلکه با کار کردن و مشغول کردن

خود، دست کم بخشی فشارهای وارده بر روحش را بکاهد. او خسته و ناامید به رهگذران چشم می‌اندوزد و در خلوت خویش رنج می‌کشد. در همین احوالات است که یک نظامی به او نزدیک می‌شود و می‌خواهد که او را تا مقصدی برساند؛ حالات روحی و حواس پرتی پیرمرد سورچی با حواس پرتی‌اش در راندن کالسکه بیشتر نمود پیدا می‌کند و سر و صدای نظامی نیز بلند می‌شود و در این میان است که ایوانا در جواب غرغرها و بی‌احترامی‌های او چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. نظامی متوجه می‌شود و از او می‌پرسد که چه می‌گوید؟ سورچی پیر که مجال حرف زدن پیدا کرده، دلخوش از اینکه شاید بتواند سر حرف را با او باز کند، می‌گوید که هفتهٔ پیش پسرش مرده و تا می‌آید ماجرا را برای او مفصل شرح دهد، به مقصد می‌رسند و مرد نظامی پیاده می‌شود و سورچی می‌ماند و حرف‌هایی که باز توی دهنش می‌ماسند و غمگین‌ترش می‌کنند. بعد از دور شدن مرد نظامی، سه جوان به کالسکه نزدیک شده و سوار می‌شوند و می‌خواهند تا که مقصدی را با کرایه‌ای اندک بروند. ایوانا حتی بر سر کرایه باهاشان چانه نمی‌زند؛ خسته‌تر از آن است که به



مدرن نیز در هر لحظه با آن به طرز عجیب و قابل توجهی مواجه‌اند: شنیده نشدن، دیده نشدن، بی‌توجهی و در یک کلام تنهایی.

در این میان شاید بشود گفت که علل برخی از رفتارهای عجیب و ناهنجار که گاه از برخی افراد جامعه-چه افراد میان‌کوچه و بازار و چه آنها که جایگاه اجتماعی شناخته شده‌ای دارند- می‌بینیم، نیز ریشه در همین مسئله داشته باشد. آدم‌هایی که گاه از فرط اندوه‌های بیان نشده‌شان و اینکه کسی را برای ناگفته‌های دلشان و مورد توجه قرارگرفتن پیدا نکردند، دست به هر کاری برای ارائه خودشان می‌زنند؛ حال برخی شاید با اعمال و رفتارهای کم‌خطر و برخی دیگر متأسفانه با رفتارهای خشونت آمیزی چون قتل و جرم و جنایت؛ که به عقیده من رفتار آنها تا حدودی در پاسخ به شنیده نشدن نیازهایشان از

طرف جامعه نشات می‌گیرد.

در پایان باید گفت که چه خوب است که گاه می‌شود برخی داستان‌ها را همین‌طور ساده، همچون اندوهِ چخوف، نوشت اما درون‌مایه، پیام و مفاهیم تأمل برانگیزی حول دغدغه اصلی داستان را نیز به مخاطب منتقل کرد. باید پذیرفت که مخاطب امروزی، سادگی و رسایی کلام را بیش از هر چیز دیگری دوست دارد. شما می‌توانید اثر یادشده در این یادداشت را از مجموعه داستان "**بیست اثر از چخوف**" با "**ترجمه حبیب گوهری راد**" از "**نشر جمهوری**" که به "**چاپ دوم**" رسیده است بخوانید؛ البته باید توجه داشته باشید که علی‌رغم شناخته شده بودن این اثر با عنوان "**اندوه**"، این داستان با عنوان "**عزاداری**" در این مجموعه داستان گنجانده شده است. ■





در چله پیرزن یک روز باد می آید، می گویند پیرزن رفت و روب می کند. یک روز تگرگ می آید، می گویند گلوبند پیرزن پاره شده. یک روز باران می آید، می گویند پیرزن شترهایش را آورده صحرا بچراند. بعد حمام رفته و هفت قلم خود را آرایش می کند و به امید عمو نوروز می نشیند. (شیرازی)

چون چهل روز از چله بزرگ گذشت، چله کوچک پیش او آمده و چنین می گوید: "مرده شو تنه گندهات را ببرد، رفتی چه کار کردی؟ درختها را خشک کردی؟ ها، بگو ببینم چه کار کردی؟ حالا می روم و می بینی که چه آتشی می بارونم. (شیرازی)

چله های زمستان با هم برادر هستند. (تفرشی)

به چله کوچک و بزرگ که برادر هستند، بهمن و اهنم می گویند. در فصل زمستان زمین دو بار نفس می کشد. سی و پنج روز که از زمستان گذشت، زمین نفس "سی و پنج" یا "نفس دزده" می زند و چهل و پنج روز که از زمستان گذشت، زمین "نفس آشکار" می زند. (گرمساری)

شب قوس (شب یلدا) دنبه قوچ کوهی از سرما آب می شود. (آبادهای) و شب چله اگر هندوانه بخورند تابستان تشنه نمی شوند. (لرستانی)

می گویند اگر روی کرسی ضرب بگیری زمستان بسیار سرد خواهد بود. (آمره ای)

خواب دیدن زمستان

اگر به خواب ببیند که زمستان بود چنان که مردم را از آن مضرت می رسید، دلیل که مردم آن دیار از پادشاه (حاکم) مضرت رسد. اگر دید هوا سخت سرد بود و سرما کس را زیان نداشت، دلیل که اهل آن دیار را از پادشاه خیر و منفعت رسد و زمستان را در وقت خود دیدن بهتر است. ابراهیم کرمانی می گوید: "زمستان را در وقت خود دیدن، چنان که سرما سخت نباشد، دلیل یافتن مراد و زیادتی عز و شرف بود و مردم عامه را از پادشاه نصرت و قوت باشد و دلیل بر زیادتی عدل و انصاف بود."

زمستان و درختان

اگر درخت بلوط و بوته فلفل میوه زیاد داشته باشند، زمستان طولانی خواهد بود. (ماسه) و اگر درخت در پاییز شکوفه دهد، زمستان سختی در پیش است. (سوادکوهی) اگر در پاییز، برگ سر شاخه درختان زودتر بریزد، زمستان سخت و سنگین می شود. (گیلانی) و اگر درخت در پاییز گل کند، نشانه سختی زمستان است. (گیلانی) کاه جو که به زمین نشست، گرما رو به اتمام است و فصل سرما به زودی شروع خواهد شد. (خوشدل) ■ منبع: کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری





از تظاهرات عاشقانه معمول روایت‌های مشابه دختر و پسر اجتناب می‌کند. او نه از عشق در نگاه اول، بلکه از ارتباط انسانی می‌نویسد، و دو روح تنها را به تصویر می‌کشد که در طی چند دقیقه کوتاه در یک چایخانه انگلیسی در یک بعدازظهر شنبه بارانی، لحظه‌ای را به اشتراک می‌گذارند که هیچ کدام هرگز فراموش نمی‌کنند. جهش در زمان، تغییر در فرم، بازی مدرنیستی با توصیفات، همه در خدمت تأکید بر اهمیت آن لحظه در مواجهه با تاریخ هستند. پاراگراف‌ها، شش سال پس از میعادگاه چایخوری تنظیم می‌شوند. مکالمه راوی و از می بسیار درخشان و به یادماندنی است. حتی پس از مبارزات پی در پی جنگ، یک فروپاشی عصبی ویرانگر برای سرباز (باز هم مانند «یک روز عادی

برای موز ماهی») نمایانده شده و سلینجر بر رنج روحی ناشی از جنگ تأکید می‌کند. خاطرات، هر چیزی را که ممکن است در مورد وجد او رضایت بخش باشد تیره می‌کند. همانطور که الوئیز در «عمو ویگیلی در کانکتیکت» زمان‌های فراموش نشدنی را به یاد می‌آورد و اشک می‌ریزد. زمانی که راوی در گذشته‌اش فرو می‌رود، احساس آرامش می‌کند و بالاخره می‌تواند بخوابد. داستان «تقدیم

به از می - با عشق و نکبت» نوعی حافظه درمانی است. نامه از می با تمام محبت ساده و بی‌آلایشی که دارد، به راوی یادآوری می‌کند که زندگی با وجود سختی‌ها و دردهایش، ارزش زیستن را دارد. سلینجر خود یک انسان گرا است. توانایی قابل توجه داستان در آمیزش ابزارهای تکنیکی خود با احساس واقعی، کلید عظمت آن است. این اثر بسیار تأثیرگذار است و دیواری از فرمالیسم را با پاراگراف‌های پایانی خود ساخته است.

داستان «دهانم زیبا، چشمانم سبز» به یک فریب ساده می‌پردازد. مردی به نام آرتور با مردی به نام لی، دوست و همکارش تماس می‌گیرد تا از او بپرسد که آیا می‌داند همسرش کجاست؟ آرتور نمی‌داند که جوانی، همسرش، در اتاق لی است و درگیر رابطه‌ای عاشقانه با او است. لی سعی می‌کند به آرتور دلداری دهد و او را آرام کند، و به او می‌گوید که جوانی هر لحظه ممکن است به خانه بازگردد. پس از یک صحبت طولانی، آرتور این دلداری‌ها را می‌پذیرد و تلفن را قطع می‌کند. او چند لحظه بعد، دوباره تماس می‌گیرد تا به لی بگوید که حق با او بود، جوانی به خانه آمده است و دیگر چیزی برای نگرانی وجود ندارد، درحالی که جوانی هنوز نزد لی است.

در مقاله پیشین چهار داستان ابتدایی مجموعه داستان «نه داستان» نوشته دی. جی. سلینجر را آنالیز کردیم و در این قسمت پنج داستان بعدی از فهرست این کتاب را بررسی می‌کنیم. داستان «تقدیم به از می، با عشق و نکبت»، برخوردی را روایت می‌کند که سربازی در خلال جنگ جهانی دوم با دختر سیزده ساله‌ای به نام از می در شهرستان دوون انگلستان دارد. او ابتدا از می را در تمرین گروه گُر در یک کلیسا می‌بیند، سپس در یک چایخانه با او برخورد می‌کند. این دو با هم گفتگو می‌کنند، زیرا از می از ملاحظه طبیعی برخوردار است. خواننده می‌تواند به خوبی احساس کند که یک ارتباط لحظه‌ای محبت آمیز و نه عاشقانه بین آنها وجود دارد، بلکه شاید حتی احساسی عمیق‌تر با نوعی

همزادپنداری میان آن دو ایجاد می‌شود. پدر از می در جنگ کشته شده و به نظر می‌رسد که او تنهایی و ترس خود را زیر چهره‌ای متکبرانه می‌پوشاند و با کلماتی که به وضوح معانی آن را نمی‌داند خودنمایی می‌کند. از می پس از اطلاع از اینکه راوی داستان نویسنده است، از او می‌پرسد که آیا می‌تواند برای او داستان بنویسد. سپس آدرس او را یادداشت کرده و قول می‌دهد که برای او نامه‌ای خواهد نوشت.

سرباز که در آلمان در روز V-E (روز هشتم ماه مه سال ۱۹۴۵، روزی که متفقین تسلیم بی‌شرط آلمان را پذیرفتند و دوره رایش سوم در اروپا به پایان رسید) بهبود می‌یابد، نامه از می را می‌خواند و پس از مدت‌ها احساس آرامش می‌کند.

مانند داستان «مرد خندان»، «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» با فرم داستانی کوتاه بازی می‌کند، یک صفت (خودپسندی) را معرفی می‌کند و سپس آن را در طول بیست و چند صفحه‌اش می‌پیچاند و تفصیل می‌کند. عنوان داستان نیز گویی خود نامه‌ای به از می است. بنابراین هم نویسنده و هم داستان او بخشی از بافت داستانی می‌شوند و خواننده در واقع در حال استراق سمع رابطه بین دو شخصیت است که این مسئله نوع تازه‌ای از لذت خواندن را خلق می‌کند.

داستان «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» بیشتر از داستان‌های دیگر این مجموعه و آثار دیگر سلینجر، به راحتی خود را به تحلیل تکنیکال وامی‌دارد. «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» در قلب خود یک داستان عاشقانه است، نه در مورد یک رابطه عاشقانه معمولی، بلکه در مورد رابطه عمیقاً تأیید کننده معنای زندگی بین یک سرباز و یک دختر نوجوان. به دلیل تفاوت سنی، سلینجر

داستان «دهانم زیبا، چشمانم سبز» به یک فریب ساده می‌پردازد. مردی به نام آرتور با مردی به نام لی، دوست و همکارش تماس می‌گیرد تا از او بپرسد که آیا می‌داند همسرش کجاست؟



سلینجر مانند بسیاری از داستان‌هایش، در «دهانم زیبا، چشمانم سبز» نیز تا حدی از رویدادهای فاصله می‌گیرد. راوی دانای او دقیقاً دانا نیست و تنها چیزی را روایت می‌کند که بتواند ببیند و بشنود. مانند یک نمایشنامه یا فیلم که صرفاً به شاخص‌های فیزیکی و ملموس برای انتقال اطلاعات به خواننده یا مخاطب وابسته است. البته محدودیت‌های اقتدار راوی در داستان «دهانم زیبا، چشمانم سبز» اهمیت ویژه‌ای دارد، زیرا داستان به یک راز و یک دروغ وابسته است. می‌توان داستان را بدون استنباط اینکه زن حاضر در اتاق لی در واقع جوانی است، خواند. داستان بدون این اطلاعات صرفاً داستان گفتگوی دو همکار است که در آن یکی سعی می‌کند دیگری را در مورد همسر احتمالاً خیانتکارش دلداری دهد.

به فراخور شیوه روایت خاص این داستان، می‌توان برداشت‌های متفاوتی از آن داشت. مثلاً ممکن است هر سه شخصیت داستان را به نوعی ترسو دانست. آرتور از پذیرش ناتوانی خود در ارتباط معمول و منطقی با همسرش می‌ترسد و جنبه‌های خصوصی زندگی مشترک و مشکلات فردی خود و همسرش را با همکارش در میان

گذاشته و مدتی بعد پشیمان شده و سعی در پوشاندن آن زیر نقابی از دروغ دارد. لی با وجود خطای آشکارش در ایجاد ارتباط با همسر دوستش، سعی در فریب او با ارائه انواع دلداری و دروغ دارد.

همچنین می‌توان آرتور را در پایان داستان به عنوان یک فرد تقریباً قهرمان درک کرد. دروغ او به لی روشی نسبتاً فداکارانه برای آبروداری یک مرد است. با انجام این کار، از هر کمک دیگری که لی می‌تواند به او ارائه دهد چشم‌پوشی می‌کند. هر گونه دلداری اضافی یا جستجوی فیزیکی برای یافتن جوانی. زیرا احساس می‌کند که مسئولیت مشکلات خانگی خود را بر دوش لی گذاشته است. بنابراین، دروغ آرتور در واقع جدول را تغییر می‌دهد و همانطور که لی به آرتور دروغ گفت، آرتور نیز به لی دروغ می‌گوید. با این حال، پایان داستان همچنان باز است. به نظر می‌رسد که جوانی در نهایت نزد آرتور باز می‌گردد، اما اینکه لی فوراً او را مجبور خواهد کرد از آنجا خارج شود، نامشخص است. می‌توان حدس زد که او در تمام مدت می‌دانست که دختری که با او عصر را سپری می‌کرد، همسر همکارش است. این آگاهی او را از اقداماتش منصرف نکرده و با وجود اولین تماس تلفنی آرتور، لی فوراً جوانی را بیرون نمی‌کند. جالب اینجاست که خود جوانی در طول داستان ساکت می‌ماند. ما او را بیشتر از روایت‌ها و خاطرات آرتور می‌شناسیم تا از سخنان خودش. او تماشاچی کنش داستانی است، و تقریباً همان موقعیت خواننده را می‌گیرد، فقط بدون اینکه به وضوح صدای شوهرش را بشنود.

در داستان «دوره آبی دودومیه اسمیت»، پسری نوزده ساله از نیویورک به مونترال سفر می‌کند تا به عنوان مربی در یک مدرسه هنری مکاتبه‌ای جدید کار کند. در آنجا او با دانش‌آموزان بی‌استعدادی روبرو می‌شود، تا زمانی که از کار یکی از دانش‌آموزان شگفت زده می‌شود. نام این دانش‌آموز «خواهر ایرما» است که راهبه صومعه‌ای در نزدیکی تورنتو و مسئول آموزش آشپزی و نقاشی به کودکان است. راوی استعداد واقعی را در او می‌بیند و نامه‌ای با نثری جوشان اما گاهی کسل‌کننده، درباره توانایی‌های خواهر ایرما و آمادگی برای کمک به او می‌نویسد. نامه بعدی صومعه اما از طرف اداره است و به مدرسه اطلاع می‌دهد که خواهر ایرما دیگر نمی‌تواند دانش‌آموز باشد. راوی به شدت به هم ریخته است، دیوانه وار به خواهر ایرما نامه می‌نویسد اما نامه را پست نمی‌کند.

اینکه دقیقاً چه چیزی «تجربه» راوی در «دوره آبی دودومیه اسمیت» را تشکیل می‌دهد، محل بحث است. سلینجر زمان زیادی را صرف ساختن جزئیات می‌کند، اما خود رویداد را تا حدی مبهم نگه می‌دارد.

این که آثار خواهر ایرما چیزی است که راوی را تا حد زیادی به ظهور خود سوق می‌دهد، ماهیت مذهبی آن لحظه را نشان می‌دهد. با این اوصاف، کلید واقعی درک متن در نحوه «دیدن» راوی نهفته است. هم دیدن ایرما و هم دختر در فروشگاه لوازم خانگی. در مورد اولی، او اصلاً ایرما را نمی‌بیند، فقط نتایج قلم و قلم موی او را می‌بیند (هر چیزی که برای او می‌فرستد حاشیه دارد، در صفحات مستطیل شکل قاب می‌شود و بنابراین توسط لبه‌های مشخص محدود می‌شود). به طور مشابه، دختر در فروشگاه لوازم خانگی از طریق یک قاب مستطیلی که در ویترین فروشگاه است، مشاهده می‌شود. راوی طوری به او خیره می‌شود که انگار به تابلویی خیره شده است و چشمانش را روی موضوع تابلویی دو در چهار متمرکز می‌کند. جمله «از دیدن یک شخص زنده مبهوت شدم» نشان می‌دهد که دیدن چیزی در فروشگاه، راوی را مبهوت نمی‌کند، بلکه اینکه آنچه که می‌بیند زنده و متحرک است، شگفتی‌اش را برمی‌انگیزد. به عبارت دیگر، او در یک لحظه متوجه می‌شود که چیزی که به آن نگاه می‌کند یک نقاشی نیست «نه تصویری یخ زده در زمان». راوی می‌تواند هنر و مرزهای آن را بیشتر از چیز درهم و برهم و بالنده‌ای که زندگی نام دارد، درک کند. به نظر می‌رسد که او از این که اعمالش - حتی فقط نگاه کردن - می‌تواند عواقب فیزیکی و ملموسی داشته باشد، بی‌خبر است. او طوری به کارمند فروشگاه خیره می‌شود که گویی به یک مجسمه یا نقاشی نگاه می‌کند و از دیدن سقوط او تعجب می‌کند. چرا چشمش باید این اتفاق را ببیند؟ این پرسش چشمان او را به حاکمیت انسانی، یعنی انسان‌گرایی

به فراخور شیوه روایت خاص این داستان، می‌توان برداشت‌های متفاوتی از آن داشت. مثلاً ممکن است هر سه شخصیت داستان را به نوعی ترسو دانست.



باز می‌کند. او که در مدرسه مکاتبه‌ای تنها با مدیر مدرسه ژاپنی و همسرش سروکار داشت، در چند هفته بعد تنها از طریق نامه با دنیای خارج ارتباط برقرار کرده است. حالا در مواجهه با یک آدم زنده پشت شیشه، کسی که تحت تأثیر نگاهش قرار گرفته، می‌تواند برای یک لحظه از خود بیرون بیاید که این نقطه اوج داستان است و موجب تحول و تعالی پرسوناژ اصلی می‌گردد.

ضمناً انتخاب عنوانی چنین منحصر به فرد، اشاره‌ای است به دوره‌ای از زندگی «پابلو پیکاسو» که از ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ را شامل می‌شود. پیکاسو در آغاز این دوره جوانی نوزده ساله بود. از ویژگی‌های آثار وی در این دوره می‌توان به غلبه رنگ‌های آبی و سبز، فضای غمناک و مردم تنگدست و آشفته حال اشاره کرد. پیکاسو در این دوره بیشتر در اسپانیا اقامت داشت. او در ۱۹۰۴ به پاریس بازگشت و از آن زمان به بعد وارد دوره دیگری از آفرینش‌های هنری خود شد به نام دوره صورتی یا دوره دلکف. کارکتر اصلی این داستان نیز در چنین موقعیتی از لحاظ هنری قرار دارد و همچنین خود را با نام هنری دودومیه اسمیت، به دروغ خویشاوند پیکاسو معرفی می‌کند تا شغل آموزش نقاشی را به دست آورد. انتخاب این عنوان کنایی باعث درک بهتر خواننده از احوالات شخصیت اصلی داستان می‌گردد.

آخرین داستان این مجموعه «تدی» درباره یک پسر نابغه ده ساله است که توسط اساتید سراسر اروپا و آمریکا به خاطر نوارهایی که پر کرده، شناخته شده است. او با خانواده‌اش در قایق در راه بازگشت از اروپا است و با مرد جوانی به نام باب نیکلسون، که به شدت به پسر علاقه مند است، در مورد یک سری مسائل آزاردهنده درباره مرگ و تناسخ به گفتگو می‌پردازد. اظهاراتی که

تدی ظاهراً به گروهی از اساتید گفته و به شرایط مرگ آنها اشاره کرده است. تدی پس از بیان اینکه مرگ چیز مهمی نیست، مردم می‌میرند و همیشه تناسخ پیدا می‌کنند و او می‌تواند امروز در کلاس شنا بمیرد، به استخر می‌رود. نیکلسون به سمت استخر قدم می‌زند، فقط برای شنیدن یک فریاد نافذ.

پایان داستان «تدی» یکی از هیجان‌انگیزترین پایان‌های آثار سلینجر است. پایان ناگهانی بازتابی از داستان «یه روز عالی برای موز ماهی» است، و این دو داستان به این ترتیب، کتاب نه داستان را با یادآوری مرگ و شکنندگی زندگی انسان به پایان می‌رسانند. با این حال، شباهت‌های این دو داستان به همین جا ختم نمی‌شود. هر دو حول محور قهرمانان نابغه و غیرعادی می‌چرخند که دنیا را متفاوت از دیگران می‌بینند. هر دو در یک محیط تعطیلات، در میان جمعیتی که در حال حمام آفتاب هستند اتفاق می‌افتند و به نظر می‌رسد هر دو از استعاره‌ها به عنوان راهی برای توصیف انسانیت استفاده می‌کنند. پوست پرتقال‌های شناور تدی، موز

ماهی سیمور گلس را به یاد می‌آورد. اگرچه این چیزهای روزمره (با به قول سیمور گلس: چیزهای خیالی) در قالب تشبیهات یا تمثیل‌های کامل توصیف نشده‌اند، به نظر می‌رسد که ارتعاشی متافیزیکی را در دنیای فیزیکی نشان می‌دهد. پوست پرتقالی که روی آب شناور است، هر چند ظریف، به نوعی زندگی درونی اشاره می‌کند، رشته‌ای ناملموس که مردم را به مکان‌ها و اشیاء را به زندگی متصل می‌کند. دید حاصل، دیدی عمیقاً معنوی است که یادآور سنت‌های شرقی، به‌ویژه بودیسم است.

یادآوری این نکته مفید است که سلینجر خود شاگرد اناجیل سری راماکریشنا، اثری از عرفان هندو بود و به ویژه در اواخر کار خود، به شدت بر گرایش‌ها و باورهای هندو - بودایی تکیه داشت. این موضوع شاید بتواند حضور جوانان نابغه را در آثار او توجیه کند. سیمور و تدی همدیگر را تکرار می‌کنند. تدی شاید نسخه‌ای جوان‌تر از سیمور را نشان می‌دهد، هر دو رفتاری از خود نشان می‌دهند که مرز بین نبوغ و جنون را طی می‌کند و چیزی را که به نظر می‌رسد آرزوی مرگ است، در خود جای داده است. با این حال، در مورد تدی، جنگ را نمی‌توان مقصر دانست. به نظر می‌رسد که همه چیز برای او خوب پیش می‌رود: والدین ثروتمند و

اساساً خوش فکر (اگرچه کمی بد اخلاق) که او را برای پیشبرد اهدافش به سفر اروپا می‌برند، یک خواهر سرزنده، و یک ذهن کنجگاو، پر از دانش و تشنه چیزهای بیشتر. ناامیدی او را - اگر او واقعاً احساس ناامیدی کند - نمی‌توان به راحتی ناامیدی سیمور توضیح داد. با این حال، تدی به طور بیمارگونه‌ای مجذوب مرگ است (به خصوص مرگ خودش). او در دفتر یادداشت خود می‌نویسد که «یا امروز

یادآوری این نکته مفید است که سلینجر خود شاگرد اناجیل سری راماکریشنا، اثری از عرفان هندو بود و به ویژه در اواخر کار خود، به شدت بر گرایش‌ها و باورهای هندو - بودایی تکیه داشت.

اتفاق می‌افتد یا در ۱۴ فوریه ۱۹۵۸»، با این اشاره می‌توان بعداً مرگ او را حدس زد. او به شعر ژاپنی در مورد مردن سیکادا اشاره می‌کند و با نیکلسون در مورد پیشگویی‌هایش درباره گروه بررسی لیدر صحبت می‌کند. او استدلال می‌کند که مرگ آنقدرها هم مهم نیست و همه مردم هزاران بار بدن‌هایشان را تغییر می‌دهند (تناسخ) و همه اینها بخشی از یک چرخه است (در این مورد، باورهای بودایی کاملاً صریح ترسیم می‌شود). حتی ابتدای داستان نیز تدی که از پنجره به بیرون خم شده و به پوست پرتقال‌ها خیره می‌شود، بقایای میوه‌ای که زمانی یک میوه زنده بود و اکنون فرسوده و بی جان روی آب تاریک شناور است را با دیدی فراواقعی می‌بیند. البته باید توجه داشت که هیچ چیز در داستان به وضوح به ما نمی‌گوید که تدی می‌میرد. سلینجر اجازه می‌دهد که آخرین جملات در ذهن ما بماند - درست مانند کاری که در داستان «یک روز عالی برای موز ماهی» انجام می‌دهد - اما دلیل مشخصی برای مرگ ارائه نمی‌کند. سیمور به شکلی کاملاً عادی



در مقابل چشمان ما به خودش تیراندازی می‌کند، اما مرگ تدی خارج از قلمرو دید ما اتفاق می‌افتد. تنها چیزی که سلینجر می‌نویسد این است که فریاد یک دختر بچه شنیده شد. دختر ممکن است بوپر باشد یا نباشد. فریاد ممکن است یک عصبانیت معمولی کودک باشد یا نباشد. سلینجر ما را با حدس و گمان‌ها رها می‌کند و به خوبی می‌داند که خواننده به راحتی به وحشتناک‌ترین نتیجه‌گیری خواهد رسید، خواه این نتیجه‌گیری در واقع موجه باشد یا نباشد.

تم‌های نه داستان

مرگ

«نه داستان» با پرداختن به مرگ شروع و پایان می‌یابد. در حالی که «یک روز عالی برای موز ماهی» و «تدی» به وضوح بیمارگونه‌ترین و در عین حال عمیق‌ترین نوشته‌های کتاب هستند، مرگ بارها و بارها در قالب‌های مختلف ظاهر می‌شود. عشق واقعی الوئیز (والد) در داستان «عمو ویگیلی در کانتیکات»، در جنگ جهانی دوم کشته شد. مرد خندان می‌میرد، پدر از می و مادر

راوی در «تقدیم به از می، با عشق و نکبت» مرده‌اند. مرگ در لای داستان‌ها می‌چرخد، به ندرت در صحنه مرکزی قرار می‌گیرد، اما به اندازه‌ای ظاهر می‌شود که روند را تحت تأثیر قرار دهد. همانطور که در ارجاعات تدی به سیکادا و داستان سیمور در مورد موز ماهی، به نظر می‌رسد سلینجر در مورد شکنندگی همه زندگی اظهار نظر می‌کند.

جنگ

نه داستان را می‌توان به عنوان یک واکنش محکم نسبت به جنگ جهانی دوم، که خود سلینجر نیز در آن جنگیده، توصیف کرد. اگرچه داستان‌ها در سال‌های مختلف نوشته شده و بعداً جمع‌آوری شده‌اند، اما هر کدام به نوعی به زندگی پس از جنگ می‌پردازند. در مواردی خاص، سلینجر به تأثیرات عینی جنگ، مانند اختلال استرس پس از سانحه در «موز ماهی» و شاید در «تقدیم به از می، با عشق و نکبت» و مرگ عزیزان در «عموویگیلی در کانتیکات» اشاره می‌کند. در موارد دیگر، سلینجر به دنبال ارائه چشم‌اندازی از آمریکای پس از جنگ جهانی دوم است، که جنگ هنوز یک مرجع مکرر و موضوع گفتگو است و در آن دوران هر شخصیت، فردی را می‌شناسد که جنگیده یا خدمت کرده است. همچنین اشاراتی به جنگ حتی در گفتگوهای به ظاهر ساده‌تر هم تجاوز می‌کند. بعنوان مثال در داستان «در آستانه جنگ با اسکیموها» که حتی عنوان این داستان نیز بر رویکرد سلینجر نسبت به جنگ تأکید می‌کند. یعنی صحبت کردن درباره جنگ نه از طریق مخالفت صریح، بلکه با تحقیر آن از طریق شوخی‌ها و موج‌های منفی محبت.

نبوغ و جنون

آثار سلینجر عموماً دربرگیرنده پرسوناژهای نابغه است. در «نه داستان»، سلینجر به سمت تاریک نبوغ توجه می‌کند و مرزهای مبهم بین جنون و خرد را بررسی می‌کند. سیمور و تدی کتاب را با اظهار نظرهای مشابه شروع و پایان می‌دهند. هر دو کارکترهایی به نسبت جوان هستند (اولی کهنه سرباز جنگ و دومی یک پسر ده ساله) که دنیا را متفاوت از همسالان خود می‌بینند، و توجه خود را بر روی جزئیات کوچک متمرکز می‌کنند. پوست پرتقال، زنی که ظاهراً به پاهای سیمور نگاه می‌کند و ... برای بیان چشم اندازی در مقیاس بزرگتر از بشریت در داستان‌ها ظاهر می‌شوند. البته، می‌توان هر دو شخصیت را دیوانه تفسیر کرد: سیمور داستانی وحشیانه درباره موجودات خیالی سرهم می‌کند، رنگ لباس شنای سیبل را اشتباه می‌گیرد و بر سر زنی در آسانسور فریاد می‌زند، در حالی که تدی در مورد تناسخ، مدیتیشن و نوارها اظهار نظرهای آتیشینی می‌کند. شاید منطقی به نظر نرسد، اما سلینجر استدلال می‌کند که

آثار سلینجر عموماً دربرگیرنده پرسوناژهای نابغه است. در «نه داستان»، سلینجر به سمت تاریک نبوغ توجه می‌کند و مرزهای مبهم بین جنون و خرد را بررسی می‌کند.

این نکته قابل توجهی است که نوع بینش یا چارچوب ذهنی را که می‌توان به عنوان نابغه تشخیص داد از جنون‌هایی که می‌تواند منجر به خودکشی بداهه شود، جدا می‌کند.

داستان سرایی

سلینجر در «مرد خندان» و «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» با شکل داستان‌گویی بازی می‌کند و در داستان‌ها تفسیری فراتر از اقدامات خودش به عنوان یک نویسنده ارائه می‌کند. «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» از نوعی انتزاع مقدماتی به یک روایت سنتی، به روایتی جداگانه تغییر می‌کند که به نظر می‌رسد به یک رشته ناگفته‌ها در روایت قبلی پاسخ می‌دهد، سپس با یک خطاب مستقیم به شخصیت از می پایان می‌یابد، که به نوبه خود بازتاب عنوان داستان است. «مرد خندان» از ابزار و عناصر داستانی در داستان استفاده می‌کند تا به عنوان نقطه مقابل کنش اصلی عمل کند: داستان‌های خارق‌العاده رئیس، احساسی را در میان خطوط روایت خود راوی از مری هادسون پنهان می‌کنند. در هر دوی این موارد نیز، مانند داستان‌های مرسوم‌تر سلینجر، محدودیت‌های دیدگاه روایی و آگاهی، ایجاد تنش و تناقض می‌کند. سلینجر یک کنایه‌پرداز کم نظیر است و از تفاوت‌ها در شیوه روایت و شکاف‌های اطلاعاتی استفاده می‌کند تا داستان‌هایش را به محبت تلخ و شیرین و ابهام آمیز آغشته کند.

حافظه



یک ذهن با هم وجود داشته باشند، خرد و حماقت یا عدم درک و یا به تعبیر بهتر، کودکانه بودن می‌توانند همزیستی کنند.

«نه داستان» و سنت داستان کوتاه

سلینجر اغلب به عنوان پیشگام در زمینه آنچه می‌توان یک شکل خاص داستان کوتاه در نظر گرفت، یعنی داستان نیویورکر، شناخته می‌شود. از «یک روز عالی برای موز ماهی» به بعد، مجله نیویورکر ظاهر شدند و به نوبه خود به تعریف داستان‌های نیویورکر کمک کردند.

چند مورد از ویژگی‌های داستان نیویورکر عبارتند از: مختصر بودن، توجه به زندگی روزمره (به ویژه زندگی روزمره طبقه بالا) نثر نسبتاً محدود، بدون انحرافات هنری میلر، انفجارهای غزلیات جویس، یا اعجاب‌های هوگوگونه. لحن به اندازه کافی کنایه آمیز

برای برانگیختن خنده‌ای کوتاه، همچنین آنقدر ملایم که فضایی برای دلسوزی ایجاد کند و سبک نوشتاری ساده و روشن.

هم لحن و هم شکل بسیاری از نوشته‌های «نه داستان» یادآور داستان‌های مصور و جلد‌های مجله نیویورکر است. اگر به نقاشی‌های مجله در طول دوره مدیریتش نگاهی بیندازید، همان لحن کنایه‌آمیز، همان تمرکز مقایسه‌ای روی اختلاف طبقاتی در سطح زندگی شهری، همان تاکید بر اقتصاد را متوجه خواهید شد. شگرد سلینجر این است که مردم را فقط با چند ضربه قلم مو نقاشی کند.

تنها چیزی که او نیاز دارد، چند خط و نشانه سرگردان برای انتقال چهره انسانی، یک احساس انسانی یا یک نیاز انسانی است. داستان‌های او تأثیرپذیری‌های او از نویسندگان پیش از خود را می‌نمایاند (چخوف، موپاسان، جویس) اما در خلال داستان‌های او به نظر می‌رسد که کارکترها در یک جهان هرمتیک وجود دارند. جهانی مملو از نابغه‌های ده ساله، خواستگاران شرم‌آور، خانه‌دارهای حومه شهر و اعضای خانواده گلس. در تمام داستان‌ها، سلینجر از توصیف طولانی خودداری می‌کند.

داستان «دهانم زیبا، چشمانم سبز» تقریباً به طور کامل از دیالوگ تشکیل شده، داستان «یک روز عالی برای موز ماهی» آن قدر قاطعانه بر رویدادها و جزئیات، بدون عطف و در زمان واقعی تمرکز می‌کند که می‌توان از روی آن فیلم ساخت و به اصطلاح داستان تصویر دارد. سلینجر به ندرت ذهن را به شیوه آشکار جویس، پروست یا وولف بررسی می‌کند. در عوض، او انسانیت را در کوچک‌ترین حرکات می‌جوید و نامرئی را از مرئی استخراج می‌کند. ■

در داستان «عمو ویگیلی در کانکتیکات» خاطره‌ای باعث ایجاد غم و اندوه می‌شود. در «تقدیم به از می - با عشق و نکبت»، خاطره‌ای باعث شادی می‌شود. در مورد اولی، الوئیز پس از غوطه ور شدن در گذشته، بر سر دخترش به خاطر موقعیت خوابش فریاد می‌زند، سپس به دوست خوابیده خود مری جین خطاب می‌کند. دنیای اطراف او خواب است، اما او نه. در مورد دوم، راوی سرانجام پس از عقب نشینی از زمان حال به گذشته، می‌تواند بهتر بخوابد. چندین داستان در مجموعه «نه داستان» به صراحت شکل خاطرات را به خود می‌گیرند، و ایده حافظه، داستان سرایی را هدایت و شکل می‌دهد. جالب اینجاست که وقتی راوی «مرد خندان» به گذشته‌اش بازمی‌گردد، هیچ بخشی از دانش و درک امروزی خود را به همراه نمی‌آورد. خاطره زمان حال را محو می‌کند، به طوری که تنها چیزی که باقی می‌ماند گذشته است، یعنی دید کودک از جهان.

عشق

عشق در «نه داستان» اغلب به صورت غیرمستقیم به تصویر کشیده می‌شود، مانند «مرد خندان» که در آن عشق رئیس به مری هادسون از دور دیده می‌شود. شخص وسوسه می‌شود که از کلمه "عشق" برای توصیف برخی از روابط یا احساسات موجود در کتاب استفاده کند که هیچ ربطی به عشق یا عشق شهوانی ندارند.

آنچه از می و راوی «تقدیم به از می - با عشق و نکبت» به اشتراک می‌گذارند را می‌توان به‌طور موجهی عشق نامید، همان‌طور که می‌توان آن را احساسات مربی هنر نوزده ساله نسبت به خواهر ایرما نامید. در هیچ موردی از عشق جسمانی صحبت نمی‌کنیم، بلکه از نوعی ارتباط انسانی، شیفتگی و محبت صحبت می‌کنیم که از مرزهای معمولی فراتر می‌رود.

فرزندان

«نه داستان» مانند اکثر آثار سلینجر مملو از افراد جوان است. به خصوص بچه‌ها نقش بزرگی دارند: سیبل در «یک روز عالی برای موز ماهی»، رامونا در «عمو ویگیلی در کانکتیکات»، جینی و سلنا در «در آستانه جنگ با اسکیموها»، راوی «مرد خندان»، لیونل در «در قایق بادبانی» و البته از می و تدی (حتی اگر به خواهر و برادر آنها، چارلز و بوپر اشاره نکنیم). سلینجر معتقد است که کودکان می‌توانند همزمان عاقل و احمق باشند. او از دیدگاهی شبیه به وردزورث از کودک خردمند (مثل تدی) به تصویری طنزآمیزتر از کودکی غیرقابل درک متغیر می‌شود (قهرمان داستان «مرد خندان»). همان‌طور که خرد و جنون می‌توانند در





آپه‌مسونه داستان خود را به پایان برد و از برادر خواست که انتقام این کار زشت را از هرمس بگیرد. اما، آلتایمنس از ترس به خود می‌لرزید و نمی‌خواست با خدایان دست به گریبان شود. اما، هر چه کرد نتوانست خواهر را آرام کند. آپه‌مسونه آنقدر التماس کرد و اشک ریخت تا سرانجام آلتایمنس کلافه شد، دست و پای خواهر را گرفت و او را از در خانه به بیرون انداخت. اما، دختر بچاره که هنوز بدنش به چربی آلوده بود، نتوانست تعادل خود را حفظ کند، سر خورد و از بالای کوه به پایین پرتاب شد.

روزها از پس هم می‌گذشت، آلتایمنس تنها و بی‌کس شده بود و وجدانش از کار پلیدی که کرده بود، آرام نمی‌گرفت. از سوی دیگر پدرش، کاترئوس، نیز دیگر پیر شده بود و می‌دانست که دیر یا زود مرگش فراخواهد رسید. او از اینکه سخن آن پیشگو تحقق نیافته بود خوشحال بود. اما، اکنون وقت آن بود که کدورت‌های گذشته را از میان ببرد و تاج و تخت را به تک پسرش واگذارد. از اینرو، با جمعی از ملازمان از کِرت خارج شد و به سوی رودس راه کشید. زمانیکه به مرز رودس رسید، نگهبانان مرزی گمان کردند که گروهی راهزن به آنها حمله کرده‌اند. دست به شمشیر بردند و بر یاران کاترئوس تاختند. پیرمرد هرچه تلاش کرد تا آنها را از پیکار بازدارد و خود را به آنها بشناساند، صدایش در میان هیاهوها گم شد و راه به جایی نبرد. به ناچار جنگ در گرفت. عده بسیاری از هر دو سپاه کشته شدند، اما هیچیک عقب ننشستند. تا اینکه خبر به گوش آلتایمنس رسید. او بی‌درنگ جامه رزم پوشید و خود را به مرز رساند. مانند شیر بر سپاه دشمن تاخت و با نیزه‌اش سرکرده آن‌ها را کُشت و به جنگ پایان داد. اما همینکه خود را بر بالین کشته‌ها رساند و جنگ ابزار از تن آنها گشود، همشهریان خویش و سپس پدر را شناخت. غم همچون کوهی بر شانه مرد بار شد. آلتایمنس به زانو افتاد و با چشمانی گریان و گلوئی گرفته از بغض، خدایان را نیایش کرد: «ای ایزدان ستمگر که سالها پیش با دستان من خواهرم را کُشتید و امروز پدرم را! دست کم همین یکبار خواسته من را برآورید: باشد که من نیز چون خواهرم در دره‌ای بی‌فتم و از میان بروم!»

هنوز نیایش آلتایمنس به پایان نیامده بود که زمین در زیر پای او دهان باز کرد و او را به کام درکشید. ■

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از: The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.2.1-2

کاترئوس^۱ فرزند مینوس^۲، سه دختر و یک پسر داشت. روزی از روزها برای باخبر شدن از آینده خود به سراغ یک پیشگو رفت. کاهن به او گفت در سرنوشت او چنین نوشته شده است که به دست پسر خویش کشته خواهد شد. کاترئوس با شنیدن این خبر دلگیر شد به این فکر افتاد که با نیرنگی بزند و از تحقق این پیشگویی جلوگیری کند. اما، چون هنوز تصمیم خود را نگرفته بود، این داستان را از همه پنهان می‌کرد. با این همه، از اتفاق یک روز تک پسرش، آلتایمنس^۳، صدای او را هنگام راز و نیاز با خدایان شنید و دانست که نتیجه این نیایشها و اندیشدن‌ها جز به کُشتن وی ختم نخواهد شد. از این رو، شبانه دست خواهر کوچکش، آپه‌مسونه^۴، را گرفت و از کاخ پدر گریخت.

او از کِرت به رودس^۵ رفت و بزودی بر بومیان آنجا پیروز شد و تاج و تخت منطقه را تصاحب کرد. او در بالای کوهی بلند کاخی امن ساخت تا از دست پدر آسوده باشد. روزی از روزها، آپه‌مسونه که برای آوردن آب به چشمه رفته بود، با لباسهایی پاره و سر و بدن خاک آلود و خونین به خانه بازگشت. برادر علت را جویا شد و دختر داستان خود را باز گفت:

«همینکه بر سر چشمه رسیدم مردی جوان را دیدم که کلاه لبه داری بر سر داشت و با چوبدستش علفها را می‌زد و به بازی سرگرم بود. گمان کردم که یکی از چوپانان است، توجهی به او نکردم و به سوی چشمه رفتم تا کوزه‌ام را پر از آب کنم. اما همینکه خم شدم، چشم مرد به اندام من افتاد و هنوز کوزه را پر نکرده بودم که دیدم پشت سر من ایستاده است. با وحشت برخاستم و چشمان شهوت آلود او را دیدم. کوزه را میان خود و او حائل کردم. اما مرد توجهی به بی میلی من نکرد و با چوبدستش کوزه من را شکست. وقتی تکه‌های شکسته کوزه را تا افتادن بر زمین دنبال می‌کردم، دیدم که مرد صندلهایی بالدار بر پا دارد. بیدرنگ دریافتم که او کسی جز هرمس نیست. گمان کردم که برای بردن من به سرای مردگان آمده است؛ وحشت تمام جانم را گرفت و در جا پا به فرار گذاشتم. اما، هرمس نیز با سرعت به دنبال من می‌آمد. من همه توان خویش را جمع کردم و تا می‌توانستم از او فاصله گرفتم. اما، هرمس چوبدستش را بلند کرد و کاری کرد که زمین جلوی پای من آنچنان که گویی پیه بر آن مالیده باشند، چرب شود. ناگهان زیر پای من خالی شد و من نقش بر زمین شدم. هرمس سر رسید و کام دل از من ستاند.»

⁴ Apemosyne

⁵ Rhodes

¹ Catreus

² Minos

³ Althaimenes





رنگ و نحوه استفاده کافوکو از آن و برخی مراحل تعمیرش ذکر شده، با وصل شدن به جمله کلیدی ((وقتی ماشینش نو بود همسرش هم هنوز زنده بود)) کشمکش درونی کارکتر اصلی را با خودش آغاز می‌کند و سوالاتی که هرگز از همسرش نپرسیده بود (گره افکنی).

انتخاب عنوان «ماشین مرا بران» به این دلیل است که کافوکو تصادفی جزئی کرده و به دلیل مستی و مشکل کوچکی در بینایی‌اش از رانندگی محروم شده است. بنابراین دختری ۲۴

ساله را به عنوان راننده شخصی استخدام می‌کند. در طول چند ماهی که «میساک» راننده شخصی کافوکو است، آن‌ها گاهی با هم صحبت می‌کنند و کافوکو بخشی از داستان خود را برای زن جوان راننده تعریف می‌کند. اما درواقع او به خاطر یادآوری گذشته، از این گفتگوها لذت می‌برد. گره افکنی فرعی و کارگشایی را نیز می‌توان در یکی از مکالمات کافوکو و میساک در نظر گرفت. آنجا که می

خوانیم: ((آیا تا حالا شده فکر کنی که به خودت برنگردی؟)) داستان حول محور بازیگر مرد میانسال (کافوکو) و وسواس او برای یافتن دلیلی است برای بدقلقی‌ها (خیانت) همسرش، که درواقع گره افکنی اصلی داستان در همین آشفتگی فکری کارکتر اصلی ایجاد شده و تا پایان نیز ادامه پیدا می‌کند.

کافوکو بازیگری است که در نقش‌های خود غرق می‌شود و از بازگشت به خود واقعی‌اش لذت می‌برد. می‌توان چنین استنباط کرد که کافوکو هرگز یاد نگرفت که خودش باشد و آرامش را در شخص دیگری بودن می‌یابد، یعنی شخصیت‌هایی که در تئاتر بازی می‌کند. چندین سرنخ در داستان وجود دارد که به این واقعیت اشاره می‌کند. او با یک بازیگر نقش اول موفق ازدواج کرد و تا زمان از دست دادن فرزندشان، روابط خوبی داشتند. اتفاقی که برای همسرش مشخص کرد که مردی که او با او ازدواج کرده، آن چیزی نبود که او فکر می‌کرد. پس از فهمیدن این موضوع، همسر کافوکو شروع به خیانت به او کرد و کافوکو با وجود آگاهی از این موضوع، هرگز با او مقابله نکرد. شاید همسر کافوکو احساس می‌کرد که کافوکو ترجیح می‌دهد کسی غیر از خودش باشد و به نوعی به او خیانت می‌کند. بنابراین، تصمیم گرفت او نیز همین کار را انجام دهد. همسر

«ماشین مرا بران» داستان کوتاهی از «هاروکی موراکامی» است که در مجموعه داستانی با همین نام منتشر شده و نیز فیلمی با همین عنوان "Drive My Car" به کارگردانی «ریوسوکی هامانوچی» با اقتباس از این داستان کوتاه ساخته شده و برنده جوایز متعددی از قبیل بهترین فیلم نامه جشنواره کن و بهترین فیلم غیر انگلیسی زبان گلدن گلوب شده است. موراکامی نویسنده فوق‌العاده ژاپنی است که آثار پرفروش و به واقع تأثیرگذار او در سراسر جهان منتشر شده و به فروش

بالایی رسیده‌اند. از آثار پرطرفدار موراکامی در ایران می‌توان به «کافکا در کرانه»، «از دو که حرف می‌زنیم از چه حرف می‌زنیم»، «دیدن دختر صد در صد دلخواه در صبح زیبای ماه آوریل»، «شهر گربه‌ها»، «اول شخص مفرد»، «بعد از تاریکی» و بسیاری آثار جذاب دیگر اشاره کرد. موراکامی در کنار سایر آثار، رمان سورئال «1Q84» را در سه جلد نوشته است که در نوع خود جز بهترین‌های سالهای اخیر

است. «ماشین مرا بران» عنوانی است که «ارنست همینگوی» برای کتابی از داستان‌های کوتاهش برگزیده است و این مسئله ما را بر آن می‌دارد که موراکامی را از طرفداران و تأثیرپذیران همینگوی بدانیم.

داستان «ماشین مرا بران» عمدتاً از زاویه دید محدود سوم شخص، اما با یک جمله اول شخص یعنی با یک "ما" در همان پاراگراف اول نوشته شده است. موراکامی، مانند همه نویسندگان بزرگ، این ضمیر جمع را به کار می‌اندازد تا خواننده را عمیق‌تر به درون داستان بکشاند، زیرا اکنون خواننده، خود بخشی از آن داستان است.

داستان کمی شوونیستی شروع می‌شود و راوی به نقد انواع زنان راننده می‌پردازد و آنها را بیشتر به دو دسته خیلی پرخاشگر یا بسیار محتاط تقسیم می‌کند که البته همین شروع متعصبانه، تم داستان را با خلق و خوی شخصیت اصلی هماهنگ می‌کند و نوعی مقدمه چینی به جا برای داستان به وجود می‌آورد. مکالمه کارکتر اصلی «کافوکو» با تعمیرکار ماشینش، پیش آگاهی نسبتاً مفصلی درباره دختری که قرار است به عنوان راننده وارد داستان شود، به خواننده ارائه می‌دهد. همچنین توضیحاتی که درباره ماشین «ساب» زرد

انتخاب عنوان «ماشین مرا بران» به این دلیل است که کافوکو تصادفی جزئی کرده و به دلیل مستی و مشکل کوچکی در بینایی‌اش از رانندگی محروم شده است.



کافوکو را از افکار کافوکو و فلش بک‌هایی که در ذهنش به گذشته می‌زند، از زمان آشنایی‌شان تا زمان مرگ همسرش بر اثر سرطان، می‌شناسیم.

میساکي، به وضوح بازتابی از زندگی کافوکو است اگر دختر تازه متولد شده خود را از دست نمی‌داد، اتفاقی که کافوکو معتقد است مسیر زندگی او را بدتر کرد و همسرش را از او گرفت. با این حال، همانطور که میساکي به او توضیح می‌دهد، پدرش او و مادرش را رها کرد و سپس مادرش الکی شد. مادر بدرفتار میساکي، که دلیل ترک شدنش از سوی پدر میساکي را زیبا نبودن میساکي می‌دانست و این موضوع را همیشه به او اذعان می‌کرد، باعث شد که او از همه چیز در مورد زندگی خود رنجیده شود و بعد از مرگ او بود که میساکي کمی آرامش را در زندگی خود تجربه کرد.

شخصیت پردازی رفته رفته و بیشتر از زاویه دید کافوکو و برداشت‌هایش از سایر شخصیت‌ها صورت می‌گیرد. به خصوص خصوصیات ظاهری که از میساکي ارائه می‌شود، بسیار ریزبینانه و ملموس هستند. به عنوان مثال جایی که می‌خوانیم: «هیچ گاه وقتی ماشین در حال حرکت بود، سیگار نمی‌کشید و سیگارش را به محض اینکه چراغ سبز می‌شد، خاموش می‌کرد. کافوکو همچنین متوجه این شد که جای رژ لب روی سیگارهای او نمی‌ماند. ناخن‌هایش مانیکور نشده بود و اثری از آرایش روی صورتش دیده نمی‌شد.» همچنین بعضی از ویژگی‌های کافوکو را از زبان میساکي می‌شنویم که او نیز این ویژگی‌ها را از «اوبا» ی تعمیرکار شنیده است. و درست در همین بخش داستان توصیفی استادانه در قالب تشبیهی تأثیرگذار، درباره نوع احساس کافوکو از شنیدن آن ویژگی‌ها ارائه شده است: «(به نظر می‌رسید کسی رؤیایی را که دیده تعریف می‌کند.)» در واقع لایه‌های زندگی کافوکو در خلال ارتباط با میساکي به مخاطب نمایانده می‌شود. در طول داستان، کافوکو علاقه‌ای پدران به راننده‌اش، میساکي پیدا می‌کند و برای او از ملاقات‌هایی که با آخرین معشوق همسرش، «تاکاتساکي» داشته، می‌گوید (کنش صعودی). همچنین در مورد بازیگری و اینکه چگونه به او اجازه می‌دهد قبل از بازگشت به آن چیزی که هست، شخص دیگری باشد. او در نهایت نتیجه می‌گیرد که «باز به خود برمی‌گردد، البته نه همان خودی که پشت سر گذاشته بود». کافوکو یک بازیگر حرفه‌ای است که برای مدتی از بودن در مقام شخص دیگری لذت می‌برد. شاید همه ما گاهی این کار را انجام دهیم. بخشی از داستان شامل شرح دوستی و ملاقات با چهارمین و آخرین

مردی است که پیش از مرگ همسر کافوکو با او رابطه داشت. کافوکو با این مرد ملاقات می‌کند تا بفهمد چرا همسرش با وجود زندگی‌ای که از دید دیگران عاشقانه می‌نمود، نیاز به ارتباط با مردان دیگر دارد (کشمکش فرد با فرد).

در طول داستان این تعلیق و پیچش وجود دارد که آیا این خود کافوکو است که همسرش را دوست دارد یا شخصیتی که او با تظاهر به شوهر خوب آن را بازی می‌کند. با این حال، پس از مرگ همسرش، کافوکو تحت وسواس عجیبی قرار می‌گیرد تا بفهمد که همسرش در مردانی که با آنها رابطه داشته چه دیده و در این رابطه‌ها چه هدفی را دنبال می‌کرده است. باز هم اشاره می‌شود که این وسواس مال خود کافوکو نیست، بلکه مربوط به شخصیتی است که او بازی می‌کند. این باعث می‌شود که او شریک نوشیدن تاکاتساکي شود. از نظر کافوکو، تاکاتساکي یک مرد ضعیف است، زیرا او در پنهان کردن احساسات خود به خوبی عمل نمی‌کند و به راحتی قابل پیش بینی است. به عبارت ساده، تاکاتساکي مانند کافوکو متظاهر به شخص دیگری نیست. تنها زمانی که کافوکو «واقعی» را می‌بینیم، زمانی است که او تمایل خود را برای تنبیه تاکاتساکي به خاطر رابطه با همسرش ابراز می‌کند. آرزویی که تقریباً هر فرد عادی می‌تواند داشته باشد (نقطه اوج) و با این حال، بخش بازیگر کافوکو او را مجبور می‌کند که این کار را ادامه دهد.

زندگی میساکي به کافوکو نشان می‌دهد که از دست دادن دخترش در واقع حادثه‌ای نبود که زندگی و ازدواج او را خراب کرد، بلکه ناتوانی او در نگاه کردن به خود و پذیرش خود بود (گره گشایی)، همانطور که توسط تاکاتساکي «ضعیف» توضیح داده شد. مانند بسیاری از آثار موراکامی، در این داستان نیز نام بردن از قطعات موسیقی مختلف در خلال داستان به چشم می‌خورد و همچنین نمایشنامه دایی وانیا ی چخوف نیز که در داستان نام برده شده بی شباهت به اوضاع کافوکو نیست و همین استفاده‌های به جا از عناوین و نام‌ها موجب باورپذیری بیشتر و نوعی احساس نزدیکی با فضای داستانی و کارکترها می‌شود.

در پایان ضمن احترام به کار مترجم گرامی، امید آن می‌رود که شاهد پیشرفت ترجمه در ادبیات کشورمان و نشر بهترین ترجمه‌ها از همه آثار برون مرزی باشیم. چرا که در بعضی از بخش‌های داستان و کل داستان‌های این مجموعه داستان، شاهد ضعف‌های ترجمه هستیم که نه تنها خوانش داستان را از روال خارج می‌کند، موجب ایجاد ابهام در درک برخی جملات می‌شود. ■





استراتژی تعلیق داستان کوتاه «جادوگر» در پنج گام

نویسنده «شرلی جکسون»؛ «سیدعلی موسوی ویری»

همانطور که اشاره شد، استراتژی ساخت داستان، به انواعی تقسیم می‌شد که یکی از آنها «استراتژی تعلیق داستان» است. در این نوع از استراتژی نیز مانند تمام انواع استراتژی داستان، «رَوَند»، سهمی اساسی دارد. به عنوان نمونه داستان کوتاه «جادوگر»، اثر شرلی جکسون را انتخاب کرده‌ایم و منحصراً «تعلیق» را در آن واکاوی می‌کنیم تا فرآیندش در این داستان کوتاه چند صفحه‌ای را بهتر دریابیم.

۱. شروع داستان و چیدمان اجزای به ظاهر کم‌اهمیت: شروع این داستان با اینکه هیچ تنش و تعلیق خاصی ندارد، اما بسیار در تعلیقی که در پایان داستان شکل می‌گیرد تأثیرگذار است. به عبارت دیگر، حضور «خواهر کوچک» جان، تمهیدی است که نویسنده برای فضای ابتدای داستانش در نظر گرفته است.

۲. مکان؛ واگنی تقریباً خالی از آدم‌ها: این مورد نیز در همان خطوط ابتدایی داستان مطرح می‌شود و با دیالوگ‌های جان تقویت می‌شود: «ما روی رودخانه هستیم»، زیر پایمان رودخانه است.» تأکید نویسنده بر واگنی «خالی» و نه پر از آدم‌های دیگر، بر شدت تعلیق داستان در انتها می‌افزاید.

۳. آغاز تنشی که مادر جان به آن بی‌اهمیت است: از ابتدای داستان، حالتی بی‌اعتنا از مادر جان داریم که اتفاقاً نویسنده همین بی‌اعتنایی را دستمایه به وجود آمدن تعلیقش می‌کند. به بیان دیگر، جان، وقتی تکانی در واگن می‌افتد و خواهرش به خاطر سر خوردن، گریه می‌کند به آن سوی واگن می‌رود و ظاهراً با شخصی غریبه و احتمالاً یک زن، گفت‌وگویی می‌کند که اشاره داستان به آن چنین است: «آن زن گفت می‌خواهم تو را بخورم. و من گفتم نه نمی‌توانی، و دنبالش کردم تا بیرون رفت. جادوگر پست‌فطرت پیر.»

۴. ورود مرد غریبه و حضور سؤال‌برانگیزش: با اینکه با ورود مرد، تنشی مادر جان هم آغاز می‌شود اما اگر آن فضای ابتدایی نبود، اگر خواهر کوچک جان نبود و آن روایتی که جان برای مادرش از جادوگری پیر گفت، نبود، چه بسا ورود مرد غریبه به داستان نیز آنچنان که حال است، سؤال‌برانگیز نمی‌شد.

۵. خاطره مرد غریبه از خواهرش و پیوند آن با خواهر جان: مرد غریبه بعد از پرسیدن اسم جان، به بهانه آشنایی با خواهر جان، خاطره خواهر خودش را برای جان. ■



داستان

داستان «سرطان»: (جلال ملک‌شاهی)

داستان «غریب»: (محمد محمدی‌زاده)

داستان «ننه بشیر»: (نرگس جودکی)

داستان «مرغ عشق»: (نرگس جودکی)

داستان «زیر دستان ماه»: (راضیه عمونی)

داستان «صدای چکش»: (جلال مظاهری)

داستان «هیچ»: (فاطمه فروغ ناطقی‌نژاد)

داستان «پانی و پنی»: (مریم قمی بزرگی)

داستان «نامش آزادی بود»: (مجتبی کرامت)

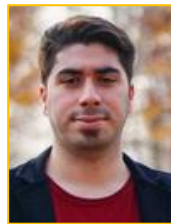
داستان «استخوان‌های شکسته»: (مهدی رخشا)

داستان «زرد طلایی تا سیاه»: (مهری موبیگی)

داستان «شهری در سایه»: (میثاق فاطمه رحمانی)

داستان «بچه‌های مدرسه ایمان»: (حدیث جوادنی علمی)

داستان «میخوایی عزیزش یا دور شو یا کور شو»: (گیتا بختیاری)





صادر شد: " تو زن بختیار که نه، سگ جفت گیریش میشی و کلفت زری" اینها را اکبر گفت. اسمش برادر بود اما نه برادر. مچاله شدم از ترس و سکوت کردم. مادر مچاله شد و سکوت کرد و بابا روی بساط شیره کشی اش مچاله شد و چرت زد. شب بعد من صیغه بختیار بودم و ماشین جوجه کشی اش. یک ماه گذشت. دو ماه، پنج ماه و یک سال و خبری از ویار و جلو آمدن شکم نشد. من اجاقم کور بود و این، خوش یمن ترین اتفاق زندگی ام. قهقهه زدم. خندیدم و رقصیدم از شادی بچه دار نشدن. به من انگ دیوانگی زدند و شدم زشت ترین دیوانه روستا. بختیار برای بار آخر با کمر بند به جانم افتاد و زری، بزرگترین لطف را در حقم کرد و با بدن کبود شده از خانه بیرونم کرد. از بختیار طلاق گرفتم و برگشتم به خانه و زیر دست اکبر. زمزمه پیچید در خانه بار دیگر.

مشتی های اکبر باید مشتری ام می شدند. هر شب یکی یا هر شب چندتا. مچاله شدم و سکوت کردم. مادر مچاله شد و سکوت کرد و پدر مچاله شد و روی بساط شیره کشی اش چرت زد.

یک شب اما سکوت را شکستم. نمی دانم از چه، شاید با دیدن بقایای سوخته کتابی که با اولین درآمدم از فروش دوغ خریده بودم و زیر بقایای

سوخته خانه پیدایش کردم. تلفن را برداشتم. مامورها که به خانه ریختند بابا در دم سخته کرد و جان داد. اکبر به ده سال حبس محکوم و مادر مچاله شد، سکوت کرد و اشک ریخت. فهمید چه کسی مسبب لو دادن پسرش و مرگ شوهرش شده و تا آخر عمر در صورت زشتم نگاه نکرد. بار دیگر بساط دوغ فروشی ام را پهن کردم. دوغ فروختم و کتاب خریدم و درس خواندم و همان سال مامایی قبول شدم. حالا من زشت ترین مامای شهر بودم با هزار بچه. بچه هایی که با دستان خودم به دنیا می آوردمشان. ■



اولین شب ماه رجب بود و ماه، تنها یک هلال باریک. هوای روستا پاکیزه بود، آسمان صاف و نه بخیل، که ستاره هایش را از کوچکترین و کم سوترینش گرفته تا درخشانترین، بر اهالی روستا عرضه می کرد، آن چنان که تفکیک آن همه ستاره از یکدیگر آسان نمی نمود. از میان تمامی اهالی بازار تنها من بودم که به آسمان چشم دوخته و آخرین نفس هایم را در فضای آزاد و به دور از محیط خفت بار خانه می کشیدم. دم را آنقدر عمیق فرو دادم که ریه هایم از شدت سردی هوای بهمن ماه یخ کرد. کمرم را به ورقه آهنی پشت سرم چسباندم و سردی آهن از ژاکت نازکم عبور کرده، در تن و جانم نفوذ کرد. نگاهم را به آخرین ظرف دوغ انداختم. بدنه ظرف کج و معوج بود و انگار همین، علت فروش نرفتنش. به یاد خودم افتادم و شیارهای عمیق و لکه های قرمزی

که نیمی از صورتم را پوشانده بود و به یاد حرف های اکبر:

_ سگ زیر این زشت پوزه می کنه
_ کدوم مادر مرده ای میاد این هیولارو می گیره
_ خر هروقت مولا شد، توام به پخی میشی.
خانه در میان شعله های آتش می سوخت. نمی دانم چرا داد نمی زدم و چرا صدای گریه هایم را

بالا تر از صدای هوهوی شعله های آتش نمی بردم. شاید چون می دانستم به گوشش نمی رسد. نمی خواهد که برسد. نجات شیشه ها و تریاک ها، نجات منبع درآمدش، مهم تر بود از نجات خواهری که برایش سودی نداشت. خفه اشک ریختم و نگاهم ثابت ماند در نگاه اکبری که انگار لحظه ای دودل ماند بین نجات من و جنس ها اما به سمتم نیامد. در حالیکه به رفتنش چشم می دوختم داغی آتش را روی نیمی از صورتم احساس کردم و از ته دل نعره کشیدم. نیمی از صورتم سوخت و تمام پول هایی که برای خرید کتاب و کنکور دادن جمع کرده بودم. خودم سوختم و سودای دکتر شدم.

با احساس سنگینی سایه ای، شالم را جلو کشیدم و نیمه صورتم را پوشاندم. سرم را بلند کردم و با چشم های نفرت بار زری روبه رو شدم. زری، زن بختیار، زیباترین زن روستا با حسرتی که همیشه به دوش می کشید؛ بچه. با چنان نفرتی، چشم های درشت و زیبایش را به من دوخت که نفسم بند آمد. ژاکتم را نه از سردی هوا، که از نگاه سرد زری دور خودم پیچیدم. نگاهم را از چشم هایش کندم و به زمین دوختم. رفت و همان شب دستور

نیمی از صورتم سوخت و تمام پول هایی که برای خرید کتاب و کنکور دادن جمع کرده بودم. خودم سوختم و سودای دکتر شدم.



نگاهش چنان شبیه کویر تفتیده پریشانی شده بود که او را مظلوم و ترحم برانگیز می‌کرد، آن قدر که از مردهای محله کسی خاطرش نمی‌آمد بخاطر پارک ماشین جلوی در خانه‌ی عزیزه خانم صبح با جنازه لاستیک ماشینش روبرو شده باشد، یا کسی یادش نمی‌آمد که برای گذاشتن آشغال در زمین خاکی فحش یا حرف آزاردهنده ای از دهان عزیزه خانم شنیده، یا دیده باشد که کیسه‌های آشغال لت و پار جلوی خانه‌اش افتاده باشد. بچه‌ها هم یادشان نمی‌آمد که عزیزه خانم توپ پلاستیکی فوتبالشان را پاره یا برای سروصدایشان با عصا تهدیدشان کرده باشد تا دیگر روبروی خانه اش بازی نکنند یا بچه‌ها را برای انگلوک کردن چند خوشه انگور آویزان در کوچه، با ترکه تهدید، و تراوشات دهانش را آبیاری

روحشان کرده باشد، حتی زن‌های محل هم که عصرها برای بررسی اوضاع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی محله، جلساتی در زمین خاکی برگزار می‌کردند به یاد نمی‌آوردند که عزیزه خانم غری زده باشد یا زیر لبی فحش +۱۸ داده باشد؛ حتی اهالی یادشان رفته بود که روزی چندبار

مقام و مرتبه عزیزه خانم را بالا و پائین می‌کردند و بجای عزیزه خام او را پیر... صدا می‌زدند... مریضی با عزیزه خانم کاری کرده بود که این عزیزه خانم بیوهٔ گروهان مهربان محله واقعاً اسمش برازنده‌اش شود؛ عزیزه، عزیز محل شده بود آن قدر که وقتی رخت سفر بست و به دیدار همسرش رفت، رفتنش جوری شد که همه اهالی محل تصمیم گرفتند اسم کوچه را «عزیزه مهربان» بگذارند تا من همه کار و زندگی را تعطیل و از پله‌های بلدی به بالا و پائین بروم تا یاد عزیزه را به دیوار کوچه بچسبانیم. ■

اما وقتی مریض شد انگار یک آدم دیگری، تن‌پوش به تن کشیده‌اش شبیه کویر خشکیدهٔ منتظر باران بود.

از بس پله‌ها را بالا و پائین رفته خسته شده بودم. از اتافی به اتافی دیگر از کارشناسی به آن کارشناس دیگر؛ هرکدام جوابی داشتند که جواب آن یکی را نقض می‌کرد انگاری با هم یک جنگ پنهانی دارند یا شاید همه از گذشته او خبر داشتند که اجازه نمی‌داند این کار انجام شود. کم‌کم داشتم پیشمان می‌شدم که برگردم و به همه بگم این کار شدنی نیست که یکدفعه ورق برگشت و کار تمام شد آن هم توسط کسی که در مخیله هیچ آدمی نمی‌گنجد. وقتی نگاهم به تائیدیه برای تغییر افتاد یاد جمله مادربزرگم افتادم که می‌گفت «می‌خواهی عزیزشی یا دور شو یا کور شو» اصلاً بگذارید ماجرا را برایتان تعریف کنم.

عزیزه خانمی در محله ما زندگی می‌کرد که خانه‌اش ته کوچه، به زمین خاکی بلاتکلیف کوچکی چسبیده بود. عزیزه خانم بیوهٔ گروهان «مهربان» بود که چند سال پیش بقیهٔ عمرش را که نمی‌دانم چرا خودش استفاده نکرد به عزیزه خانم داد. عزیز خانم از آن همسایه‌هایی بود که خانه‌اش خط مرزی داشت که عبور از آن ویزا لازم می‌خواست. باکسی صحبت

نمی‌کرد و محبتش هم شامل اهالی کوچه نمی‌شد که بیشتر از ۵ خانه یک طبقه ندارد، اما زن گروهان محله، شجره‌نامهٔ همهٔ همسایه‌ها را داشت. شاید بخاطر شوهرش، گروهان مهربان بود که یه روزی که یادم نمی‌آید چه روزی بود اهالی فهمیدند بی‌صدا رفته است، البته ناگفته نماند که عزیزه خانم و شوهرش اولین خانواده‌ای بودند که به این محله آمدند راستش یه جورابی محله هرچی داشت از قبل گروهان بوده بخصوص امنیت ۶ تا خانهٔ محله.

هیچکدام از اهالی تا حالا داخل خانهٔ عزیزه خانم را غیر از درخت مویی که سر به کوچه کشیده بود، ندیدند. با کسی رفت و آمد نداشت، اما مطمئنم عصرها که می‌نشست در تراس خانه‌اش، از آن بالا کوچه و اهالی را رصد و بادیش‌هایی که به دو طرف سرش وصل بود از همه چیز خبردار می‌شد. کلانتر محله نبود فقط یک جور کله‌شقی خودخواهانه داشت انگار هیچ چیز در دنیا به اندازهٔ وجود و آرامش خودش، برایش اهمیت نداشت. اهالی محل دوستش نداشتند شاید برای اینکه تلاش داشت که هر چیزی که به کوچه و اهالی ربط پیدا می‌کند مطابق سلیقه و میل خودش باشد. اما وقتی مریض شد انگار یک آدم دیگری، تن‌پوش به تن کشیده‌اش شبیه کویر خشکیدهٔ منتظر باران بود. از رنج درد،





داستان «ننه بشیر»

نویسنده «نرگس جودکی»

مرد که پیراهن سفید و شلوار کردی مشکی به تن دارد دو زانو زیر سایه بید نشسته. صدای زه کمانش در حیاط پیچیده. بلند سلام می کند. پیر زن استکان کمر باریک و قندان گل سرخی را لبه حوض فیروزه‌ای رنگ می گذارد و می گوید: خدا قوت.

-سلامت باشی ننه بشیر.

-بیا بخور تا سرد نشده.

-دستت طلا. چه خبر از پسرت!؟

-ننه به دلم افتاده بشیر همین امروز و فرداست که برگردد.

دست بجنبون. ایندفعه که بیاد دست مریم دختر خواهرم رو می زارم توی دستش.

اکبر حلاج پنبه‌ها را مثل برف در هوا پراکنده می کند و می گوید :

به امید خدا، توی همین روزا رخت دامادی تنش کنی.

صدای زنگ بلبلای بلند می شود. ننه بشیرچالاک به طرف در می رود .

حلاج دست از کار می کشد، کنار حوض روی زمین می نشیند. استکان چای را هورت می کشد. کنجاو چشم به در می دوزد و بلند می گوید.

-خوش خبر باشی ننه. انشالله که آقا داماد؟

ننه بشیر به سختی خودش را می کشد توی حیاط و کنار دیوار می نشیند. قرآن جلد چرمی و پلاک را در گهواره دستانش تکان تکان می دهد

و با صدای لرزان می گوید.

خود خود..... ش بود ننه. ■



داستان «مرغ عشق»

نویسنده «نرگس جودکی»

پرنده را چند بار روی دیوار جابه جا کرد. پنجره را باز کرد. سوزدی ماه مغز استخوانش را گزید. دستش را آرام روی گونه کبود و متورمش کشید. دست از تردید برداشت، در قفس را باز کرد. مرغ عشق تنها بعد از کمی به در و دیوار زدن پنجره را پیدا کرد. ظرف آب ودانه را پشت پنجره گذاشت.

تازه عروس لاغر اندام با موهای مشکی آشفته در آینه مثبت کاری شده، خیره مانده بود. صدای پدر در گوشش نجوا کرد.

-رفتی دیگه بر نگرد، فکر می کنم مردی. این آدم لایق تو نیست، چشمش دنباله پول.... ه. پول می فهمی!؟

لبخند تلخی روی لبان تازه عروس نشست. گونه استخوانی مریم به درد آمد. دوباره که نه صد باره در دل به زن و پسر بچه تپل تو گالری به بهرام لبخند می ز دند، حسادت کرد. حلقه را از انگشت ظریف و کشیده اش بیرون آورد. روی میز کنار گوشی گذاشت.

کلید را در قفل چرخاند. درز زیر در را با پتو پوشاند، شلنگ را از لوله شمینه جدا کرد. شیر را باز گذاشت و آرام روی تخت دراز کشید. ■





در برخی از مدارس روستاها تختۀ وایت برد یا هوشمند وجود نداشت، کلاس‌ها به همان روش سنتی اداره می‌شد و تعداد دانش‌آموزان در روستاها هم، کمتر شده بود. تعداد کم دانش‌آموزان حکایت از این داشت که زن‌های روستا هم، مثل زن‌های شهری، دیگر میل و رغبت به فرزندآوری نداشتند. کلاس آنجا مختلط بود و از چند دختر و پسر تشکیل می‌شد. یارا رو به بچه‌ها گفت: «خب بچه‌ها، به ترتیب و از سمت دخترها خودتون رو معرفی کنید، تا بعد از آشنایی با شما، درس‌هاتون رو شروع کنیم.»

پسرک تپل برخاست و گفت: «خا خا خانم اا اجازه من س سعید ام- امیری هستم!»
 یارا به سعید نگاه کرد و گفت: «سعید جان گفتم از سمت دخترها! مگه نشنیدین می‌گن خانم‌ها مقدم‌ترین!»

و پسرک قهقهه برخاست و گفت: «خانم اجازه، سعید مبصر کلاسه، پس مقدم‌تر از همه‌ست! بعد هم، این قرتی بازی‌ها مال شهری‌هاست و مردهای زن ذلیل اونجا! وگرنه توی روستا ما، هنوز حرف اول و آخر رو مردها می‌زنن!»

یارا اخمی ریز کرد و با خود گفت: «عجب پسر سرتق و حاضر جوابی!»
 و برای اینکه به پسر نشان دهد حرف او را قبول

ندارد، سرش را به سمت دختر ریزه میزه‌ای که در میز اول، ردیف دخترها نشسته بود چرخاند با لبخندی آرامش‌بخش گفت: «دخترم شما خودت رو معرفی کن!»

دختر کوچک، چون فرشته‌ای زیبا و سر به زیر گفت: «خانم اجازه من شادی مرادی هستم.»

باز همان پسر قهقهه به آرامی گفت: «ما بهش می‌گیم هویج. نه که موهاش فرفری و نارنجیه، حتماً خوشمزه و ترد هم هست، مثل هویج‌های شیرین مزرعه مش قربون خودمون!»

همۀ بچه‌ها با هم خندیدند اما شادی کوچک از خجالت سرخ شده بود. یارا سری تکان داد و رو به پسر گفت: «می‌شه شما خودتون رو معرفی کنید و لطف کنید از این به بعد تا از شما سوالی نپرسیدم حرفی نزنید؟!»

پسر با بی‌میلی برخاست و گفت: «خانم من امین توکلی هستم از بخت بد، هم‌کلاسی این بچه فسقلی‌ها شدم. نه که حوصلۀ درس

قطرات باران بی‌محابا بر شیشه‌ ماشین می‌کوبیدند، بعد از گذر از چند روستا، به روستای مورد نظر رسید. از چند کوچه گذشت و با کلافگی گفت: «ای خدا بگم چکارت کنه سمیه! رفتی شمال، ماه غسل خوش می‌گذرونی، من رو تو این بارون و کوچه‌های باریک گیر انداختی. یعنی دیروز هر چی پول کارواش دادم هپروت شد. ببین ماشین خوشگلم به چه روزی افتاده!»

یارا زیر لب غر می‌زد و احسان دریادل با ریتم خاصش می‌خواند: «چی می‌شه رد بشی از کوچه‌مون، یه نگاهی کنی ابرو کمون!»
 بالاخره مدرسه‌ای سفید رنگ و کوچک، وسط روستا نمایان شد. آنقدر کوچک و زیبا بود که یارا، یاد جوجه اردک سفید و کوچکی افتاد که از دستۀ اردک‌ها به جا مانده باشد. ماشین را بیرون حیاط پارک کرد و وارد مدرسه شد. سرویس بهداشتی کوچکی گوشۀ حیاط به چشم می‌آمد، دو تور گل کوچک وسط حیاط و چندین بوته گل، دور تا دور حیاط را احاطه کرده بودند. صدای بچه‌ها از

کلاس به گوش می‌رسید. یارا، به اتاقی دیگر که معلوم بود اتاق استراحت معلم‌ها یا همان دفتر مدرسه است، رفت، کیف و چترش را آنجا گذاشت و سمت تک کلاس مدرسه راه افتاد. با چند ضربه به در، وارد کلاس شد، پسرکی تپل با چوبی کلفت در دست روی صندلی معلم نشسته بود. با دیدن یارا از جا برخاست، چشمانش را ریز کرد و آرام گفت:

«خاخانم اا اجازه شش شما معلم جدید هستید؟! یارا از لکنت شیرین پسر، لبخندی زد و گفت: «من دوست معلم‌تون خانم زندی هستم، ایشون نمی‌تونن مدتی مدرسه بیان. من برای یه هفته، جای ایشون معلم شما می‌شم. امیدوارم بتونم در این مدت دوستان خوبی برای همدیگه باشیم!»

با شنیدن حرفهای یارا، بچه‌ها سریع برخاستن و همه با هم گفتند: «برپا!»

یارا لبخندی زد. به یاد دوران مدرسه خودش افتاد. بچه‌ها هنوز ایستاده بودند. با گفتن: «برجا» از سوی سعید، همگی نشستند. یارا چشم چرخاند و پسری قد بلند و لاغراندام را که سنش از بقیه بیشتر نشان می‌داد، دید. مشخص بود قلدر مدرسه است و به مبصر کلاس گفت: «شما هم برو بشین عزیزم!»

روی صندلی که نشست بچه‌ها هر کدام با بغل‌دستی یا پشت سری‌شان «پیچ پیچ» می‌کردند. نگاهش به تختۀ کلاس افتاد. هنوز

یارا زیر لب غر می‌زد و احسان دریادل با ریتم خاصش می‌خواند: «چی می‌شه رد بشی از کوچه‌مون، یه نگاهی کنی ابرو کمون!»



خوندن و دو دوتا چهارتا رو ندارم، دوساله همش درجا می‌زنم!»
 یارا لبخندی زد و گفت: «به نظر من اگه یه کم همت کنی و درست رو بخونی و دست از شیطنت برداری، می‌تونی به پایه‌ بالاتر بری. خب! برمی‌گردیم ردیف دخترها.»
 در میز پشت سر شادی دو دختر سرهایشان را به نیمکت چسبانده بودند. یارا برخاست و سمت دخترها رفت. بچه‌ها ریز می‌خندیدند ولی حرفی نمی‌زدند. یارا با تعجب نگاهی به بقیه بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها این دو تا دوست‌تون واقعاً خوابیدن؟!»
 سعید دست بلند کرد و گفت: «خا خا خانم اا اجازه، رو روژان و رو روژینا دی دی دیشب...»

امین با کلافگی صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «آه کشتی مون سعید! اینقدر زر زر نکن! به خدا دیگه حتی ننه آسیه پیرترین زن ده، به ماتیک می‌گه رژا تازه ننه ما، دم از رژ جیغ و رژ ملایم می‌زنه!» دوباره بچه‌ها همه خندیدند و امین ادامه داد: «خانم، این دو تا خانم، رژ و رژو که می‌بینید آرام و بی‌صدا در خواب ناز هستن، دیشب رو دیر خوابیدن یا شاید هم از سر ذوق اصلاً نخوابیده باشن!»

یارا زیر لب غر می‌زد و احسان دریادل با ریتم خاصش می‌خواند: «چی می‌شه رد بشی از کوچه‌مون، یه نگاهی کنی ابرو کمون!» امین طبق معمول گفت: «ای خانم! چه مشکلی می‌تونه برای قشر مرفه جامعه پیش بیاد! افراد ثروتمند که همیشه تو ناز و نعمتن و خوشی‌هاشون تمومی نداره.»
 یارا با خود اندیشید، بچه‌ها چقدر خوب تفاوت بین افشار جامعه را درک می‌کنند! با صدای امین از افکارش بیرون آمد. امین با پوزخند گفت: «ای بابا! انگار فقط ما نیستیم که حواسمون پرته! خانم بقیه حرفم رو بگم؟!»
 یارا متلک امین را نادیده گرفت و گفت: «بگو آقا امین... من گوش می‌کنم.»

«کجا بودم؟! آهان یادم افتاد. دیشب تو ده ما یه عروسی مجلل بر پا بود با یه عرس خانم خارجی. همه مردم روستا و کلی از دوست‌های آقا بیژن هم به این جشن دعوت بودن. حالا ماجرا اینجاش جالب می‌شه که داماد کیه. داماد پدر محترم این دو تا دختر خانومه که راحت سر کلاس خوابیدن! البته خانم، زن گرفتن آقا بیژن، چیز جدید و عجیبی برای ما نیست. ایشون هر ده سال یه بار یه جشن مفصل می‌گیرن و به ده میان.»
 یارا با تعجب و نگاه به امین، گفت: «واقعاً؟! یعنی چی؟! پسر بچه کوچک بوری دست بلند کرد و گفت: «خانم اجازه... دیشب همه ما بچه‌ها، توی حیاط بابای دوقلوها، با هم می‌خوندیم یه زن هندی بستون اسمش بذار عمه قزی!»

یارا زیر لب غر می‌زد و احسان دریادل با ریتم خاصش می‌خواند: «چی می‌شه رد بشی از کوچه‌مون، یه نگاهی کنی ابرو کمون!»

بچه‌ها همه با هم خندیدند و یارا با لبخند گفت: «پسر کوچولو اسم شما چیه؟»
 پسرک با شرم گفت: «من هادی مرادی هستم!»
 صدای امین باز بلند شد: «خانم به ایشون می‌گیم هلو برو تو گلو! از بس سفید و تپل و خوش آب و رنگه!»
 یارا لبش را گزید تا خنده‌اش را کنترل کند. زیر لب گفت: بیچاره سمیه هر روز چقدر با این بچه‌ها سرو کله می‌زنه!»
 امین ادامه داد: «خانم به خدا راست می‌گم! این عروس خانم هندی دیشبی، شبیه آشوار یاست. می‌گن چشمش تو شب سبز رنگ می‌شن و روزها خاکستری... با همون موهای بلند و مشکی، کی می‌دونه، شاید مثل هندی‌ها هم بخونه و به رقصه یا شاید مثل اون بازیگر هندیه بتونه روی شیشه راه بره و به رقصه!»

سعید دستش را بالا برد و گفت: «خا خا خانم آ آ آقا بیژن از ه هندوستان آ آ آوردش که ب-ب-براش پ-پسر بزاد!»
 امین با پوزخند گفت: «سعید خان... تو چقدر ساده‌ای! اینا همش بهانه است! تا خدا خودش نخواد به دهن گربه سیاه بارون نمی‌باره. آبجی امینه من کلی خرج دوا دکترو داد و رژیم غذایی گرفت و غذاهای مقوی و چیزهای دیگه مثل انبه و خرما و عسل به خورد شوهر بیچاره‌اش داد آخر سر خدا یه دختر پر مو بهش داد که تمام تنش جوش‌های ریز شده بود. از بس اینا گرمی خورده بودن. خانم معلم این

برنامه‌ها فیلم آقا بیژنه، کژال خانم زن اولشون بچه‌دار نشدن، رفتن بعد ده سال با پرستو خانم ازدواج کردن. از شانس خوب آقا بیژن، خدا دو تا دختر دوقلو که می‌بینید خوابن به پرستو خانم داد. باز آقا بیژن به بهانه دخترزا بودن زن دومش، رفتن زن سوم گرفتن.»
 پسری دیگر که در میز جلویی سعید نشسته بود و تا حالا حرفی نزده بود، دستش را بلند کرد و گفت: «خانم اجازه! من وحید حیدری هستم، دیشب مامانم می‌گفت حتماً این خانم هندیه خیلی زود دوقلو پسر می‌زاد. اصلاً از قیافه‌اش معلومه.»
 امین با پوزخند جواب داد: «به این سرعت که مامان تو گفته والا دیگ زودپز ننه‌مون هم کار نمی‌کنه!»

یارا زیر لب «وای!» کم‌صدا گفت و برای خاتمه حرف امین، دخترهای خفته را تکان داد. دو دختر چون دو قوی سپید در برکه که گردن‌هایشان را به هم گره زده‌باشند، سرهایشان را به هم نزدیک کردند و حتی در خواب دستهای یکدیگر را گرفته بودند. یارا از این همه محبت بین خواهرها لبخندی زد، با تکان‌های او دخترها چشم گشودند و با صدایی خسته سلام کردند و دستپاچه به مقنعه‌هایشان دست می‌کشیدند. این بار وحید با خنده گفت: «صحت خواب خانم‌ها بدوید برید تا باباتون این دفعه از کشورهای



حاشیه خلیج فارس گرفته تا کشورهای اروپایی چند تا زن دیگه نیآورده زیارتش کنید!»

دخترها با دلخوری سر به زیر انداختند. شادی کوچولو آرام گفت: «خوش به حال دوقلوها که عروسی باباشون می‌بینن! تازه چند تا مامان هم دارن! کاش می‌شد من هم تو عروسی مامان، بابام بودم!» یارا از حرف شادی لبخندی زد و دستی به صورتش کشید. امین با صدایی نسبتاً بلند گفت: «کاری نداره خانم کوچولو، به بابات بگو سر کیسه رو شل کنه اگه پولش به زن خارجی نمی‌رسه، یه زن ایرانی از همین دهات اطراف خودمون بگیره تا تو هم عروسی بابا جونت ببینی. به قول عموم، هم فال و هم تماشا! خانم، ما شنیدیم آمار دخترها و زن‌ها از مردها خیلی بیشتره. یه مرد می‌تونه چند تا زن بگیره. عموم می‌گفت هر مرد مؤمن می‌تونه چهار تا زن دائمی داشته باشه. حالا هر چند تا موقتی یا صیغه‌ای هم بخواد حلاله. حلال مثل شیر مادر! تازه اینجور ثواب هم

می‌کنه. آقا بیژن یه زن دائمی دیگه بگیره، چهار گوشه رینگ می‌بوسه و می‌ذاره کنار تا نوبت به بقیه هم برسه. خانم، همه مدلی زن داره، از قدبلند و موهای فردار، تا خارجی با موهای بلند مشکی تا برسه به موهای بلوند و کراتینه شده مامان این خانم. خانم‌های پولدار!»

دوقلوها هم چنان سر به زیر و خواب‌آلود سکوت کرده بودند. یارا چشم غره‌ای به امین رفت و گفت: «امین جان، اجازه بده این دختر خانوم‌های زیبا هم خودشون رو معرفی کنن!» با نگاه یارا به آن‌ها، دختر اولی به آرامی گفت: «خانم من روزان سرداری‌ام.»

و دومی بدون معطلی گفت: «من هم روزینا سرداری‌ام.» یارا با لبخندی آرامش‌بخش، رو به دخترها گفت: «چه اسم‌های قشنگی! اسم‌هاتون کردی هستن، درسته! اسم زن بزرگ‌تر پدرتون هم اگه اشتباه نکنم کردی بود.»

روزان که از سرخی صورتش کمی کاسته شده بود گفت: «خانم اسم‌های ما رو مامان کژال انتخاب کرده. ما بیشتر اوقات سال رو پیش مامان کژال زندگی می‌کنیم و فقط چند ماه تابستون‌ها اون

هم بعضی وقت‌ها به تهران و منزل مامان پرستو می‌ریم.» امین آهی بلند کشید و گفت: «خدا شانس بده! مردم سه تا سه تا مامان دارن و نازشون می‌خرن، بعد بیچاره ما، یا همش سر زمین‌ها در حال کار کردن هستیم یا اینکه اگه کوچک‌ترین حرفی بزنیم با لنگه دمپایی و پرتاب انواع کفگیر و ملاقه و فحش به جد و آبادمون، از خونه فراری می‌شیم!» یارا سری تکان داد و به صدلی خودش برگشت. نگاهی گذرا به بچه‌ها کرد. تنها یک دختر هنوز

ساکت مانده بود. سمت او نگاهی کرد و گفت: «دخترم شما هم خودت رو معرفی کن!»

دختر با متانت گفت: «خانم اجازه، من ساجده فرهادی هستم. مدت زیادی نیست به این روستا اومدم. پدرم پیش‌نماز مسجد و روحانیه، مادرم فوت شدن، من با پدرم زندگی می‌کنم!»

لبخند یارا رنگ غم گرفت رو به دختر کرد و گفت: «متاسفم که مادرت رو به این زودی از دست دادی. تو چه دختر قوی هستی که توی کارهای خونه، به پدرت کمک می‌کنی و درست هم می‌خونی!» دختر زیر لب تشکر کرد ولی صدای وحید آرام به گوش می‌رسید که می‌گفت: «خانم، حاج آقا فرهادی برخلاف آقا بیژن، عطای زن‌های این دنیا رو به لقای حوریان بهشت بخشیده، وگرنه چه معنی داره یه مرد چند تا چند تا زن داشته باشه، یه مرد دیگه زن نداشته باشه! حالا به هر دلیلی!»

یارا از حرف‌های بچه‌ها تعجب کرده بود. چقدر سطح فکر بچه‌ها تغییر کرده بود! رو به وحید گفت: «وحید جان این حرف شما درست نیست! حتماً ایشون خودشون نخواستن بعد از همسر مرحومشون ازدواج کنن. در ضمن، ازدواج‌های مکرر هر مرد دیگه‌ای هم دلیل نمی‌شه که چرا این اینجوره، فلانی نیست، هر کسی دلایل شخصی خودش رو

یارا چشم غره‌ای به امین رفت و گفت: «امین جان، اجازه بده این دختر خانوم‌های زیبا هم خودشون رو معرفی کنن!»

داره!»

وحید با کمی مکث گفت: «یعنی بابای ساجده مثلاً به زنش خیلی وفاداره. راستی خانم! یه چیزی یادم اومد. حرف حوری شد. می‌گن حوری‌ها وقتی آب می‌خورن اونقدر بدنشون شفافه که می‌شه گذر آب رو از گلوشون دید. واقعیه؟ خانم، مامانم چند وقت پیش به بابام گفت اگه تو اون دنیا بخوای من رو انتخاب کنی یا یه حوری، کدوم رو انتخاب می‌کنی؟ بابام با جدیت گفت: تو رو به حضرت عباس! لااقل تو اون دنیا دست از سر کچل من بردار شاید یه حوری درست و حسابی بهمون رسید! مامانم با تشر گفت: پس من رو نمی‌خوای و منتظر حوری هستی! به حق پنج تن آل عیاجات وسط جهنم باشه که آرزوی حوری به دلت بمونه! بعد هم تا چند روز دعا و قهر داشتن.»

یارا خندید و گفت: «بچه‌ها کلمه حوری در قرآن اومده پس در بهشت وجود داره ولی اینکه از شفافیت جسم حوری‌ها می‌بینن من فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشه. اونا هم زن هستن در همین کالبد. حالا شاید زیبا و مهربون‌تر از زن‌های دنیوی...»

و ادامه داد: «بچه‌ها پس شغل همه پدرهای شما کشاورزی و دامداریه، درسته؟!»

بچه‌ها فریادکشان «بله!» گفتند. امین دست بالا برد و گفت: «جز

شغل پدر دوقلوها که زن گرفته و شغل بابای ساجده که روحانیه و از دولت پول می‌گیره، بعضی از مادرها هم خیاطی یا گلیم‌بافی و فرش‌بافی انجام می‌دن. خانم پس شغل شما چیه؟!»

یارا کمی مکث کرد و گفت: «بچه‌ها من پرستار هستم. از بچه‌های معلول در بهزیستی پرستاری می‌کنم.»

امین به آرامی گفت: «الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی! خوش به حال اون بچه‌ها خانم!»

یارا چند سرفه تصنعی کرد و خود را به نشنیدن زد. ساجده برخاست و گفت: «خانم، باز دوقلوها خوابیدن.»

با این جمله، خنده بچه‌ها به هوا برخاست. یارا «پوفی» کشید و سمت دوقلوها رفت، آرام تکانشان داد و گفت: «بچه‌ها

بیدارشین برین خونه، امروز از درس خبری نیست.

همین که باهاتون آشنا شدم کافیه. فردا سر حال و قه‌قراق بیاین که درس‌هاتون ادامه بدیم. دخترها با تعجب برخاستند و در حالی که چشمانشان را مالش می‌دادند، با هم گفتند: «خانم واقعاً بریم خونه؟!»

یارا با لبخند گفت: «آره بچه‌ها... واقعاً برید به مامانتون سلام برسونید.»

روژان به آرامی گفت: «به کدوم مامان مون؟»

این بار یارا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و

همزمان با خنده گفت: «به هر سه مامان تون! برید دیگه تا باز چرت نزدید!»

وقتی دوقلوها با رضایت خاطر رفتند، ساجده دست بلند کرد و گفت: «خانم، دوقلوها می‌گن کژال خانوم رو بیشتر از مادر واقعی خودشون دوست دارن. واقعاً می‌شه زن بابا از مادر واقعی آدم مهربون‌تر باشه؟! بچه‌ها هم بیشتر ایشون دوست دارن و این رابطه واقعی رو حتی مادر اصلی بچه‌ها دیده و اونا رو دست هوش سپرده و گرنه تو این زمنه بعضی از بچه‌ها حتی با مادر خودشون سر سازگاری ندارن و خیلی از مادرها هم به دلایل مختلف، حوصله بچه خودشون رو هم ندارن.»

با صدای چند ضربه، به درکلاس، همه سرها به سوی یارا چرخید. یارا برخاست و درب کلاس را باز کرد. با دیدن زنی با لباس کردی بلند و پولکی و خوش‌رنگ با همان جلیقه زیبا و لچکی که بر سر داشت، لبخندی گرم زد، سلام کرد و گفت: «من کژال هستم، مادر دوقلوها. اومدم ببینم بچه‌ها راست می‌گن شما فرستادینشون خونه که استراحت کنن؟! گفتن نکنه خدای ناکرده دروغ بگن و از درس و مشق عقب بمونن!»

وقتی کژال، با اطمینان از یارا خداحافظی کرد و رفت، یارا رو به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها دیدین کژال خانم چقدر دلواپس و نگران

درس بچه‌ها بودن که برای اطمینان به مدرسه اومدن؟! پس ایشون نسبت به مادر واقعی بچه‌ها، بیشتر احساس مسئولیت می‌کنن!»

یارا با دیدن کژال، به یاد مرضیه خانم افتاد. هنوز صدای ترانه کرمانشاهی مرضیه، بعد از سال‌ها در گوشش طنین انداخته بود «کتفم و شونت هی هی منزل و منزل من و شوق تو، تو و شوق دل» با صدای امین، از گذشته بیرون کشیده شد.

«خانم اجازه، بابام می‌گه کژال خانم شبیه همسر ازازیه درسته؟ خواهرم می‌گه خواسته چربی‌های شکمش دربیاره که فوت شدن. وای خانم یه چیزی در مورد همین چربی‌های شکم یادم افتاد بگم براتون کلی بخندید!»

یارا خندید و گفت: «آره... کژال خانم شبیه مرضیه بودند. به خصوص با اون لباس‌های زیبا! بگو امین جان. شما که همه حرفی زدین، این یکی هم روش. امروز هم که از درس خبری نیست پس حرفاتون بزنی که از فردا دیگه هیچ بحث جدا از درس نداشته باشیم.»

امین بی‌درنگ گفت: «خودم شنیدم زن‌های ده دور هم جمع شده بودن و در مورد پرستو خانم حرف می‌زدن و می‌گفتند همه جاش عملیه... از دماغش گرفته که پیش شوهر شیلاخداداد عمل

کرده تا زاویه‌سازی چونه و تزریق ژل به لب و تزریق چربی به صورتش! خانم، می‌گفتن تازه رفته پیکرتراشی هم کرده. گفته چون بچه آوردم سیستم بهم خورده. خانم از آبجیم شنیدم چربی‌های شکمشون رو در میان تو فریزر خونه می‌ذارن، بعد از چند ماه به صورت و دست‌هاشون تزریق می‌کنن! خانم فکرش کنید این وسط کسی حواسش نباشه، به جای چربی یا دنبه گوسفند، چربی شکم خانم رو بندازه توی آبگوش... آه آه چی می‌شه، دیزی با طعم زن! تازه مامانم به بابام گفت شما مردها که با دیدن قیافه و صورت عملی پرستو خانم این همه به به و چه چه می‌کنید، اگه پول دارید بدید ما هم بریم همون کارها رو انجام بدیم، بعد ببینید ما قشنگ‌تر می‌شیم یا این خانم تهرانی! وای چشمتون روز بد نبینه وقتی بابام گفت چربی شکم تو به تنهایی برای صورت همه زن‌های ده کافیه، مامانم از عصبانیت پا شد در رو با شدت به هم کوبید، تموم خونه لرزید و قاب عکس بابام از روی طاقچه افتاد و شکست! روز بعد با حالت قهر به بابام گفت اگه تو عرضه داشتی مثل آقا بیژن پول زیر دست زنت می‌داشتی که بره خودش خوشگل کنه! بابام گفت اگه پول داشتم می‌رفتم چند تا زن می‌گرفتم. آخه زن زیادی کی رو کشته! مگه ندیدی بیژن خان هر روز جوون‌تر و خوش‌تیپ‌تر می‌شه، یه تار موهاش هم، سفید

«آره... کژال خانم شبیه مرضیه بودند. به خصوص با اون لباس‌های زیبا! بگو امین جان. شما که همه حرفی زدین، این یکی هم روش. امروز هم که از درس خبری نیست پس حرفاتون بزنی که از فردا دیگه هیچ بحث جدا از درس نداشته باشیم.»



نشده؟! عموم می‌گفت آقا بیژن چون همیشه شراب ناب می‌خوره، لپ‌هاش گل انداخته و سرخه. خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه می‌خوره و چند تا زن صیغه‌ای و زیرخاکی داره که کسی نمی‌دونه! زن عموم هم که از حرف‌های عموم ناراحت شده بود گفت همه چیزی طبیعیش خوبه. حالا آقا بیژن همین پرستو خانم بندازه تو آب دریاچه از بس همه جاش پروتزه زیر آب نمی‌ره... روی آب می‌مونه و هیچ‌جوری نمی‌تونه از دستش راحت شه. همه پول‌هاش بالا می‌کشه یا دائم با دوستاش در حال سفره یا زیر تیغ جراحی خوابیده!»

یارا خندید و زیر لب گفت: «از دست چشم و هم چشمی و حسادت خانم‌ها و چشمان و دل پاک آقاییون!»

سعید دست بلند کرد و گفت: «خا خا خانم! ایا اجازه می‌می‌کن آقا بیژن این خا خانم هندی رو از تا تا تایلند آورده... الکی به ب- بقیه گ گفته ت سفر شمال با باهاش آشنا شده!»

یارا لب پایین‌اش را گزید تا جلو خنده‌اش را بگیرد. امین آهی کشید، و با چشم غره رو به سعید گفت: «بابا کشتی‌مون با یه جمله گفتن! بذار خودم بگم. خانم می‌گن خیلی از مردهای ایرانی به سواحل آنتالیا و کشور تایلند علاقه خاصی دارن! البته مامانم می‌گه همه مردها به این جور جاها علاقه دارن فقط پولش ندارن که برن. یعنی آب نیست وگرنه همه‌شون شناگرهای ماهری هستن! حالا به ما چه آقا بیژن این عروس خانم جدیدش رو از کجا پیدا کرده و آورده، اصل اینه که یه زن دیگه می‌خواد که آخرین حلقه این زنجیره تکمیل شه!» و فریاد زد: «چهار تا زن دائمی آقا بیژن به زودی تکمیل شه و دست از سر زن جماعت برداره صلوات!»

بچه‌ها همه با هم صلوات فرستادند و بعد خندیدند. یارا به ساعتش نگاه کرد عقربه‌های ساعت عدد ده را نشان می‌داد. رو به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها سه‌ساعته تو کلاس نشستیم اگه خسته شدید برید بیرون تو حیاط هوایی بخورید و باز برگردید. طبق قانون مدرسه تا ساعت دوازده می‌مونیم و بعد کلاس رو تعطیل می‌کنیم. امروز از صحبت‌های شما خیلی استفاده کردم.»

وحید دست بلند کرد و گفت: «ما مخلصیم خانم! یه موضوع خنده‌دار دیگه رو در مورد عمو غلام بگم و بعد بریم تو حیاط که خونه بچه‌ها رو نشونتون بدم... از حیاط مدرسه همه خونه‌ها مشخصه»

یارا لبخندی زد و گفت: «بگو وحید جان، می‌شنوم.» وحید قبل از شروع صحبت‌هایش خندید. از خنده او، دیگر بچه‌ها، هم به خنده افتادند. حتی ساجد که آرام و سر به زیر بود، همگی

از ماجرای عمو غلام خبر داشتند و هنوز با یادآوری آن خاطره نمی‌توانستند جلو خنده‌شان را بگیرند. یارا همچنان به خنده‌های از ته دل بچه‌ها چشم دوخته بود با خود گفت: «چه دل خوش و خنده‌های از ته دلی دارن بچه‌ها... خوش به حالشون!»

وحید بالاخره به حرف آمد و گفت: «خانم معلم، ماجرا از این جا شروع می‌شه که عمو غلام به طور اتفاقی به آقا بیژن می‌گه سنگ کلیه داره و برای دفع‌شون خیلی اذیت می‌شه. آقا بیژن هم خیلی زود یه بطری آب‌جو به عمو غلام می‌ده و می‌گه این بطری دوی

توئه، بخوریش همه سنگ‌هاست راحت و سریع دفع می‌شن و از شرشون خلاصه می‌شی! عمو غلام فکر می‌کنه یه جور دواست. خلاصه خانم چشمتون روز بد نبینه، همه اهالی ده با صدای عربده‌های عمو غلام و داد و هوار زن و بچه‌ش از خونه‌هاشون بیرون اومدن و تو حیاطشون جمع

شدن. وای خانم نمی‌دونید عمو غلام که یه عمر سر به مهر گذاشته بود و حتی روی پیشونیش جای مهره نقش بسته بود، با ریش بلند وسط حیاط چطور می‌خوند و می‌رقصید! یه بار داد می‌زد و می‌گفت وقتی می‌گن به آدم دنیا فقط دو روزه آدم دلش می‌سوزه، داش غلام، داش غلام! بعدش بچه‌هاش سفت می‌گرفتنش و سرش رو زیر آب سرد حوض می‌گرفتند. بعد از چند دقیقه پا می‌شد و باز می‌خوند: امشب دلم می‌خواد تا فردا می‌بنوشم من، زیباترین جامه‌هایم را بپوشم من!

یعنی خانم یه شیر تو شیری شده بود که نگوا! کاش بودید و می‌دیدید. همه می‌خندیدن و تا نزدیکی‌های سحر، عمو غلام یه ریز خوند و رقصید و آخر سر هلاک و خسته یه گوشه حیاط افتاد فریاد زد قیصر کجایی که داشت کشتن بابام می‌گه غلام آدم مذهبی و خشنی بود کی این ترانه‌ها رو شنیده و رو نکرده فقط خدا می‌دونه!» یارا این بار همراه با بچه‌ها با صدای بلند خندید، امین هم‌زما با خنده ادامه داد: «خانم، کی جرأت می‌کنه از اون شب و اینکه بالاخره سنگ کلیه‌های عمو غلام دفع شدن و چرا بی‌هوا بطری رو بالا کشیده، با عمو غلام یا خانواده‌ش حرفی بزنه، مگه از جون خودت سیر باشی بخوای حتی به اون خانواده نگاه چپ کنی یا ببینی شون و یه هویی لبخند بزنی... تیکه بزرگت گوشته!

یارا با خنده گفت: «خب حق دارن ناراحت باشن بنده خداها، بعد یه عمر آبروداری اینجوری مضحکه شدن!»

یارا، همراه بچه‌ها به حیاط مدرسه رفت. باران بند آمده بود و بوی خاک نم خورده و عطر گل‌های باغچه، فضای حیاط را دلنشین کرده بود، بچه‌ها دور یارا، مانند نگین در انگشتر جمع شده بودند، خانه‌های خود را یکی یکی به او نشان می‌دادند. خانه‌ای مجلل و

یارا خندید و زیر لب گفت: «از دست چشم و هم چشمی و حسادت خانم‌ها و چشمان و دل پاک آقاییون!»



چند طبقه با نمای بسیار شیک متعلق به آقا بیژن بود. دیگر خانه‌ها معمولی و البته ویلایی بود و تقریباً در یک حد و اندازه! دخترها خوراکی‌های خوشمزه‌ای که از خانه آورده بودند، به یارا تعارف می‌کردند ولی پسرها با متلک و خنده خوراکی آوردن آن‌ها را مسخره می‌کردند و آن را بچگانه می‌دانستند. یارا تصمیم گرفت یک ساعت باقیمانده را در حیاط بگذراند و از هوای پاک روستا لذت ببرد. از بچه‌ها خواست روی سکوهایی را که برای نشستن درست شده بود، خشک کنند و بنشینند. بچه‌ها هر کدام در حال و هوای خود بودند که ناگهان، سعید گفت: «خا خا خانم! اجازه، او اون با بالا رو ب-ب-ب بینید.»

یارا و بقیه بچه‌ها سر بلند کردن و جایی را که سعید نشان داده بود نگاه کردند، رنگین‌کمانی زیبا در آسمان نقش بسته بود و جالبتر از رنگین‌کمان لانه لک‌لک‌هایی بود که روی درختی بلند به چشم می‌آمد. لک‌لک‌ها از دور در آن پیدا بودند. منظره‌ای زیبا که یارا هیچگاه ندیده بود. در لذت دیدن لک‌لک‌ها غرق بود که سعید ادامه داد: «خا، خا، خانم او او اون آ آ آ آفائه، آقا بی-بیژنه!» یارا، چشم از لانه لک‌لک‌ها برداشت و به سمتی که سعید اشاره می‌کرد، سر چرخاند. مردی سفیدپوش از بالکن طبقه سوم به حیاط مدرسه خیره شده بود. گویا او هم به آن‌ها نگاه می‌کرد، شاید هم از کژال خانم شنیده بود که معلمی جدید به مدرسه ده آمده است. امین چون برادرهای باغیرت با اخم گفت: «خانم معلم به قول زن عموم، مرد که پا تو سن می‌ذاره و بزرگتر می‌شه، مثل خورش جا میفته و خوش‌تیپ‌تر می‌شه. پس یه موقع اگه باهاشون رو در رو شدید بهش نگاه نکنید، می‌گن چشمای آقا بیژن سگ داره. پاشید همگی بریم تو کلاس! مردتی که حیا نمی‌کنه!»

یارا از غیرت و طرز حرف زدن امین، لبخندی کوتاه زد و به او نگاه کرد و گفت: «امین جان این چه حرفیه آخه! زشته! باشه بچه‌ها پاشید بریم تو کلاس.»

امین با اخمی گره‌دارتر گفت: «خانم من چه می‌دونم! زن‌های ده می‌گن. شنیدم هر کی رو بخواد با همین نگاه جادویی بدست مباره

و از طرفی هم هیچ زنی نمی‌تونه در برابر چشمای آقا بیژن مقاومت کنه.» یارا خندید و گفت: «بچه‌ها این حرف‌ها خرافاته... هیچ وقت باور نکنید! شماها باید درس بخونید و به خانواده‌هاتونم بگید این حرف‌های زشت و اشتباه رو تکرار نکنن. خودتون هم به جای گوش دادن و دقت کردن به حرف‌های بزرگترها و حرف‌هایی که به دردتون نمی‌خوره و مناسب سن و سالتون نیست، سعی کنید درس‌هاتون رو بخونید!» بالاخره آن روز عجیب به پایان رسید. صحبت‌هایی که واقعیت بودند، واقعیت‌هایی تلخ و زننده که بچه‌ها با تمام زیرکی و شیطنت خود شنیده و بازگو کردند. بچه‌ها با خوشحالی و خنده مدرسه را ترک کردند و یارا هم وسایلش را برداشت، در کلاس و دفتر مدرسه و حیاط را قفل کرده و سمت ماشینش راه افتاد. با نگاه به لاستیک پنجر ماشین، آهی کشید و با خود گفت: «وقتی اومدم سالم بود. با کلافگی به سمت صندوق عقب رفت و در حین درآوردن زاپاس با صدای ماشینی که جلوی پایش توقف کرد، سر بلند کرد، راننده از ماشین پیاده شد، با همان لباسهای یک دست سفید شبیه تازه دامادها. مگر نه اینکه تازه عروس‌ها سفید می‌پوشیدند؟! حالا چه ایراد داره! مهم این بود که از صدای زیاد ضبط صوت ماشین، ترانه‌ای به گوش می‌رسید: «تو آسمون‌ها دنبالت می‌گشتم... روی زمین تو رو پیدا کردم!»

یارا یک آن به خودش لرزید، حرف‌های بچه‌ها در گوشش زمزمه می‌شد. «خانم می‌گن چشماش سگ داره... هر زنی به چشماش نگاه کنه بی‌برو برگرد زنش می‌شه! خانم خودش گفته یه زن دیگه می‌خواد که آخرین حلقه گمشده این زنجیر رو پیدا کنه! خانم، خانم، خانم»

«خانم، خانم، خانم با شمام! حواستون کجاست! پرسیدم مشکلی پیش اومده؟ حیفه خانمی با کمالات و جملات شما، معطل بمونن. من شما رو تا حالا در این روستا ندیدم!»

و صدای زیبایی هنگامه که باز ادامه می‌داد «تو کجا بودی تا حالا تو کدوم نقطه دنیا!»

یارا زیر لب گفت: «ای بمیری سمیه!» و چشمانش سیاهی رفت! ■





-آتش! آتش!

از خواب پرید. صدا در گوشش زنگ می‌خورد. هم جواری با کوی سگان فوتوتش کرده بود. رد دود را گرفت. مردم آب می‌آوردند و شعله زبانه می‌کشید.

-مَهوا؟ مَهوا؟ دخترم! دخترم را نجات دهید!

برق از سرش پرید. پاهایش سست شد و نشست. زنی گریه کنان بر سر می‌زد.

-دخترکم!

فریادهایش خانه‌ها را می‌لرزاند. سطل‌های چوبی پشت هم آب می‌ریختند. خاموش نمی‌شد. شعله آتش باید آنقدر می‌سوزاند تا خانه، خاکستر شود. زانوانش را بغل گرفت و اشک از چشمانش جاری شد. دهانش باز مانده بود.

-افراهیم! یه غلطی بکن!

افراهیم، با بی‌روچی به خانه خیره بود. آسمان را نگاه کرد. ستاره‌ای چشمک می‌زد. از آب ریختن خسته شدند. مردها نشستند و به سوختن خانه و انعکاس تصویر خسته و نگران‌شان در آتش خیره شدند. پنجره می‌شکست. سقف فرو می‌ریخت.

کاه‌گل‌ها آب می‌شدند و قطره قطره روی زمین می‌چکیدند.

-تو مگه نمی‌گفتی من سینه‌م رو برای مَهوا می‌شکافم؟ اینه خواستگار پروپاقرص دختر ما؟
افراهیم، اشکش را پاک کرد.

-می‌ترسی؟

لبانش سفت شد. آتش، خانه و پاره‌ای از وجودش را سوزاند. زن‌ها با چادرهایی روی سر و لب‌هایی که گوشه چادر را می‌گزیدند، خاک بر سر می‌ریختند و شیون می‌کردند. مردها، با سعی در پنهان کردن اشک، نشسته بودند. یکی دو نفری شاید می‌آمدند و روی آتش آبی می‌ریختند. اما خانه سوخت و شیون‌ها شدت گرفت.

خاکستری بیش نماند. سپیده دم در تاریکی نیش می‌زد و زهر می‌ریخت. بدنی بی‌جان، روی تختی از خاکستر خوابیده بود. سر تا پایش قیرمانند و زیر لایه‌ای از خاکستر پوستش ور می‌آمد. گوشتش سوخته بود و نبضش نمی‌زد. زن‌ها خسته شدند. با گرفتن چادرانشان روی صورت، آرام و بی‌صدا اشک می‌ریختند. زنی اما همچنان شیون سر می‌داد.

-دخترکم! دخترکم!

افراهیم تیشه‌اش را برداشته بود و می‌رفت تا به جان چوب‌ها و خودش بی‌افتد.

از تپه بالا می‌رفت. نفسش به شماره افتاده بود و پایش را می‌کشید. موهای بلند و زناش در باد موج بر می‌داشت. رسید. نفسی عمیق کشید و اطرافش را نگاهی انداخت. مردی با تیشه بر دوش و گودی زیر چشمان، روبرویش ایستاده بود. موهای ژولیده‌اش روی صورت ریخته بود و اشکانش ردی عمیق بر صورت گذاشته بودند.

-تو که با تقوا بودی.

-ساکت باش. کارت رو بکن.

زن، نفس نفس زنان پوزخندی زد و در را باز کرد. موهایش را پوشاند. مرد داخل شد و تیشه‌اش را روی زمین گذاشت. چهار زانو نشست و منتظر زن شد. زن در را بست و روبروی او نشست. جرعه‌ای آب نوشید.

-آخی... امروز شنیدم، خیلی ناراحت شدم.

افراهیم چشمان کاسه‌خونش را به صورت زن دوخت. زن پوزخندی زد، اما با چشمانش، معصومانه او را برانداز می‌کرد. قطره اشکی از چشمان افراهیم جاری شد. دهان زن باز ماند. لبخند روی لبانش خشکید. دستانش را باز کرد. افراهیم به آغوش باز نگاه کرد و زیر گریه زد. افراهیم را در آغوش کشید. روسری‌اش افتاد. افراهیم خشکش زد. خواست خود را عقب بکشد؛ اما به آغوشی گرم نیاز داشت. زن روسری‌اش را صاف و اشکش را پاک کرد. تخته‌ش را، از زیر پشته بیرون آورد و روی میز کوچک گذاشت. ظرفی طلایی رنگ را برعکس در وسط صفحه قرار داد. دستانش را رو به آسمان گرفت.

-ای افراهیم! از لسان با تو سخن نمی‌گویم و مغز. قلبت را دست گیر و سر فرود آر تا گناهانت جان گیرند و دستانت خلق کنند. ای افراهیم! در نهایت صداقت مجسم کن و خلق. کذب را با خون خود آلوده کن و در انداز. صداقت را بشور و مغزت را بیرون آر. به نیشش کیش و تکه تکه‌اش را مانند گوسفندان گله، پا گذار. قلبت را بالا گیر تا جانش دهم. دستانت آغوشی گرم باشد. ای مَهوا! گرد به سوی میّت. اسمع هذا الجملة من لسانی. ارجع بیت. ارجع یافراهیم. ارجع آلود و الماء. ارجع. ارجع. ارجع. بازگرد. بازگرد. بازگرد. بازگرد. بازگرد.

افراهیم، با بی‌روچی به خانه خیره بود. آسمان را نگاه کرد. ستاره‌ای چشمک می‌زد. از آب ریختن خسته شدند.



افراهیم چشمانش درخشیدن گرفت. گلی در دلش جوانه زد. زن روی به او کرد. افراهیم مشتی سکه کثیف در دستان زن ریخت. -گوشت نخور. آب بنوش و زیاد بنوش تا سیرابش کنی. برو. افراهیم تیشه‌ش را بر دوش زد. -چقدر طول می‌کشد تا برگرده؟ -تا قبل غروب آفتاب.

لبخندی به لبان افراهیم راه یافت. ایستاد و سری برای زن تکان داد. زن لبخندی زد. افراهیم اطرافش را برانداز کرد. دستش را جلوی صورتش گرفت و تندروان دور شد. زن جرعه دیگری از آبش نوشید.

آبی که روی زمین ریخته بود، تماماً خشک شد؛ و او نیامد. روزها منتظر نشسته بود. نه روحی آمده و نه جسمی جان گرفته. چشمانش به در خشک شده بودند. تیشه‌اش گوشه‌ای خاک می‌خورد. صدایی نمی‌آمد. مگر زوزه باد و زوزه گرگ. دستانش را روی

صورت گرفت و آه کشید. صدای در آمد. لبخند به لبانش بازگشت و در را باز کرد. -مَهاو...

لبخندش خشکید. مردی با عمامه و عبا انتظارش را می‌کشید. چند نفری پشت او ایستاده بودند. -اجازه هست؟

افراهیم کنار رفت تا روحانی داخل شود. نشستند. روحانی صورت افراهیم را واکاوید.

-چکار می‌کنی؟

-منتظرم.

روحانی لبخندی زد.

-نمیاد.

افراهیم مکثی کرد و حرفش را مزه مزه کرد. به چشمان روحانی خیره شد.

-شما کاری از دستتون بر نمیاد؟

روحانی برخوشید و کشیده‌ای جانانه زیر گوش افراهیم خواباند. افراهیم بهت زده دستش را روی صورتش گذاشت. جای کشیده سرخ شد.

-منکه همرو با اون ساحرِ عفريت اشتباه گرفتی. بیا بید ببری. دستان و پاهای افراهیم را گرفتند. او را بلند کردند و روی دوش کشیدند. از خانه‌ش بیرونش بردند. افراهیم دست و پا می‌زد. از میان جمعیت می‌گذشتند. خیره خیره افراهیم را نظاره می‌کردند و او را با انگشتانشان نشان می‌دادند. احساس غریانی می‌کرد. جمعیت خشمگین می‌شد، می‌ترسید، منقلب می‌شد و صورتی ترحم آمیز به خود می‌گرفت. افراهیم را روی زمین خاکی

گذاشتند. روحانی جلوی افراهیم ایستاد و عبا و گلپوش را صاف کرد. دستانش را بالا آورد و رو به جمعیت کرد.

-مردم! ساحره تک تک مارو شکار می‌کند. هیچ کدوم در امان نیستیم. افراهیم رو می‌شناسم. هر روز در مسجد بود و عبادت می‌کرد. اما الان بین ما نشسته و سرش رو پایین انداخته. مردم! افراهیم رو همین‌جا روبروی خانه خدا، عبرتی برای همگان قرار می‌دیم.

مردان روحانی لباس افراهیم را از تنش در آوردند و او را در کوچه تنگ منتهی به خانه‌ش رها کردند. افراهیم شروع به دویدن کرد. کسی گفت: «چطور دلتان می‌آید؟» دیگری گفت: «خیلی ظالمید.» شخصی از میان جمعیت فریاد کشید: «مقصر ساحره‌ست!» روحانی گفت: «موافقم. باید ساحره رو از شهر بیرون انداخت و این خبر رو به تمامی روستاها رسوند تا بفهمند که جواب ارتداد چیست!» هلهله جمعیت بلند شد. روحانی مُشک آبی

از زیر عبایش در آورد و نوشید. مردم، فقط دلسوزی‌ای محو در خاطرشان از افراهیم ماند. افراهیم، غریبان و پابرنه و کودکان به دنبالش می‌دویدند.

-دیوونه! دیوونه!

افراهیم فریاد می‌کشید: «من دیوونه نیستم!»

-دیوونه! دیوونه! دیوونه! دیوونه!

داخل خانه‌اش پرید و در را بست. کودکان به در می‌کوبیدند. نشست و مَهاو به ذهنش هجوم آورد.

مَهاو بر ذهنش می‌تاخت. زانو زده بود. تن خسته‌اش را هر بار با سجده روی زمین می‌کشید. دستانش را به آسمان بلند می‌کرد و از ته دلش آه می‌کشید. «فقط می‌خواهم برگردد.» هوای اطرافش را خاک گرفته بود. گرد و غبار از دیوارها بالا می‌رفت و خانه را می‌پوشاند. نمی‌دانست چه انتظاری دارد. شاید انتظار داشت تا مَهاو در دامنش بیافتد و لبخند زنان او را در آغوش بکشد. آفتاب سوزان از پنجره می‌تابید و تبدیل به نور مهتاب می‌شد. صدای کودکان در کوچه می‌آمد و خاموش می‌شد. صدای خروش جمعیت می‌آمد و محو می‌شد و چیزی نبود جز صدای آبی که از روی سنگ‌ها می‌گذشت. روزها از پی یکدیگر می‌گذشتند. از سجده به دوزانو و از دو زانو به چهارزانو و خوابیده می‌رفت. به دیوار روبرویش خیره شده بود. روزها قطرات اشک روی گونه‌اش خشکیده و سفید شده بود. گویا به جای اشک، ابر می‌گریست. روی گرداند و شبانگاه از خانه بیرون زد. محکم قدم بر می‌داشت. پنجره‌ها کشیده می‌شد و کودکان داخل می‌رفتند. شومی در فضا معلق بود و پرسه می‌زد. نور مهتاب کوه را روشن می‌کرد.



آفتاب با تمام توان بر کوه می‌تابید. گویا می‌خواست ذوبش کند.
-حاجی اومد.
عبایش را با دستانش جمع کرده بود و کوچه تنگ را زیر پا می‌گذاشت. عمامه‌اش نزدیک بود لیز بخورد. کفش‌هایش را در آورد و پایش را روی یک لایه خاک خانه افره‌ایم گذاشت. تعدادی دور افره‌ایم جمع شده بودند و در گوش هم پیچ می‌کردند. افره‌ایم از تب می‌لرزید و از درد می‌پیچید. دستانش نحیف و سرد، به مرده‌ای می‌مانست. روحانی آرام به سمت افره‌ایم رفت.
چی شده؟

افره‌ایم سر چرخاند و با لب‌های خشکش «آب» را ادا کرد. برایش آوردند. لبش را به تلخی، تر کرد و گفت: «روحم رو به ابلیس فروختم.»

صدای پیچ بلندتر شد. برخی از ترس خود را گوشه‌ای جمع کردند و برخی بیرون دویدند. روحانی فریاد کشید: «همه بیرون!» جمعیت با صدای فریاد تکانی خورد. بیرون رفتند و در بسته شد. گوش‌ها به دیوار خانه چسبیدند. روحانی کنار افره‌ایم نشست. بستر افره‌ایم خاک بود. سرش را بر بالین گرفت. افره‌ایم خس خس می‌کرد. نفس‌هایش را می‌شد شمرد و چشمانش از حدقه بیرون می‌زد.

-چکار کردی با خودت؟
افره‌ایم لبخندی زد. روحانی ابروانش را بالا انداخت و صورت افره‌ایم را نگاه کرد. افره‌ایم بلند شد. پاهایش لق می‌زدند و گویا الان بود که بشکند. دستانش را به دیوار گرفت و بیرون رفت. روحانی همان‌جا نشست. جمعیت با دیدن افره‌ایم خود را جمع کرد. مردم در گوش هم می‌خواندند: «گناه دارد.» «نگاه کن برای

مَها چه کارهایی می‌کند.» «چقدر نحیف شده!»

پاهای نحیفش دیگر جان نداشت. روبروی غار ایستاد. مَها لبخندی سرد زد و صورت افره‌ایم را نگریست. افره‌ایم چشمانش را بست. «تا وقتی به خانه نرسیدی نباید برگردی و نگاهش کنی.» پشتش را به مَها کرد و دستش را گرفت و او را با خود کشاند.

-چرا من رو نگاه نمی‌کنی؟
-نمی‌تونم.

مَها اخم‌هایش در هم رفت و در خیال غوطه‌ور شد. لبخند بر لبان افره‌ایم نشست.

مرواریدهای اشک از صورتش پایین می‌غلتیدند. خون، از چاقوی در دستش می‌چکید. از پشت پرده سیماب اشک، بدن بی جان مَها را نگاه می‌کرد. در ورودی غار نشسته و چشمانش سرخ شده بود. خارگن را دید.

دستش را بر موهای مَها می‌کشید و زیر چشم خارگن را زیر نظر داشت. خارگن او را دید. دستانش را به نشانه وحشت روی دهان گذاشت و چشمانش گرد شد.

-دست خودم نبود.
خارگن از نزدیک مَها را نظاره کرد. نگاهی به صورت مظلوم افره‌ایم کرد.

-دل‌م برایت می‌سوزد، افره‌ایم.

افره‌ایم آغوشش را باز کرد و خارگن، لرزان از بدن بی‌جان مَها، افره‌ایم را در آغوش کشید. افره‌ایم، در پس اشکانش، لبخندی زد. از اشک افره‌ایم رودی درست شد که هر روز ماری در سرچشمه‌اش می‌مُرد. می‌گفتند بخشی از آب سرد است و بخشی گرم، و مدام جاهایشان عوض می‌شود. ■





که پرنده‌ها روی شانه‌هایش لانه کرده‌اند و در میان خیالات خود حس‌های دیگری را تجربه کرد حس‌هایی خیالی که خودش ساخته بود!

دخترک تصمیم خود را گرفته بود باید می‌رفت! باید به درون آن منظره پای می‌گذاشت دست‌هایش را از هم باز می‌کرد و درمیان آن دشت سر سبز می‌دوید، می‌گذاشت که باد میان گیسوان نداشته‌اش بپیچد و شاید آنجا برای اولین بار مفهوم خندیدن را تجربه می‌کرد! شاید اگر کمی فیزیک خوانده بود یا هندسه هیچ وقت این راه را انتخاب نمی‌کرد، پنجره کوچک‌تر از آن بود که بتواند از آن رد شود و میله‌ها محکم‌تر از آن که بتواند از پس آنها بر بیاید!

اینبار روی چهار پایه رفت دستانش را دور میله‌ها حلقه کرد و آن‌ها را به سمت خود کشید اما تاثیری نداشت! دوباره تلاش کرد و دوباره اما بی‌فائده بود، عرق از پیشانی‌اش می‌چکید، چشمانش سرخ شده بود و به نفس نفس افتاده بود، بازوهایش از درد تیر می‌کشیدند و میله‌های پوسیده کف دستش را خراش داده بودند قطرات خون کف دستانش را سرخ رنگ کرده بود، دخترک از حال رفت، کمی بعد با سختی بسیار چشمانش را باز کرد و به پنجره خیره شد، پرنده‌ای نزدیک به پنجره روی زمین نشست بود خیلی نزدیک‌تر از همیشه! ناگهان آن حس عجیب برگشت خیلی قوی‌تر از قبل ته دلش را قلقلک داد و هوای تازه‌ای را به درون قلبش کشید؛ دخترک نفس عمیقی کشید خیزی گرفت و سر خود را به سرعت به سمت میله‌ها برد گویا برای گرفتن پرنده شیرجه می‌زد، سرش با چنان شدتی به میله‌ها برخورد کرد که صدایی ناقوس وار در سرش پیچید، خون مانند چشمه‌ای از شکاف سرش بیرون می‌ریخت و چشمانش سیاهی می‌رفت اما آن حس هرچه که بود باز او را به خود فرا می‌خواند، پس ادامه داد بارها و بارها و بارها خون از لبه پنجره بر کف اتاق می‌چکید و صدایش در سرداب طنین انداز می‌شد بوی خون شامه‌اش را پر کرد بود و مزه‌اش را زیر زبان حس می‌کرد، چشمانش دیگر جایی را ندید دستانش کم کم از دور میله‌ها باز شد چهار پایه لغزید و ناگهان در کف اتاق دراز به دراز افتاد و چشمانش دیگر برای همیشه بسته ماند.

درب اتاق بار دیگر باز شد ظرف غذا باز هم به داخل سرید و درب بسته شد. دخترک همه اینها را دید از فرسنگ‌ها دورتر از میان آن درخت‌های چنار، پایین آن کوه بلند و درکنار آن پرنده‌ها! چه جالب دیگر اسم‌هایشان را هم می‌دانست، درخت، کوه، پرنده‌ها و آزادی...

درب اتاق باز شد، ظرف غذا به داخل اتاق سرید، درب بسته شد و باز هم همان صدای کلک‌های و پر تکرار پیچیدن صدای قفل در سرداب!

دخترک به این ماجراها و این تکرارها عادت نکرده بود، بلکه خو گرفته بود! میدانی از چه می‌گویم؟ عادت‌ها رفتارهایی هستند که ما با اختیار آنقدر تکرارشان می‌کنیم تا تبدیل می‌شوند به افعالی غیر ارادی اما ماجرای دخترک قصه ما این چنین نبود، اولین خاطرای را که بیاد می‌آورد در همین اتاق بود و از قبل‌تر چیزی به یاد نداشت، شاید اگر مفهوم سال و ماه را می‌دانست می‌شد از او پرسید چند وقت است که در اینجا گیر افتاده است اما وقتی تنها معلومت سنگ‌های سرد دور برت باشند بعید میدانم بتوانی درسی جز سکوت بیاموزی!

تنها نقطه زیبای اتاق، آن پنجره چسبیده به سقف بود، پنجره‌ای کوچک با میله‌های آهنین، زمخت و زنگ زده، تنها تفریح دخترک این بود که روی چهار پایه کوچک برود روی پنجه پاهایش به ایستد و به دنیای بیرون نگاه کند، شاید اگر آن پنجره نبود دخترک تصور می‌کرد که دنیا همین اتاق کوچکی است که در آن زندگی می‌کند نه یک حرف بیشتر و نه حتی یک حرف کمتر.

نگاه به آن دنیای زیبای بیرون حس عجیبی را در او زنده می‌کرد، حسی که حتی اگر حرف زدن هم بلد بود شاید نمی‌توانست نامی روی آن بگذارد، وقتی به منظره بیرون نگاه می‌کرد کوه‌ها را می‌دید و پرنده‌هایی که میان درخت‌های چنار لانه کرده بودند، البته من این منظره را این طور توصیف می‌کنم و نمی‌دانم که دخترک آن را چگونه می‌دید، شاید در دل خود می‌گفت آن سنگ‌های مخروطی بزرگ اما نه، او چه می‌دانست سنگ چیست و چه برسد به مخروط! واقعاً دنیایش را چگونه توصیف می‌کرد؟ نمی‌دانم! اما هر چه که بود دخترک روزهای زیادی را به این منوال می‌گذراند و هر روزش را با نگاه به آن پنجره سپری می‌کرد و روز به روز آن حس عجیب قوی‌تر می‌شد! اولش فقط یک قلقلک ساده بود از ته دلش اما بعدها بیشتر و بیشتر شد، آن حس هرچه که بود، هر چه که نام داشت، برای دخترک به منزله نفس کشیدن شده بود، هر وقت جلوی منظره می‌ایستاد انگار از هر نفسش از هر جرعه هوایی که به درون ریه‌هایش می‌کشید بخشی راهش را از میان رگ‌ها پیدا می‌کرد و خود را به قلبش می‌رساند. تا به حال با قلبت نفس کشیده‌ای؟ کاری که دخترک هر روز و هر ساعت انجام می‌داد؟ باید حس عجیبی باشد! دخترک دیگر شب‌ها هم خواب آن منظره را می‌دید خود را در میان آن درختان تصور می‌کرد، تصور می‌کرد





سرش جا به جا کرد و با اشاره به من فهماند که به خانه بروم. اما من این پا آن پا کردم تا ببینم با او چکار می‌کند. پسرخاله بیچاره سرش را پایین انداخته بود. او به مادرم احترام می‌گذاشت. مادر با عصبانیت گفت: "اوسا عبدالله نمی‌دونی با این کارت، این پسر رو هوایی می‌کنی و دیگه دل به درس نمی‌ده؟"

پسرخاله با حالت متواضعانه‌ای گفت: "خاله جان این بچه این کار رو دوست داره. من چکارش کنم، میاد اینجا نمی‌تونم که بهش بگم نیا."

مادر برگشت و چپ‌چپ به من نگاه کرد و گفت: "غلط کرده. می‌خواهی مثل دوتا کاکای دیگه‌ات بشی؟"

پسرخاله دوباره گفت: "این با اون دوتای دیگه فرق می‌کنه. تا حالا شاگردی مثل اون نداشتی! این پسر استعداد داره و من از او یک استاد حلبی‌ساز درست می‌کنم. اگر این کار ادامه بده استاد خوبی می‌شه. من بهت قول می‌دهم خاله جان." مادر با شنیدن این حرف از کوره در رفت گفت: "غلط کرده. اگر از فردا این جا ببینمش اوسا"

سندان را توی زمین فرو کنم
و ورق‌های سفید چینکو ژاپنی را
ببرم و با آن سطل و چیزهای
دیگر درست کنم.

عبدالله حلالیت نمی‌کنم."

بعد راه افتاد و من از ترس، بدون خداحافظی از پسرخاله کتاب و دفترم را برداشتم و پشت سرش راه افتادم. می‌دانستم توی خانه باید منتظر دعوی او باشم.

مادرم دلش نمی‌خواست من هم مثل سهراب و بهرام درس را ول کنم. او دوست داشت من دیپلم بگیرم و یک کار حسابی برای خودم پیدا کنم و برای خودم کسی بشوم؛ نه مثل بهرام که به خاطر لجبازی با پدرم درس را ول کرد و شاگرد شوfer شد یا مثل سهراب که اصلاً اهل درست خواندن نبود. بعد از آن ماجرا مادر چهار چشمی مراقب من بود. اگر چند دقیقه دیر می‌کردم چادر سر می‌کرد و می‌آمد دکان اوسا عبدالله و اگر من آن جا بودم یک دعوی حسابی با من و اوسا عبدالله به راه می‌انداخت.

اوایل فکر نمی‌کردم این قدر مادرم در مورد رفتن من به دکان جدی باشد. ولی کاری کرده بود که دیگر پسرخاله سایه مرا با تیر می‌زد و من حق نداشتم سمت دکانش بروم. بدجوری از مادرم حساب می‌برد. از زمانی که دیگر دکان نمی‌رفتم، احساس می‌کردم صدای چکش توی گوشم بیشتر شده است. حال خوب نبود و حوصله نداشتم کاری انجام دهم. سرکلاس که می‌رفتم هوش و

به یاد برادر عزیزم مرحوم علیرضا که عاشق حلبی‌سازی بود. نمی‌دانم تقصیر را گردن چه کسی یا کسانی بیندازم که مرا از درس خواندن بیزار کردند و علاقه را در من کشتند. می‌خواستم ترک تحصیل کنم اما نمی‌دانستم کدام یک از معلم‌هایم از همه بیشتر مقصر بودند که من از درس زده شدم؛ آقای محسنی معلم املا که مرتب به من گیر می‌داد و می‌گفت: "بچه کی می‌خواهی املایت را درست کنی؟ الان چند ساله دانش‌آموز من هستی و سال به سال بدتر می‌شی. دلم می‌خواهد یک نمره حسابی بیاری!" یا معلم تاریخ که خیلی خشک بود یا آن معلم علوم. شاید هم مقصر خودم بودم. دانش‌آموز تنبلی بودم و استعداد درس خواندن نداشتم. تا این جا هم خودم را به زور رسانده بودم، چند سال درجا

زده و رفوزه شده بودم که بیشتر به خاطر املایم بود. شاید هم از آن تابستانی که به دکان حلبی‌سازی پسرخاله‌ام رفتم و آن صدای چکش توی گوشم پیچید و دیگر ولم نکرد، دل به درس ندادم. اولین بار پسرخاله‌ام این موضوع را کشف کرد که من به درد درس خواندن نمی‌خورم و در

عوض استعداد حلبی‌سازی دارم. پسرخاله‌ام از ضربه‌هایی که برای درست کردن سطل روی ورق‌های گالوانیزه می‌زدم، فهمیده بود. خودش ساعت‌ها می‌ایستاد و ضربات چکش را می‌دید و کیف می‌کرد و می‌گفت: "تا حالا شاگردی مثل تو نداشتم! تو می‌تونی یک استاد خوب حلبی‌ساز بشی." بعد به دست‌های بزرگم نگاه می‌کرد و می‌گفت: "دستات جون می‌ده برای کار با ورق."

این حرف‌ها مرا هوایی می‌کرد و حس خوبی پیدا می‌کردم. دلم می‌خواست صبح تا شب توی دکان باشم و کار کنم، چکش به دست بگیرم، سندان را توی زمین فرو کنم و ورق‌های سفید چینکو ژاپنی را ببرم و با آن سطل و چیزهای دیگر درست کنم. احساس می‌کردم وقتی آن جا هستم حال خوب است و آرامش دارم و دیگر استرس و نگرانی نداشتم که هر لحظه آقای محسنی بیاید و به خاطر نمره املا جلوی بچه‌ها سکه یک پولم کند.

گاه‌گاهی از راه مدرسه به دکان می‌رفتم و کار می‌کردم. یک بار مادرم مرا آنجا دید. یک لحظه ایستاد و با حالت تعجب من و پسرخاله‌ام را نگاه کرد. نگاهش بیشتر متوجه او بود که بیچاره زیر بار نگاه مادرم رنگ از رخسارش پریده و به من و من کردن افتاده و دست و پایش را گم کرده بود. مادر چادر گل‌گلی‌اش را روی



حواسم آن جا نبود و تنها صدای چکش بود که توی گوشم می‌پیچید و نمی‌گذاشت متوجه درس باشم. حتی به همین خاطر چند بار از معلم تاریخ و معلم‌های دیگر کتک نوش جان کردم. وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم با هیچ کس حرف نمی‌زدم. یک گوشه کز می‌کردم و توی خودم بودم. مادرم وقتی حال مرا می‌دید کلافه می‌شد. نمی‌دانست چکار کند. چند بار زیارت سیدعباس ۱ رفته و نذر کرده بود که حالم خوب شود. آخر سر هم دخیل ملاعلی شد تا برایم سرکتایی باز کند و دعایی بنویسد تا شاید این صدا از وجودم خارج شود.

یک شب بدون اینکه متوجه شوم دعایی زیر بالشتم گذاشت و صبح که می‌خواستم به مدرسه بروم مجبورم کرد تا شربت‌تی را که ملاعلی داده بود، بخورم. توی مدرسه دل‌پیچه گرفتم به طوری که از زنگ اول تا زنگ آخر را توی توالت بودم. بعد افتادم توی خانه و از دل درد به خودم پیچیدم. مادرم نمی‌دانست چکار کند. جرأت نداشت چیزی به پدرم بگوید. بابا چند بار پرسیده بود که: "به این بچه چه دادی که مریض شده؟" و مادر هیچ نمی‌گفت. من هم به خاطر اینکه موضوع حل شود و پدر به مادرم گیر ندهد، گفتم: "توی مدرسه به چیزی خوردم و مسموم شدم."

مادر زیر چشمی مراقب من بود که ببیند من به پدر چه می‌گویم. وقتی ماجرا را نگفتم احساس کردم نفس راحتی کشید. بعد از آن قضیه مادر کمتر به من گیر می‌داد. دیگر از خیر دعا و معجون گذشت و سیاستی دیگر در پیش گرفت و مهربان‌تر شد و از آروزهایش گفت؛ دلش می‌خواست مثل عبدی پسر همسایه‌مان باشم که کارمند شرکت نفت شده بود و توی بوآرده جنوبی به او خانه داده بودند و حالا برو بیایی داشت. دلم نمی‌آمد به او بگویم که صدای چکش هوش و حواسم را برده است و نمی‌گذارد که به هیچ چیزی فکر کنم.

هر روز ظهر توی مسیر مدرسه قبل از اینکه به خانه بروم، یک گوشه می‌ایستادم و کار کردن پسرخاله‌ام را نگاه می‌کردم. صدای چکش برایم یک آرامش بود. وقتی نزدیک دکان او می‌شدم و به صدای چکش او گوش می‌دادم، تمام حرف‌های معلم و اتفاقاتی را که برایم افتاده بود، فراموش می‌کردم. دلم پر می‌زد که بروم توی دکان سندان را بردارم و توی زمین بکارم و شروع کنم سطل و استنبلی بسازم و با حلب‌های خالی پنیر، ناودانی درست کنم. وقتی کار می‌کردم تمام هوش و حواسم به همان کار بود. هیچ‌وقت چنین حس و حالی نسبت به درس نداشتم. با اینکه برای تمرین املا با تلاش زیاد کلی دفتر سیاه می‌کردم ولی نمی‌دانم چرا یاد نمی‌گرفتم. در حالی که آن موقع‌ها وقتی پسرخاله‌ام چیزی را به

من می‌گفت، زود یاد می‌گرفتم و درست می‌کردم طوری که از تعجب شاخ درمی‌آورد که چطور من توانستم سطل یا استنبلی درست کنم.

وقتی به دکان او می‌رسیدم، می‌ترسیدم جلوتر بروم چه برسد به اینکه داخل دکان شوم. مادر پسرخاله را قسم داده بود که مرا راه ندهد. حالا می‌دانم پسرخاله به احترام مادرم اجازه نمی‌داد من کاری بکنم.

آخرین جرقه را آقای محسنی زد. توی کلاس نشسته بودیم که وارد شد. دفتر املاهای بچه‌ها را روی میز گذاشت و با عصبانیت به من نگاه کرد و شروع به خواندن نمره‌های املا کرد. به من که رسید گفتم: "چقدر تو رو تحمل کنم؟ باز که تر زدی نمره ۲ آوردی! چه کارت کنم؟" دفترم دستش بود، به

طرفم آمد در حالی که سر تا پایش را خشم گرفته بود، نزدیک من آمد و دفتر را به طرفم پرت کرد و گفت: "گم شو. از کلاس برو بیرون تا بعد به حسابت برسم!" من با عجله تمام کتاب و دفترم را برداشتم و با ترس از کلاس بیرون زدم. جلوی

من هم به خاطر اینکه موضوع حل شود و پدر به مادرم گیر ندهد، گفتم: "توی مدرسه به چیزی خوردم و مسموم شدم."

کلاس درس ایستاده بودم. حیاط خلوت بود؛ صدای بعضی معلم‌ها می‌آمد بخصوص صدای معلم تاریخ‌مان که با آب و تاب تاریخ را درس می‌داد. بعضی بچه‌ها که می‌رفتند آب بخورند، چپ‌چپ به من نگاه می‌کردند انگار که مجرمی را دیده‌اند. نمی‌دانستم چه بلایی می‌خواهد سرم بیاید. دل توی دلم نبود و طاقت ایستادن تا آخر زنگ را نداشتم. دل به دریا زدم و از مدرسه بیرون آمدم. نمی‌دانستم کجا بروم! اگر به خانه می‌رفتم، مادر بو می‌برد که من حتماً کار خلافی انجام داده‌ام و پوستم را می‌کند. نفهمیدم چه شد یک مرتبه خودم را روبروی دکان اوس عبدالله دیدم؛ انگار صدای چکش مرا به سمت دکان می‌برد. می‌ترسیدم جلو بروم و فقط نگاه می‌کردم. پسرخاله پای چرخ حلبی‌سازی ایستاده بود و داشت درز سطل را می‌گرفت. نمی‌توانستم جلوتر از این بروم. همین‌که آمدم و کار کردن او را تماشا کردم برایم بس بود. آرام شده و همه حرف‌های آقای محسنی را فراموش کرده بودم. می‌خواستم دل به دریا بزنم و بروم جلو و کل ماجرا را برای پسرخاله‌ام تعریف کنم و بگویم دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروم اما جرأت نداشتم. می‌دانستم او به خاطر مادر اجازه نمی‌دهد که به دکان نزدیک شوم. از طرفی خبر داشتم که پسرخاله از گناوه ۲ سفارش صد تا سطل و استنبلی گرفته و نیاز به کمک دارد.

در این فکر و خیال بودم که پسرخاله‌ام را روبروی خودم دیدم که می‌گفت: "اینجا چکار می‌کنی؟ چرا مدرسه نیستی؟" با دیدن او دست و پایم را گم کردم و گفتم: "معلم مون از کلاس بیرونم کرد!"

- باز چکار کردی که بیرون رفتی؟

- املا نمره نیاوردم، از کلاس بیرونم کرد.

- چرا نرفتی خونه؟

- می‌ترسم. اومدم اینجا کار کنم بعد برم خونه.

- نمی‌تونم بزارم کار کنی. به خاله‌ام قول دادم.

- دیگه نمی‌خواهم برم مدرسه، می‌خواهم کار کنم.

- بهتره بری خونه. ما رو با خاله درگیر نکن.

- من درس رو دوست ندارم. تا این جا هم که آمدم به خاطر

مادرمه. قرار نیست که همه درس‌خوون بشن. خود شما چرا درس

نخوندی؟

پسرخاله‌ام با شنیدن این حرف مانده بود چه بگوید. آخر بهش

گفتم: "اگر شما نخواهی میرم پیش اوسا اسدالله. بهم گفته بیا

پیشم."

با شنیدن این حرف لحظه‌ای رفت توی فکر و نگاهی به اوسا

اسدالله انداخت که توی دکانش کار می‌کرد بعد گفت: "باشه ولی

مواظب باش خاله نبیندت." با شنیدن این حرف انگار دنیا را به

من داده باشند، با خوشحالی کتاب و بقیه وسایل را گذاشتم کنار

و ایستادم پای چرخ.

از فردا مدرسه نمی‌رفتم. یک دور می‌زدم تا پسرخاله بیاید و در

دکان را باز کند. من اول لباسم را عوض می‌کردم و بعد کف دکان را جارو می‌زدم؛ یک مقدار آب می‌پاشیدم تا حین کار خاک بلند نشود. این چند روز دیگر صدای چکش توی گوشم نبود. آرام شده بودم و حس خوبی داشتم و دیگر نگران این نبودم که کسی مرا برای نمره املا مسخره کند.

نمی‌دانم چه کسی به مادر خبر داده یا از کجا بو برده بود که من توی دکان پسرخاله کار می‌کنم. آن روز استاد عبدالله نبود و من مشغول کارم بودم که یک مرتبه با آن چادرش پیدایش شد. هیچ راه فراری نداشتم و توی بد مخمصه‌ای گیر افتاده بودم. نمی‌دانستم چکار کنم؛ زبانم بند آمده بود. منتظر عکس‌العمل مادر بودم. خودش هم با دیدن من شوکه شده بود و انتظار نداشت پسرخاله بعد از آن دعوا مرا به دکانش راه بدهد، چه برسد که مشغول کار هم باشم.

لحظه‌ای ایستاد و مرا تماشا کرد. بعد بدون اینکه به من چیزی بگوید راهش را گرفت و رفت. من مات و مبهوت تماشایش کردم. فکر کردم الان می‌رود طرف خانه پسرخاله که با او دعوا کند. اما دیدم پیچید توی لین و رفت طرف خانه. در نگاهش چیزی بود که فرو ریختم و نمی‌دانستم چکار کنم. فقط رفتن او را تماشا می‌کردم. ■





قصه «پانی و پنی»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

وقتی پانی و پنی به همراه دوستانش در برف و سرما به کلبه پدر و مادرشان رسیدند، پدر و مادر پانی و پنی از دیدنشان بسیار خوشحال شدند و به پانی و پنی گفتند: «کار خیلی خوبی کردین که همراه دوستانتان آمدید، بیرون سرد است همگی به داخل بیایید.» پانی و پنی و خانم جوجه تیغی به همراه سنجاب کوچولو به داخل کلبه آمدند و در کنار آتش نشستند و مادر پانی و پنی برای آن‌ها گوشت و سبزیجات آورد.

در همین حال که مشغول خوردن و حرف زدن بودند، ناگهان خانم جوجه تیغی گفت: «بوی دود از کجاست؟» از آنجایی که جوجه تیغی‌ها حس بویایی قوی دارند، زودتر از همه متوجه بوی دود شد. پدر پانی به بیرون از کلبه رفت تا نگاهی ببیند و چشمش به دود خورد که از پشت دیوار باغ کنار کلبه می‌آید. همگی با خود آب برداشتند و با سرعت به سمت باغ راه افتادند.

وقتی به باغ رسیدند کفشدوزک خال قرمزی را دیدند که با ناراحتی بالای سر لانه‌اش که در حال سوختن است پرواز می‌کند. همگی به سمت لانه کفشدوزک رفتند و آب روی آتش‌ها ریختند.

آتش خاموش شد اما لانه کفشدوزک سوخته بود.

همگی برای کفشدوزک ناراحت شدند.

پانی از کفشدوزک پرسید: «چرا لانه‌ات آتش گرفت؟»

کفشدوزک با ناراحتی گفت: «چند نفر از انسان‌ها برای تفریح به این باغ آمدند و آتش روشن کردند و غذا خوردند، اما موقع رفتن آتش را خاموش نکردند از آنجایی که لانه من نزدیک آتش بود تا باد آمد آتش پخش شد و لانه‌ام سوخت.»

پدر پانی و پنی گفت: «انسان‌ها باید بدانند موقع رفتن آتش را خاموش کنند و گرنه به طبیعت و حیوانات آسیب می‌رسانند.» ■





- مامان اینطوری نگو، اون دستش از دنیا کوتاهه، روحش عذاب میکشه.

-من و بابات ۴۵ سال با هم زندگی کردیم و توی این مدت هیچی براش کم نداشتیم ولی اون خدایامرز انگاری منو نمی‌دید؛ چقدر بهش گفتم یه چیزی به نام من کن ولی زیر بار نرفت و هر دفعه می‌گفت "مگه تو منتظر مرگ منی که این حرفهارو می‌زنی." دیدی مادر؟! اون رفت و من رو توی این دنیای بی مروت تنها گذاشت. حالا کجاس که ببینه به خاطر همین خونه و ماشین و به قول آقا فرهاد مال بابامون، من و حق مادری کردنم، چطوری فراموش شده و دارم تحقیر میشم.

-الاهی دورت بگردم، غصه نخور، مگه من مردم که تو تحقیر بشی. دیگه حرف گذشته هارو نزن، چیزی که عوض نمیشه فقط خودتو از بین می‌بری.

چیزی نمی‌گفت، سرش را پایین انداخت و با استکان چای نیم خورده‌اش بازی می‌کرد...

نزدیک غروب بود که به خانه خودم رسیدم. آنقدر حالت کرختی و خستگی داشتم که انگار از یک سفر طولانی برگشته بودم. در را که باز کردم، چشمم به قاب عکس بابا افتاد که جلوی شومینه گذاشته بودم.

ناگهان همه حرفهای مامان توی سرم صدا کرد. رفتم جلوی عکس و صورت قشنگ بابا را بوسیدم و همان موقع بغضم ترکید. با صدای بلند زیر گریه زدم و کلی با عکس بابا حرف زدم و درد دل کردم؛ آنقدر گریه کردم که همان جا خوابم برد. نمی‌دانم چه مدت خواب بودم که با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم.

-سلام عزیزم، کجایی؟

-سلام قربونت برم، خونه ام، خیلی وقته رسیدم. خوابم برده بود.

-تنبل خانم خودمی، دارم میام خونه، چیزی لازم نداری بگیرم؟

-نه عزیز دلم، بیا، منتظرتم.

گوشی را که قطع کردم، لباس‌هایم را عوض کردم و رفتم جلوی اینه، همان طوری که موهایم را شانه می‌زدم، بی اختیار دوباره یاد حرفهای مامان افتادم، فکرم به کلی به هم ریخته بود. در اینه به خودم نگاه کردم یک دفعه پشت سرم تیر کشید، یادم آمد که من هم در زندگیم هیچ ثروت مادی جز کتابهایم ندارم. با خودم گفتم، یعنی سالها بعد، این کتابها برای نگه داشتن حرمت من کافی هستند؟!

خوب که دقت کردم متوجه شدم که در این چند سالی که من و

روی صندلی، پشت میز آشپزخانه نشستم. به چهره رنگ پریده و چشمهای گود افتاده‌اش نگاه کردم، مهربانی و آرامش همیشگی‌اش دلگرم می‌کرد.

به سمت سماور رفت و دوتا استکان چای ریخت، یکی از آنها را به همراه پیاله نقل بیدمشکی‌اش جلوی من گذاشت. مثل همیشه لبخند روی لبهای بی رنگش نشسته بود. رو به روی من نشست و همان طوری که با استکان چایش بازی می‌کرد، شروع به حرف زدن کرد. صدایش مثل همیشه نبود، گرفتگی غمباری داشت.

-دیروز فرهاد اومده بود اینجا

-خب؟! چی می‌گفت؟

-اگه بگم اصلاً باورت نمیشه که چه حرفهایی به من زد؛ توی این شیش ماهی که باباتون به رحمت خدا رفته، یک روز هم آرامش نداشتم. حالا خوب می‌فهمم وقتی می‌گفت "وقتی که نباشم تازه اون موقع متوجه میشی که چی بودم برات" معنیش چی بود.

-حالا مگه چی می‌گفت؟

یک دانه نقل بیدمشکی در دهانش گذاشت و یک قُلب از چایش را سر کشید و با بغض گفت: خلاصه حرفاش اینه که باید هر چه و دتر تکلیف ارث و میراث رو مشخص کنیم؛ در واقع یه طوری حرف می‌زد که انگار بدش نمی‌ومد که منم بمیرم.

-بیخود کرده، حق نداره اذیتت کنه. انگار یادش رفته که با بابای بیچارمون سر پول و مال دنیا چیکار کرد و چه حرفهایی بهش زد که اون بدبختم نتونست سنگینی شنیدن حرفهایش و رفتارش رو تحمل کنه و بعد از ۲۰ روز دق کرد؛ واقعاً عذاب وجدان نداره؟!

چیزی نمی‌گفت. نگاهش کردم، آرام و بی صدا اشک می‌ریخت. از جایش بلند شد و از داخل کنسوی کابینت دستمال صورتی‌گذاری را برداشت، از آشپزخانه بیرون رفت و جلوی قاب عکس بابا ایستاد.

نمی‌شنیدم که چه می‌گوید، فقط صدای نجوای آرامی به گوشم می‌رسید. همان طوری که عکس را با دستمال پاک می‌کرد و زمزمه می‌کرد، اشک می‌ریخت. انگار داشت با بابا درد دل می‌کرد، نمی‌دونم، شاید هم گلابی می‌کرد. بغض راه گلویم را بسته بود، احساس خفگی داشتم. به هر زحمتی بود جلوی گریه‌ام را گرفتم چون همیشه سعی می‌کردم جلوی مامان، خودم را قوی نشان بدهم تا باعث دل گرمی‌اش باشم. استکان چای سرد شده‌ام را در میان دستانم فشار می‌دادم و بغضم را فرو می‌خوردم. چند دقیقه‌ای گذشت و مامان برگشت به آشپزخانه و سر جایش نشست.

خدا باباتونو رحمت کنه، ناراحت نشیا، در حق من خیلی کوتاهی کرد.



مهران ازدواج کردیم هیچ وقت به جز بگو مگوها و اختلاف نظرهای کوچک، مشکل جدی با هم نداشتیم؛ ولی خب از طرفی هم من خودم شاغل هستم و همیشه دستم در جیب خودم بوده و تا الان یاد نمی‌آید که مهران به غیر از خرید خانه یا چند هدیه کوچک به مناسبت‌های خاص چیزی برای من گرفته باشد. واقعاً از کجا بفهمم که حاضر است من را در داشتن خانه، ماشین و... سهم کند یا نه؟ ناگهان فکری به سرم زد که مهران را به چالش بکشم.

سر میز شام مانند هر شب، اتفاقات روزانه را برای هم تعریف کردیم، البته من در مورد حرفهایی که با مامان زدیم چیزی نگفتم...

-مهران؟
-جانم؟

-می‌دونی چیه، بعضی وقتا حس می‌کنم که من و تو فقط توی شناسنامه با هم شریکیم
-منظورت چیه؟

-آخه ببین، ما خونه داریم، ماشین داریم، ویلا داریم ولی توی هیچکدومش شریک نیستیم.

-عزیز دلم این چه حرفیه آخه؟! مگه من و تو داریم؟ من برای کی میخوام، همش مال توئه دیگه از شنیدن این حرفش، لقمه در گلویم پرید و سرفهام گرفت، انگار بابا را می‌دیدم که دارد به مامان این حرفها را می‌زند.

یک لیوان آب خوردم، خودم را جمع و جور کردم و از در شیطنت وارد شدم و با شوخی و خنده گفتم: کلک، خب حالا که من و تو ندلریم چرا سه دنگ اینارو به نام من نمی‌کنی؟ من و تو که یکی هستیم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که چهره مهران یک دفعه حالت برافروخته و عصبی به خودش گرفت و گفت:

-اینو دیگه از کجا آوردی؟! چرا مزخرف میگی؟

تا حالا مهران را اینطوری ندیده بودم، باورم نمی‌شد که با یک اشاره کوچک، اینچنین ذات واقعیش را نشان بدهد.

در یک حالت بهت به او زل زده بودم و با لحنی آرام و لرزان گفتم -عشقم، حرف من اینقدر تلخ بود که مستحق چنین واکنشی باشه؟ در حالیکه ابروهایش را در هم گره کرده بود، با غذایش بازی می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

-چرا چیزی نمیگی؟ دلیل این همه اخم و عصبانیتت رو درک نمی‌کنم!

-تمومش کن دیگه، نداشتی راحت یه لقمه غذا کوفت کنیم. داریم مثل بچه آدم زندگی‌مونو می‌کنیم، این چرت و پرتا رو از کجا یاد گرفتی تو؟ -مهران؟ این تویی که این حرفهارو می‌زنی؟ باورم نمیشه، اصلاً مگه کجای حرف من بد بود که اینطوری قشقرق راه

انداختی؟ مگه ما زن و شوهر نیستیم؟ شریک و همسر نیستیم؟
-چه ربطی داره، نکنه انتظار داری دسترنج یه عمر زحمتو دو دستی تقدیم شما کنم؟

-این چه حرفیه می‌زنی؟ واقعاً باورم نمیشه، مگه من توی این خونه زحمت نمی‌کشم؟ تا حالا چیکار کردی برام که اینطوری طلبکاری؟ لباس و لوازم شخصی و هزار تا کوفت و زهر مار دیگه رو خودم می‌خرم تا حالا صدام درومده؟ شکایتی کردم؟

-عزیز دلم میری سر کار که خرج این چیزا رو بدی دیگه، بشین تو خونه من خودم خرجت می‌کنم

-آهان، پس مشکل تو کار کردن منه، حرفهای جدید ازت می‌شنوم
-منم حرفهای جدید می‌شنوم، کی اینارو یادت داده؟ از همکارات یاد گرفتی؟ میگن زن بره سر کار زبونش دراز میشه، حالا می‌فهمم یعنی چی

-واااای مهران، مهران، انگار اصلاً نمی‌شناختمت! واقعاً چطوری توی این چند سال نفهمیدم با کی زندگی می‌کنم

-چی شده فرزانه؟ بوی ارث به مشامت رسیده، هوا برت داشته؟

-خجالت بکش مهران، خجالت بکش، منو اینطوری شناختی؟ همین موقع بود که از شدت عصبانیت بشقاب غذایش را بلند کرد و محکم روی میز کوبید و رفت داخل اتاق و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

هنوز در حالت بهت و ناباوری بودم. اصلاً قصدم این نبود که اینطور بشود، سرم را روی میز گذاشتم و زیر گریه زدم.

دیگر هیچ چیز مثل قبل نشد. مامان همیشه می‌گفت: در کار خدا یک حکمتی هست، شاید هم حکمت این اتفاق این بود که من قبل از اینکه یک بچه معصوم را به این دنیا بیآورم چهره واقعی مهران را بشناسم.

بحث من اصلاً خانه و ماشین نبود، فقط می‌خواستم بدانم یک پستوانه امن و محکم دارم که همه جوهره شریک و همراهم باشد که متاسفانه بعد از چند سال زندگی مشترک متوجه شدم که اموال و داراییهای مهران از هر چیزی برایش مهمتر است و تا زمانی که من از او چیزی نخواهم زوج خوشبختی خواهیم بود.

پازده ماه گذشته، من و مامان بعد از فروش خانه با سهم ارثمان یک آپارتمان کوچک خریدیم و با هم زندگی می‌کنیم و دوشنبه هفته آینده، آخرین جلسه دادگاه طلاق است.

حضرت مولانا چه زیبا سرودند:

دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ، برای هیچ، بر هیچ، مپیچ

دانی که پس از عمر چه ماند باقی

مهراست و محبت است و باقی همه هیچ ■





و یک ریز می‌خندید.

چند سال است که مادر مثل آن روزها نخندیده است. ساعت‌های می‌نشیند روی آن صندلی چوبی کنار پنجره و به نقطه مبهمی خیره می‌شود. بزرگ‌تر که شدم خریدهای پدرم را من، از درحیاط تا خانه می‌آوردم. علی فقط نگاه می‌کرد. دور برم می‌داشت و حلبی روغن را سر دست می‌گرفتم و جلو علی ادای پهلوان در می‌آوردم. علی که تنها می‌شد، با حلب روغن زورآزمایی می‌کرد. اندازه چند انگشت حلب را از زمین جاکند می‌کرد و من قایمکی می‌دیدم که پاهاش به لرزه می‌افتاد و پشت سر هم سرفه می‌کرد. یکی، دوتا، ده تا...

یک بار بهم گفت که: می‌بینی آخرش موهامو دم اسبی می‌بندم. با یه بند آبی. من به کله بی موی علی نگاه می‌کردم و بلند بلند می‌خندیدم. حرصش می‌گرفت و موهایم را می‌کشید. هلش می‌دادم و زمین می‌افتاد. تا مادر برسد می‌پریدم داخل حیاط. علی هنوز چسبیده به زمین بود و مادر چشم‌های خیسش را می‌دزدید. علی هر روز لاغرتر می‌شد و چشم‌های مادر همیشه تر بود.

پدر بعد از کمی از روی زمین رفت و روی دیوار نشست. عمه گفت: - بخاطر علی، پدر زود رفته.

علی سرفه می‌کرد. پی در پی. توی صورتش رد اشک خشک شده بود. گفت: تو چی میگی؟ پدر بخاطر من زود رفت؟
شانه‌هایم را بالا دادم.

مادر آرام گفت: پدر رفتنی بوده لابد.

بعد به علی نگاه کرد و محکم گفت: ولی تو نباید بری!

دستش را روی شانه مادر که گذاشت، دیدم جاده‌های باریک سبز رنگی زیر پوستش کشیده شده. به دست خودم نگاه کردم، گفتم علی! نگاهم کرد. پیروزمندانه گفتم: مچ دستت انگشت کوچیک منه!

مادر بهم چشم غره رفت و علی برای همیشه پیرهن آستین بلند پوشید. مادر دراز کشیده ست روی زمین. تسبیح هنوز روی انگشتش حلقه شده است. پتویی برمیدارم و سمتش می‌روم. تایی پتو را که باز می‌کنم، تلفن زنگ می‌زند. تا مادر دست را عمود زمین کند و روی جایش بنشیند تلفن را برمی‌دارم. مادر دستم را می‌گیرد و تند و تند سؤال می‌کند. تلفن می‌گوید: علی رفت! به قاب پدر نگاه می‌کنم و شانه‌هایم می‌لرزد. مادر بی اختیار روی زمین ولو می‌شود و تسبیح از دستش می‌فتد. ■

مادر تکیه داده بود به چارچوب در اتاق و با چشم‌های بسته همانطور که تسبیحش را می‌گرداند، زیر لب زمزمه می‌کرد. صدای زنگ تلفن را که شنید چشمانش را باز کرد و طوری خیز برداشت سمتش که تسبیح توی هوا تابی خورد و چند قدم آنطرف تر افتاد. همانجایی که نشسته بودم می‌پاییدمش. تلفن را برداشت و چند بار پشت سر هم الو گفت. گریه‌اش گرفته بود و مدام الو می‌گفت. لابد آنطرف خط چیزی نگفت که مادر با عصبانیت گوشی را روی شاسی تلفن گذاشت.

همانجا نشست، کنار تلفن و منتظر ماند. پا شدم، تسبیح را برداشتم و آرام روی شانه‌اش گذاشتم. دلم نمی‌خواست آنقدر با ناخنش ور بروم که مثل ناخن آن یکی انگشت به گوشت برسد. صدای دانه‌های درشت تسبیح که تند تند روی هم قرار می‌گرفتند مرا یاد چند سال پیش انداخته بود. وقتی با علی قاشق، چنگال را به لبه ظرف فلزی می‌زدیم و ادای قطار در می‌آوردیم. بیشتر از یک ساعت گذشت که صدای ریل قطار خاموش شد. برگشتم و به مادر نگاه کردم. کله‌اش یک وری شده بود و کجکی به متکا تکیه داده بود، تسبیح از جایی که به نخ رسیده بود روی انگشتش مانده بود و ریز ریز، تکان تکان می‌خورد.

برای یک لحظه فکر کردم مادر چقدر شکسته‌تر از هر روز شده و صورتش حالت غریبی پیدا کرده است. انگار همین دیروز بود که توی بغلش برمی‌گشتم و به علی که پُغ کرده پشت سرمان می‌آمد، شکلک درمی‌آوردم. علی حرصش می‌گرفت، قدم تند می‌کرد و از روی شانه‌های مادر موهایم را می‌کشید. خیلی درد نداشت، ولی من جیغ می‌کشیدم، از ته دل. مثل جیغی که امروز صبح مادر کشیده بود. جیغ که کشید، بی هوا از تخت بلند شدم. چند بار منگ به اطرفم نگاه کردم. دلم گرفت. بیچاره مادر!

کاش پدر بود. بهش اخم می‌کرد که: دختره گنده، همچین جیغ کشید که انگار چی شده..!

بعد با همان صدای خش دار و زمختش می‌خندید. طوری می‌خندید که مادر خنده‌اش می‌گرفت؛ من و علی هم.

به پدر نگاه می‌کنم. روبرویم نشسته روی دیوار. بهم زل زده است. این پیراهن سفیدش را دوست داشتم. دوتا جیب بزرگ روی سینه‌اش بود. وقتی نماز می‌خواند، از بغل آرام آرام بهش نزدیک می‌شدم و دستم را چفت می‌کردم به جیب‌هایش. بلند بلند "الله اکبر" می‌گفت تا مادر برسد. مادر که می‌آمد به جیبها آویزان بودم





چرا بین آن همه پسر، من را انتخاب کرده بودند. آن هم من که از سایه خودم می ترسیدم.

«سروش ببین چی می گم! هروقت صدات کردم، ماسکت رو می زنی، دستکشت رو هم دست می کنی و از ماشین پیاده می شی. میای جلو، یه سلام می کنی و بس. خیلی زود هم برمی گردی تو ماشین!»

-عمو چرا این قدر سخت می گیری! اونا هم مثل ما آدم هستن دیگه...

علی آقا نگاهش را از پنجره کنارش کند و سرش را به سمت من برگرداند. همان طور که ابروهایش را درهم کرده بود، نگاهی از روی خشم به من انداخت و گفت: «تو هیچی نمی دونی پسر! فقط کاری که عموت گفت رو انجام می دی و بس!» با حرف های عمو و علی آقا حالم به هم ریخت. دست از کندن پوست لبم کشیدم و گفتم: «اگه این قدر خطرناکن، چرا می خوایم بریم اونجا؟»

جواب حرفم را عمو با سکوت و علی آقا با سری که به سمت پنجره چرخید، داد. فهمیدم که دیگر نباید حرفی بزنم! من هم از آن آدم هایی نبودم که روی چیزی اصرار کنم. ترجیح می دادم که چیزی نپرسم که بعداً با شنیدن حرفی، از سؤال کردنم، پشیمان شوم! شیشه ماشین را بالا کشیدم. انگار که تازه متوجه شده بودم، کجا داریم می رویم. هر لحظه منتظر بودم که یک نفر

صورتش را به پنجره بچسباند و من از ترس، زهره ترک شوم. با پشت سر گذاشتن کوه های نسبتاً بلند، به یک روستا رسیدیم. چیزی را که می دیدم، بسیار با آنچه از بقیه شنیده بودم، فرق داشت. بین دو کوه سر به فلک کشیده، روستایی بسیار کوچک گیر افتاده بود. کوه بلند سمت راست روستا، همان کوهی بود که ده سال قبل، با فعال شدن ناگهانی اش، زندگی مردم آنجا را زیر و رو کرده بود. تیرهای برق کنار جاده به داخل روستا هم کشیده شده بود ولی هیچ نوری از آنجا به چشم نمی خورد و همه جا کاملاً تاریک بود. خانه ها با دیوارهای بسیار بلند، کنار هم نقش بسته و در تاریکی مطلق فرو رفته بودند. عمو ماشین را روبه روی اولین خانه نگه داشت و چراغ هایش را خاموش کرد. سرم را بین دو صندلی جلو قرار دادم تا بهتر ببینم. بی اختیار شروع کردم به جویدن ناخن هایم. عمو و علی آقا هم دست کمی از من نداشتند.

«سروش تو هم فردا همراه من و علی آقا میای. لازم نیست چیزی زیادی با خودت برداری، فقط یه ماسک و دستکش بردار!»

اصلاً باورم نمی شد که عمو بخواهد من را همراه خودش ببرد. با آخرین تابش نور، درست لحظه ای که صورت گرد خورشید پشت کوه پنهان می شد، سوار وانت دوکابین عمو شدیم و به راه افتادیم. پشت وانت پر بود از کیسه های آرد و برنج و خوراکی های دیگر. همراه من و عمو، علی آقا هم بود؛ پیرمردی با تجربه و کم حرف که تنها با نگاهش به همه، مخصوصاً هم سن و سالان من می فهماند که چه چیزی درست است و چه چیزی غلط. علی آقا آمیزه ای بود از خشم زودرس و دل رحم، هم دوستش داشتیم و هم ازش می ترسیدیم. پشت سر عمو نشسته و از پنجره به بیرون نگاه می کردم. بالاخره می توانستم، قصه هایی که از کودکی در مورد اهالی آنجا شنیده بودم را از نزدیک، با چشمان خود ببینم. یک فرصتی استثنایی که از بین آن همه جوان، تنها نصیب من شده

بود ولی دلیل این انتخاب را نمی دانستم! پشت کوه های بلند، در فاصله چند کیلومتری از خانه های ما، روستایی کوچک وجود داشت که مردمش ظاهری عجیب داشتند. زمانی که من خیلی کوچک بودم کوه پیر کنار روستا، بالاخره از خواب زمستانی بیدار شده و همه را خبردار کرده بود. با رسیدن قدم های گدازه در آب رودخانه و گازهای سمی به روستا، ظاهر آدم های

آنجا شروع به تغییر کرد. روستای ما، نزدیک ترین روستا به آنجا بود. اوایل، نیمه های شب، تعدادی از مردم آنجا برای گرفتن آذوقه به روستای ما می آمدند. بعدتر، با عهدهی که با بزرگ ترها که عمو و علی آقا هم جزوشان بود، بستند، قرار بر این شد که هر هفته خود مردم، مقداری آذوقه برایشان ببرند. این طوری خانه هایشان را حتی در تاریکی شب هم ترک نمی کردند. سوالی که خیلی ذهنم را درگیر کرده بود، این بود که چرا اهالی آنجا، آن چنددفعه ای که دیده شده بودند، فقط در تاریکی شب بود و بس! راه نسبتاً طولانی به نیمه رسیده بود. عمو و علی آقا هرازگاهی سکوتشان را با یک نصیحت خطاب به من می شکستند و دوباره در غار تنهایی شان فرو می رفتند. پیش خودم می گفتم که حتماً زمانش رسیده که برای انجام این کار، جوان ها را جایگزین خودشان بکنند و هر چه لازم است به آنها یاد دهند؛ اما نمی دانستم

علی آقا نگاهش را از پنجره کنارش کند و سرش را به سمت من برگرداند. همان طور که ابروهایش را درهم کرده بود، نگاهی از روی خشم به من انداخت.



انگار، دفعه اولشان بود که آنجا می‌آمدند. عمو، آن قدر از روی حرص به صدلی پشتش فشار آورده بود که صدای قیژ و قوژش درآمده و هر لحظه ممکن بود، صدلی از جا درآمده و به عقب پرت شود. با یک دست فرمان را گرفته بود و با دست دیگر، به سبیل‌هایش ور می‌رفت. چند دقیقه بعد، با پیدا شدن سروکله آدمی از دور، در را باز کرد و از ماشین پیاده شد. مرد قد بلند به آرامی نزدیک می‌شد. دست و پای کشیده‌ای داشت. تازه متوجه شدم که دلیل وجود درهای بلند خانه‌ها چیست! عرق سرد تمام پوست بدنم را پوشانده بود. با سوزی که از لای در ماشین، وارد می‌شد، بدنم بیشتر از قبل یخ کرد. علی‌آقا، کمی بعد از عمو پیاده شد و من، تنها در ماشین ماندم. چندسال قبل، درست مثل همچین شبی، با رفتن برق‌ها، همه‌جا تاریک شده بود. توی حیاط،

مشغول بازی کردن بودم که صدای قدم‌های یک نفر از پشت، توجهم را جلب کرد. سرم را به آرامی برگرداندم. مرد قدبلندی که کتی سیاه بر تن داشت، پشت سرم ایستاده بود. قدش حتی از عمو که قدبلندترین آدم روستا به حساب می‌آمد هم بلندتر بود. پارچه مشکی رنگی روی صورتش کشیده بود و تنها چشمان آبی رنگش بیرون بود.

رنگ چشمانش با چشمان من مو نمی‌زد. دهانم باز مانده و پاهایم به زمین میخ شده بود. همان‌طور که با چشمان گرد شده‌ام، مرد سیاه‌پوش را نگاه می‌کردم، عمو با عجله به سمت آمد و من را زیر بغل گرفت و به سمت خانه دوید. من را داخل خانه گذاشت و خودش بیرون رفت. از پشت پنجره، عمو را نگاه می‌کردم که با خواهش و التماس از آن غریبه چیزی می‌خواست! «اون هنوز بچه‌ست! بذار یکم بزرگ‌تر بشه، خودم میارمش. بهت قول می‌دم.» درست فردای آن روز بود که سر و کله تار موی سفید بین موهای سر عمو پیدا شد. بعد از گذشت چند سال، هنوز حرف‌هایش را به یاد دارم. این اولین و آخرین باری بود که یکی از آن‌ها را از نزدیک می‌دیدم. مرد، توی فاصله دو متری از عمو ایستاد. نه کت بلندی بر تن داشت و نه پارچه‌ای روی صورت. صورتش در تاریکی پنهان شده بود و نمی‌توانستم درست ببینمش. نمی‌دانستم این همان مردی است که به روستایمان آمده بود یا نه! عمو مثل آن شب، مضطرب بود. با کفش، خاک‌های زیر پایش را به این طرف و آن طرف، پرت می‌کرد. با اشاره دست عمو به سمتم، ماسک را از کیف درآورده و روی صورتم زدم. دستکش‌ها را دست کردم و از ماشین پیاده شدم. همان‌طور پشت در باز ماشین ایستاده بودم و مردد بودم که جلو بروم یا نه! از دور نگاهشان می‌کردم. «سروش، بیا دیگه... چرا همون طوری اونجا وایسادی! بیا اینجا، چیزی نیست عمو!»

جز صدای نفس‌هایم که همه‌جا را پر کرده بود، چیز دیگری نمی‌شنیدم. آرام آرام نزدیک شدم. کنار عمو ایستادم و به صورت غریبه نگاه کردم! خودش بود با همان چشمان تیره‌ای آبی. فرم کلی چهره‌اش شبیه عمو بود. تمام پوست صورت و دست‌هایش انگار که سوخته باشد، جمع شده و روی آنها با خال‌های قرمز درشت، پوشیده شده بود. تازه متوجه شدم که دلیل فرارشان از روشنایی چیست! پوستشان به روشنایی حساس بود و با کمترین نور، چروک و خال‌های قرمز بیشتر از قبل می‌شد. همه اینها همراه با سوزش و درد شدید بود. به خاطر همین، روزها در خانه حبس و خواب بودند و با غروب خورشید، در تاریکی شب، زندگی را از سر می‌گرفتند. اینها چیزهایی بود که بعداً فهمیدم! مرد سیاه‌پوش با دیدن من، لبخند تلخی تمام صورتش را پوشاند.

صورت ترسناکش، مهربانی نگاهش را در خود غرق می‌کرد. «بیا نزدیک‌تر... می‌خوام بهتر ببینمت!» این اولین حرفی بود که با صدای کلفت و کمی بمش، گفت. «از این نزدیک‌تر درست نیست، تو که خودت بهتر می‌دونی!»

این اولین حرفی بود که با صدای کلفت و کمی بمش، گفت. عمو بلافاصله و بدون مکث گفت: «از این نزدیک‌تر درست نیست، تو که خودت بهتر می‌دونی!»

-این منم که می‌گم چیکار کنه، چیکار نکنه! بعد نگاهش را از عمو کند و همان‌طور که با لبخند من را نگاه می‌کرد، گفت: «می‌خوام همراه خودم ببرمش. باید سپیده ببینتش.»

وقتی اسم سپیده را گفت، تازه متوجه شدم که آن‌ها همدیگر را از قبل می‌شناختند. عمو ساکت شد و نگاهی از روی ناراحتی به من انداخت. نمی‌دانستم که چرا آن مرد این قدر اصرار داشت که من را از نزدیک ببیند! یا چرا می‌خواست یک پسر یک‌لقبا را که از شدت لاغری، استخوان‌های شقیقه‌اش بیرون زده و از سفیدی با برنج و رفته مو نمی‌زند، به کسی نشان دهد. عمو نزدیک رفت. می‌خواست او را منصرف کند ولی فایده نداشت. چند دقیقه بعد، همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود، به طرفم آمد. «چیزی نیست عمو... همراهش برو» یک لحظه دلم مثل شیشه‌ای که بعد از پرتاب سنگ، خرد و خاکشیر شود، هری ریخت و هر تکه‌اش در گوشه‌ای از وجودم پنهان شد. بلافاصله حرفش را قطع کردم و گفتم: «باهاش برم! یعنی چی؟»

-ترس! تو دیگه بچه نیستی، مردی شدی برای خودت! خیلی زود برمی‌گردی.

بعد کمی لبخند مهمان صورت پریشان‌ش کرد و ادامه داد. «من می‌شناسمش، اذیت نمی‌کنه، بهت قول می‌دم! فقط می‌خواد



زنش، تو رو ببینه»

-منو ببینه؟ برای چی عمو؟

جوابی برای سوالم نداشت و مثل همیشه سکوت کرد. دهانم قفل شده بود و نمی‌توانستم بگویم، من آن قدرها هم که شما فکر می‌کنید، با دل و جرئت نیستیم! از خودم بدم می‌آمد که چرا همیشه به آنچه که نبودم، تظاهر می‌کردم. می‌خواستم برای یک‌بار هم که شده خود واقعی‌ام را به همه نشان دهم ولی قدرتش را نداشتم. نفهمیدم چه شد که پشت سر غریبه، به سمت روستا به راه افتادم. شاید این هم مثل بقیه کارهایم برای جلب رضایت عمو بود، که بیشتر از قبل به من افتخار کند. شب چادر سیاهش را روی خانه‌ها کشیده بود و تنها نور کم ماه، می‌توانست کمکم کند که جلوی پایم را ببینم و زمین نخورم. برعکس من، او به راحتی در تاریکی قدم برمی‌داشت. همه مسیر را بدون اینکه از دستانش کمک بگیرد، رفت تا به خانه‌ای که نسبت به بقیه کوچک‌تر بود، رسید. سرش را به سمت من چرخاند و همان‌طور که لبخند می‌زد، در را باز کرد. جیغ لولاهای در بلند شد. در دلم گفتم که الان است که اهالی خانه خبردار شوند که او برگشته. «بیا تو... نترس!» دوباره پرسش‌های مختلف، دوره افتاده و در سرم به پرواز درآمدند که چرا من را می‌خواهد به زنی به نام «سپیده» نشان دهد! نمی‌خواستم وارد خانه شوم ولی می‌ترسیدم که اگر به حرفش گوش نکنم به ستمم بیاید و دستم را بگیرد. یاد حرف‌های عمو افتادم که می‌گفت: «بهاش برو، فقط حواست باشه، بهت دست نزنه! سروش یه وقت ماسکت رو درنیاری! نزدیکشون هم نمی‌شی، چیزی هم از دستشون نمی‌خوری!» من میان هزاران فکر و حس

متفاوت، درست مثل یک گم‌شده، در رفت‌وآمد بودم. همان‌طور که دستانم را به دیوار گرفته بودم، وارد خانه شدم. ترسم بیشتر از قبل شده بود. نمی‌دانستم با چه چیزی قرار است، روبه‌رو شوم. با قطع شدن صدای قدم‌های مرد، من هم ایستادم. چشمانم را تا جایی که می‌توانستم باز کرده بودم تا بهتر ببینم ولی فایده نداشت و چیزی جز تاریکی نصیبم نمی‌شد. دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرده بود. آن قدر زرنگ نبودم که مسیر آمده تا آنجا را در پیش بگیرم و فرار کنم. ناگهان، سکوت خانه با صدای زنی از روبه‌رو شکسته شد. «به خونه خودت خوش اومدی، پسر!»

چشمانم گرد شد. آب دهانم را محکم قورت دادم و گفتم: «پسر!»
مرد سیاه‌پوش رشته کلام را از من گرفت و شروع کرد:
«قبل از اینکه اون اتفاق بیفته، ما تو رو چند روز بردیم پیش عمو تا اینا، تا کنار اونا باشی»

_من؟

_آره تو پسر!

من بهت زده فقط داشتم گوش می‌دادم. جواب تمام سوال‌هایم را با همان یک کلمه «پسر» گرفته بودم.

«عموت اینا بچه‌دار نمی‌شدن و ما تو رو هرچندوقت یک‌بار می‌بردیم پیششون می‌داشتیم. دفعه آخر که تو رو بردیم اونجا، چند روز بعدش اون اتفاق افتاد و این جدایی تا امشب طول کشید.»

درست نمی‌دانم چنددقیقه یا چندساعت بعد بود که به هوش آمدم. چشمانم بسته بود. نفس‌های یکی را نزدیک صورتم حس می‌کردم. خارش و سوزش تمام پوست بدنم را پر کرده بود... ■





لرزید وقتی اقاراد جلویم سبز شد. چیزی گفت که نشنیدم. وقت شنیدن نبود. باید فرار می‌کردم و کردم. باید می‌دویدم و دویدم. اما پایم قفل شد. زمین خوردم. زردی طلاها کف حیاط طبل رسوایی‌ام را کوبید. دشنام داد. کتک زد. التماس کردم. بیرونم انداخت. آوارگی شد سهمم از آن پسر گفتن‌هایش. تا شب سرگردان خیابان‌ها. چشم‌هایم خواب را می‌دید و بس. می‌لرزیدم. ماشینی ایستاد. بی‌صدا و بی‌اراده خزیدم در پشت مسقف‌شده با پارچهٔ خاکستری رنگ و رفتم به جایی که سرنوشت می‌خواست. شهر دیگر و شهر دیگر و خانه‌ای دیگر و سگ‌دوزدن و نرسیدن. تا امروز، تا امروز که نمی‌دانم فردایش قرار است امتداد چه روزی باشد برای من، همسرم، پسر چهارساله‌ام.

پنجرهٔ اتاق را می‌بندم، پنجره‌های سیاه و فکر می‌کنم به پایان موعود و مهلتم برای صاف کردن بدهی‌ها. درها را می‌بندم و فکر می‌کنم چه جوابی می‌شود به طلبکارها داد؟ به آن بی‌ناموس. پنجرهٔ اتاق دوم را می‌بندم و صدای آن‌بی‌غیرت می‌پیچد در گوشم: «فردا یا بدهیت رو صاف می‌کنی یا... زن خوبی داری نه؟». صدای خورد شدن دندان‌هایم را شنیدم. صدای ریزش استخوان‌هایم. به سمتش یورش بردم: «بی‌ناموس». مشتی پای چشمم حواله شد و مشت‌ها و لگدها.

پارچه‌ای برمی‌دارم و پای در می‌اندازم. زخم با رنگ پریده خوابیده و پسرم با لب‌های خشک بی‌رنگ کنارش. در را می‌بندم. شیر گاز را باز می‌کنم. از اتاق می‌آیم بیرون، با فنجان چایی بدون قند در دست و مرگ موش روی صندلی پشت میز، رو به خانه‌های تیره، در میان بوی زباله‌ها می‌نشینم. خیره می‌مانم به آسمان، تنها نقطهٔ رنگی دنیا. حتی خورشید کدر و دل‌مرده است. مرگ موش را می‌ریزم و چایی را هم می‌زنم. هم می‌زنم و هم می‌زنم. نمی‌دانم چند دقیقه. نمی‌دانم در گذر کدام خاطرات. حالا آسمان دیگر آبی نیست. آن هم تیره شده و خورشید نیست که انتظاری از طلایی بودنش داشته باشم. فنجان را به لب نزدیک می‌کنم تا بنوشم. تا همین چراغ قرمز ناکوک تیربرق خیابان هم برای همیشه خاموش شود. فنجان را نزدیک می‌کنم که می‌بینمشان. خودشانند، طلبکاران. فنجان را می‌گذارم روی میز و بلند می‌شوم. به زردۀ چوبی تراس تکیه می‌دهم. من را می‌بینند: «اوناها اونجاست» با دست نشانم می‌دهد. برمی‌گردم. به کدام طرف؟ تنم به میز برخورد می‌کند و فنجان دمر می‌شود و چایی می‌ریزد. می‌شنوم: «نمی‌تونی طلبتو ندی، مفنگی». می‌گوید و خندهٔ دو مرد همراهش را می‌شنوم. از تراس پایین می‌پریم توی تراس پایینی.

ناکس داره در میره. بگیرش.

از تراس چنگ می‌زنم به آجرهای دیوار و از آنجا به کوچهٔ پشتی. باید فرار کنم. باید فرار کنم از دست طلبکارها، از چنگال هرکس که قرار است برای دفاع از ناموسم متهمم کند. برای تیتتر یک روزنامه‌ها نشدن. ■

سیاه بود. سیاه است. همه‌جا سیاه یا الاقل من سیاه می‌دیدم. می‌بینم. اما خوب که نگاه می‌کردم سیاه بود. سه سالی می‌شود که به این مکان نقل مکان کرده‌ایم. خانهٔ قبلی هم سیاه بود. خانه‌ای، البته اگر بشود اسمش را گذاشت خانه، با دو اتاق در یک زیرزمین. با آشپزخانه‌ای که در میانهٔ راه بود و مشترک با پیرزن عبوس صاحب‌خانه و دستشویی که دو کوچه بالاتر بود. دستشویی محله بود و آن هم سیاه.

این خانه هم کم از آن یکی ندارد اما حداقل در قعر زمین نیست. طبقهٔ سوم یک ساختمان استوانه‌ای دوده‌گرفته. چیزی شبیه لولهٔ بخاری. تنها جای دل‌بازش تراس سه در سه متری‌اش است که یک میز و صندلی در آن گذاشته‌ایم برای عصرهای جمعه. تا من و همسر و بچه‌ام بشینیم و چایی بخوریم بدون قند و باز هم نگاه کنیم به خانه‌هایی که آن‌ها هم کم از ساختمان ما ندارند. همگی محکوم به نابودی و عدم و تیرگی.

از حال همسایه پایین یا آن بیوه‌زن روبه‌روی خبر نداریم. چه فرقی می‌کند با خبری؟ هرکس یا مریضی دارد، یا شوهر مرده‌ای یا شوهر معتادی یا یک پسر قاتل متواری. یا غرق در اعتیاد است و یا غرق در بدهی، مثل ما که غرق در نداری هستیم سال پیش بود که نداری آمد روی نداری ما. خرده‌پس‌انداز روزهای سگ‌دوزدنم را یک کاسه کردم. از یکی چند نفر به هوای پس‌دادنش تا آخر سال قرض گرفتیم. پول‌ها را برای شریک شدن دادم دست مثلاً آن رفیق. می‌خواستیم کفاشی راه بیندازیم. تجربه‌اش را داشتیم. بلد بودم. کار کرده بودم در بچگی. همه کار کرده بودم و بلد بودم. کار راه نیوفتاد. آن از خدا بی‌خبر، پول‌ها را بالا کشید و ناپدید شد. دزدید و فرار کرد. کاری که من نتوانستم بکنم. ترسیدم.

بچه بودم. دستم نلرزیده بود اما پاهایم لرزید. کسی در خانه نبود. همه به پارک بیرون شهر رفته بودند. اقاراد هم رفته بود. به من می‌گفت: «پسرم» هفت سالم بود اما مثل پسرش نبودم، که اگر بودم پای آن همه حمالی و پادویی، بابت آن همه سگ‌دوزدن با من بهتر تا می‌کرد. یک پاپاسی پول بابت یک شب تا صبح خرچمالی. از محبت فقط همین پسرم گفتن را می‌دانست. از آن همه پول سهم من یک ناهار بود که احتمالاً با خودش فکر می‌کرد از سرم هم زیاد است. اصلاً خودش چکاره بود؟ این پول‌ها را از کجا آورده بود؟ آن مغازهٔ کفاشی دو دهنه. آن خانهٔ بزرگ حیاط‌دار جز با کارکشیدن از بدبخت‌هایی مثل من و بلغور کردن «پسرم» جور شده بود؟

خانه را خالی دیدم و کشو را باز و طلاها را بی‌پناه. پیش کشیدم. براق، زرد، ازادی‌بخش. کوله‌ام را باز کردم. ریختم توی کیف. زیبیش را بستم. از اتاق بیرون آمدم. صدای در آمد. در باز شد. از در خانه تا در اتاق راه دراز پر درخت حیاط بود. خزیدم توی زیرزمین. پشت بوفه‌ای کوله را پنهان کردم. تا سه روز بعد که روز رهایی بود. دستم نلرزید اما پاهایم





بعد بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم. رئیس انگار که صدای مادرم را هم شنیده بود ابروهایش کمی از هم فاصله گرفته بودند. بدون لحظه‌ای تأمل گفتم:

شنیدید که امروز تولد مادرم هست، اگه میشه یه مرخصی کوتاه مدت به من بدید.

رئیس جواب نداد، فقط پُشتش را به من کرد و آرام آرام در حال دور شدن بود.

شروع به انجام وظایف شغلی‌ام کردم، مدت زیادی نگذشته بود که رئیسم برگشت و گفت:

می‌گذارم یک روز به مرخصی بری، اون هم فقط به خاطر مادرت. اما تو عوضی قابل اعتماد نیستی، باید از هدیه‌ای که برای مادرت گرفتی، یک عکس بگیری و برایم بفرستی تا بفهمم که واقعاً به خاطر مادرت مرخصی رفتی.

از این همه حقیر بودن رئیس احساس تهوع کردم، خواستم به او بگویم: آشغال بی ارزش به تو چه ربطی داره روابط من و مادرم. خواستم با مشت به دهانش بکوبم و فریاد بزنم: عوضی تو هستی مرتیکه عقده‌ای.

اما در آن لحظه به مصلحت سکوت کردم و به دختر رئیس اندیشیدم و در جواب او فقط لبخندی زدم که مطمئنم بیشتر مرا مضحک و احمق نشان داد. او هم با تکان دادن سر به من فهماند که می‌توانم بروم.

از سر جا برخاستم و می‌خواستم کت ام را بردارم که موبایل دوباره زنگ خورد و دوباره مادرم بود، اما خوشبختانه قبل از اینکه رئیس بفهمد چه کسی زنگ می‌زند، رد تماس زدم.

از ساختمان شرکت بیرون آمدم، بیشتر از رفتار رئیس و تماس‌های بد موقع مادرم از آفتاب و گرمای بی حد و حصری که مثل یک بختک داشت خفه‌ام می‌کرد متنفر و به شدت آزرده شدم.

تا کسی گرفتم و به راه افتادم، نمی‌دانم به کجا فقط به راننده گفتم: برو.

سردرد بد جور داشت کلافه‌ام می‌کرد. انگار که مجبور بودم برای مادرم هدیه بگیرم، همین اجبار شاید قوز بالا قوز افکارم شده بود. اولین فکری که به ذهنم رسید را انتخاب کردم، اولین و ساده‌ترین هدیه‌ای که می‌شد برای یک نفر گرفت: یک شاخه گل مصنوعی.

آدرس خانه و محله‌ام را به راننده تاکسی دادم. راننده هم، از من خسته‌تر به نظر می‌رسید. این تابش شدید آفتاب لعنتی، راننده را هم مثل من غرق در عرق کرده بود.

جمله و صدایی را که از پشت تلفن شنیدم، تنها خبری است که انتظار شنیدنش را نداشتم، قبل از این که کلمه‌ای بگویم، قبل از این که حتی فکری بکنم نگاهم روی گل‌های رز لم داده روی دیوار خیره ماند. یک لحظه حس کردم که رُزها هم به من خیره شده‌اند، حس کردم که دارند به من لبخند می‌زنند. باد کولر آهسته روی سر و بدنم می‌دوید، انگار که می‌خواست از گرمای ناگهانی سر و تنم بکاهد اما هرگز و هیچ کس نمی‌تواند با کلمه‌ای حال آن لحظه من را توصیف کند، نا خود آگاه فقط به گل‌ها نگاه می‌کردم، انگار که تنها موجود جهان همان گل‌ها بودند. گل‌هایی که اگر آنها را تا فردا به رئیسم ندهم خشک و پژمرده می‌شوند. با دیدن گل‌ها، فقط امروز خودم را به خاطر می‌آورم. از همان صبح که بیدار شدم تا به همین لحظه، که نه از روی طغیان احساسات بلکه از روی شوکه شدگی قدرت تکلم را از دست داده‌ام و نمی‌دانم که باید چه واکنشی نشان بدهم.

... خودم را روی صندلی رها کردم و به کارهایی نگاه کردم که آن‌ها را روی سر و کول هم گذاشته بودند، سرم بدجور درد می‌کرد و از خستگی حتی نمی‌توانستم پلک‌هایم را هم کنترل کنم. قصد داشتم فقط چند لحظه چشم روی هم بگذارم اما وقتی به خود آمدم که رئیس را بالای سرم دیدم. انگار که عزرائیل را دیده باشم، حاضر بودم دار و ندار خودم را برای چند دقیقه خواب بیشتر بدهم اما دیگر دیر شده بود. رئیس دست به کمر و حق به جانب، طوری نگاهم کرد که وا دادم و من هم فقط نگاهش کردم. رئیس دهان گشادش را باز کرد تا مثل همیشه تحقیرم کند و بگوید که بی عرضه هستم! اما خدا را شکر که مادرم زنگ زد، اولین بار بود که از تماس گرفتن مادرم خوشحال می‌شدم، خنده دار است ولی جوابش را دادم، قبل از اینکه مادرم سر موضوع اصلی برود با هوشمندی حرفش را قطع کردم و گفتم:

هی، مامان تولدت مبارک، امیدوارم همیشه سالم و سر حال باشی. مادرم چند لحظه مکث کرد. انتظار این مکث را نداشتم، چند لحظه انگار که من، مادرم و رئیس توی چاهی از سکوت گیر افتاده باشیم، دوست داشتم این سکوت تا زمان رفتن رئیس ادامه داشته باشد، چون اصلاً حوصله بحث با رئیس را نداشتم. مادرم گفت:

ممنونم عزیزم، هدیه تولد گرفتی یا نه؟ اگر هم نگرفتی اشکالی نداره. فقط زود بیا که من منتظرت هستم.

با عجله جواب دادم: خیلی خوب مامان، اگه آقای رئیس اجازه داد حتماً میام پیشت.

از پشت، صورت او را نمی‌توانستم ببینم و فقط گردنش مشخص بود، یک گردن سفید که انگار لیوانی پر از آب روی آن خالی کرده بودند، از آن گردن‌هایی بود که هر کس بعد از دیدن آن مطمئناً یک پس‌گردنی آبدار و محکم به آن می‌زد. ولی من نه پس‌گردنی زدم و نه حتی هوس کردم که بزیم و فقط به قطراتی خیره ماندم که از لای موهایش بیرون می‌آمدند و به طرف کمرش سر می‌خورد.

باز هم صدای موبایل در گوشم پیچید. می‌دانستم که مادرم است چرا که به غیر از او کس دیگری را نداشتم که به من زنگ بزند. بدون اینکه به صفحه موبایل نگاه کنم و فقط با حرکت دستم رد تماس زدم.

آلزامیر مادرم بیش از اینکه او را کلافه کند، پدر من را درآورده بود. هر روز مثل احمق‌ها زنگ می‌زد و می‌گفت: عزیزم امروز عروسی خواهرته، حتماً میای دیگه؟ و من مجبور بودم جواب ندهم یا خیلی خلاصه بگویم: نه.

رسیده بودیم به خیابان خانه‌مان، من که مقصدم را بیش از آنکه به خاطر خانه‌ام انتخاب کرده باشم، به خاطر گل فروشی کنار خانه‌مان انتخاب کردم، قبل از پیاده شدن از تاکسی به گل فروشی نگاه کردم تا ببینم باز است یا بسته. از شانس بد من بسته بود پس مجبور بودم در این گرما برای خریدن گل، به گل فروشی دیگری بروم. آدرس گل فروشی دیگری دادم و با همان تاکسی در همان گرمای سرسام آور برای خرید گل به سمت مقصد جدید حرکت کردیم.

در راه باز هم یاد رئیس عوضی شرکت افتادم. از سال‌ها پیش و روزی که رئیس از من خواست تا واسطه ازدواج او و مادرم بشوم، به تندترین شکل ممکن به او نه گفته بودم و او عقده‌ای بازی در آورد و با من سر لیج افتاد. برای همین به خواستگاری من از دخترش جواب رد داد. مرتیکه عوضی حالا هم خیال می‌کند که خودم بلد نیستم از مادرم مراقبت کنم، نمی‌داند که خودم برای مادرم بهترین پرستار خانگی را استخدام کرده‌ام.

اما آخ که چه می‌شود اگر من با دختر او ازدواج کنم، هر چند که از دخترش بیش از او بدم می‌آید اما اگر این ازدواج صورت بگیرد، قطعاً رئیس بعدی شرکت من خواهم بود و بخاطر ازدواج با تنها فرزندش صاحب تمام اموال او خواهم شد.

رسیدم به گل فروشی، اولین شاخه گل مصنوعی را که دیدم برداشته و خریدم. در همان لحظه فکری به سرم زد، اگر یک دسته گل تر و تازه برای رئیس بخرم و خیلی محترمانه به او بدهم شاید

رابطه‌اش کمی با من بهتر شود.

بهترین دسته گلی را که در آن گل فروشی وجود داشت، خریدم. گل فروش خیلی گران می‌گفت ولی من اصلاً حوصله بحث نداشتم. با شاخه گل مصنوعی مادرم و دسته گل گران قیمت رز رئیس وارد تاکسی جدیدی شدم، رفتم به اداره پست و بدون معطلی گل مصنوعی هدیه مادرم را پست کردم، وقتی که از اداره بیرون آمدم یادم افتاد که طبق خواسته رئیس، از هدیه مادرم عکس نگرفته‌ام، با این اتفاق اعصابم خرابتر شد و همچنان که به سمت خانه‌ام حرکت می‌کردم به خودم، رئیس و هر کس دیگری که می‌شناختم از شدت خشم بی دلیل فحش می‌دادم.

به خانه که رسیدم اول همه کولر را روشن کردم و سپس چند قرص سر درد را بالا انداختم. ناگهان موبایلم زنگ خورد و این بار جواب دادم. جواب دادم تا بگویم کم به من زنگ بزند، بگویم هزار کار و گرفتاری دارم و وقتی ندارم که آن را صرف تو بکنم. اما جمله و صدایی را که از پشت تلفن شنیدم، تنها خبری بود که انتظار شنیدنش را نداشتم. قبل از اینکه کلمه‌ای بگویم، قبل از اینکه حتی فکری بکنم، نگاهم روی گل‌های رز کم داده به دیوار خیره ماند. یک لحظه فکر کردم که انگار رزها هم به من خیره شده‌اند، حس کردم که دارند به من لبخند می‌زنند. باد کولر آهسته روی سر و بدنم می‌دوید، انگار که می‌خواست از داغی بی نهایت سر و تنم بکاهد. اما هرگز و هرگز هیچ کس نمی‌تواند حال آن لحظه مرا توصیف کند. نا خود آگاه فقط به گل‌ها نگاه می‌کردم، انگار که تنها موجود جهان همان گل‌ها بودند. گل‌هایی که اگر آن‌ها را تا فردا به رئیس ندهم، خشک و پژمرده می‌شوند، با دیدن گل‌ها فقط امروز خودم را به خاطر می‌آورم، از همان صبح که بیدار شدم تا به همین لحظه، که نه از روی طغیان احساسات، بلکه از روی شوکه شدگی قدرت تکلم را از دست داده‌ام و نمی‌دانم باید چه واکنشی را نشان بدهم.

پرستار خصوصی مادرم یک بار دیگر جمله‌اش را تکرار کرد: باز هم فوت مادرتان را تسلیت می‌گویم، راستش مادرتان هیچ وقت آلزامیر نداشته و به شما راستشو نگفته بود. مادرتان در لحظه پایانی عمرش، گفتند که به شما بگویم که هرگز آلزامیر نداشتند و به این خاطر که شما نسبت به ایشون حس ترحم داشته باشید و به دیدنشان بروید، خودش را به بیماری زده بود. ما منتظر شما هستیم، لطفاً تشریف بیارید. بدون گفتن کلمه‌ای تلفن را قطع کردم، پرده را کشیدم، تلفن را خاموش کردم و خوابیدم. ■



داستان «داستان من»: (آوا محمدی)

داستان «آسمان تاریک»: (نازنین شاهنده)

داستان «یک مساوی یک نیست»: (یاسمن ناطقی)





حالت لرزانشان، انگار از چیزی رهایی یافته بودند و سعی داشت اوج بگیرد به سمت آسمان.

شعله‌های آتش پشت سرش، کل ساختمان را در بر گرفته بودند و از بین پنجره‌های درخشان به سمت آسمان کشیده می‌شدند و آسمان دیگر آبی نبود. انگار انعکاسی از دریاچه‌ای ثابت بود که تمام رنگ‌ها را در خودش بازتاب می‌داد. با چشمان باز به شعله‌های آتش خیره شد. شعله‌های آتشی که داشتند خانه‌اش را نابود می‌کردند، شعله‌های آتشی که داشتند زندگی‌اش را می‌گرفتند.

صدای جیغ والدینش سردرگمی‌اش را شکست.

«دارم میام.»

به‌طرف خانه دوید. در قفل بود. خودش را به در کوبید. صدای شکستن قفل در را هم نشنید. ناگهان از سه پله اول افتاد داخل حیات. وقتی ایستاد حس می‌کرد شانه‌اش به طرز عجیبی تیر می‌کشید و درد در تمام وجودش پخش می‌شود. خانه، کاملاً داشت می‌سوخت و شیشه‌خرده‌های پنجره‌ها توی حیات پخش شده بودند.

به طرف خانه دوید، در اصلی به‌راحتی روی لولاهایش چرخید و جهنم ظاهر شد. دود سیاه نیمی از راهرو را پر کرده بود و گلدان‌های تزئینی روی زمین افتاده بودند و شکسته بودند. شعله‌ها، انگار از درز میان کاشی‌های سقف و کف رشد کرده بودند مثل ریشه‌های درخت توی حیات.

ترسیده بود. به‌وضوح می‌لرزید. آرنجش را جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به دویدن. سریع خودش را به آن طرف راهرو رساند و سقف با صدای مهیبی پشت سرش فروافتاد.

خواست فریاد بزند اما غبار و دود داغ دهانش را پر کرد.

«مامان... بابا...»

صدایی نشنید.

«مامان... بابا...»

دیگر حتی صدای جیغ هم نمی‌شنید. به سمت آشپزخانه برگشت که پشت سرش بود، خواست مادرش را صدا کند اما تمام آشپزخانه با نوری درخشان احاطه شده بود، با خودش فکر کرد:

«دیر رسیدم... دیر رسیدم... اونا مردن، زنده‌زنده سوختن...»

این بار آرام‌تر صدا زد، طوری که انگار می‌خواست مادرش را از خواب بیدار کند.

خندید... بی‌پروا و با صدای بلند خندید. جوری خندید که انگار نه‌انگار خون، نصف صورتش را پوشانده بود. شیشه‌ها از حرارت بالای سرش شکستند و شعله‌های آتش موجی از هوای داغ را به داخل سالن هدایت کردند. خرده‌های درخشان شیشه مثل ستاره‌های تازه متولدشده درخشیدند و بعد روی زمین افتادند. هر دودستش را بالا آورد و بعد رو به آسمان خندید. زخمی شده بود. تکه‌های شیشه توی پوست و گوشتش رفته بودند و باریکه‌های خون ازشان جاری بود. آرام شد. از قهقهه‌هایش لبخندی لبریز از رضایت باقی ماند و با هر ضربان قلبش به رعشه می‌افتاد.

باوجود تمام اینها چند ثانیه ایستاد. آرام در آن هوای داغ و دودهای سیاه نفس کشید. چیزی داشت تمام وجودش را به رعشه می‌انداخت. چیزی داشت تمام اعصابش را قلقلک می‌داد. یک چیز... یک چیز عجیب در وجودش فوران کرده بود که نمی‌شناختش. شاید یک بیماری جدید یا شاید یک احساس ناآشنا بود که در تمام چهل سال زندگی‌اش برای اولین بار حس می‌کرد. هرچه بود، باعث می‌شد دلش بخواهد تمام مدت فریاد بزند و بخندد. فقط بخندد شاید مثل شخصیت جوکر فیلم سینمایی بتمن، او هم یک شخصیت منفی بود که بالاخره شخیصت مثبت را شکست داده بود. بالاخره خودش را شکست داده بود. بالاخره از اینکه تنها وظیفه و هدفش را تمام کرده بود احساس آسودگی و لذت می‌کرد. انگار همه خستگی جسمش ناگهان همراه با هرچه در آتش می‌سوخت، سوخته بود و فقط خاکسترش مانده بود. آسمان با ابرهای غلیظی از دوده سیاه پوشیده می‌شد و خاکسترهای درخشان به‌جای پروانه‌ها آسمان را پر کرده بودند. قلبش یک‌بار دیگر به تپش افتاد. پروانه‌ها، پروانه‌های زرد و رقصشان زیر نور گرم خورشید، نسیم خنکی که پوستش را قلقلک می‌داد و سایه درختان. ناگهان یک چیزی خیلی سریع از کنارش رد شد، سایه‌ای لرزان که با سرعت در آسمان اوج می‌گرفت. پرنده‌ای که انگار از بندی رها شده بود. در طول جاده جنگلی حرکت کرد و با له‌ای بلندش شاخه‌های درختان را به حرکت درآورد. سپس از بین درختان اوج گرفت و جلوی نور خورشید ایستاد. به دنبال پرنده می‌دوید. آن پرنده حسی به او می‌داد که هیچ‌وقت نداشت. شعله‌های آتش هم همان حس را به او می‌دادند.



«مامان...»

صدایی از طبقه بالا آمد. صدای مادری نبود که به استقبال بچه‌اش آمده باشد.

«بابا... من دارم میام.»

«نه. برو بیرون...»

«بابا...»

از پله‌های سیمانی بالا رفت و پدرش را دید، روی زمین افتاده بود، صورتش به طرز فجیعی سوخته بود و پوست زیر چشمش کنده شده بود، زیر آوار تقریباً دفن شده بود.

«گفتم برو، مگه کری؟ همین الان برو بیرون...»

«بابا...»

جا خورده بود، ترسیده بود، اما هنوز کنترلش را در دست داشت. می‌دانست باید چه کار کند. به طرف پدرش رفت.

«بابا جان، ببین...»

اشک توی چشم‌های پدرش حلقه زد. انگشتانش را دور یک میله آهنی و زنگ‌زده حلقه زد، سعی کرد بلندش کند. آن قدر تلاش کرد تا بالاخره بند انگشتانش به صدا درآمد خون از بین بندهایش روی زمین ریخت.

«بابا جان...»

«مامان مرده!»

این جمله را فریاد زد، انگار که برایش اهمیتی نداشت چه می‌گوید گفت: «مرده می‌فهمی.» خودش هم نمی‌فهمید. فقط می‌دانست مادرش دیگر نیست. توی آشپزخانه بود و برایش با عشق غذا درست می‌کرد. شاید قورمه‌سبزی برای می‌پخت؛ اما بعد... مرده است. فقط مرده است. خودش هم از نوع لحنش جاخورده بود.

خواست به پدرش نگاه نکند. خواست به صورت پدرش نگاه نکند که سرشار از ناامیدی بود، خواست مثل قهرمان‌های فیلم‌ها پدرش را از آتش نجات بدهد و بعد شاید درباره مادرش حرف بزند اما... چیزی فرود آمد و او را چند متر به عقب پرت کرد. طوری که از پنجره‌های طبقه دوم به بیرون سقوط کرد. چیزی او را از هرچه داشت دور کرده بود و او حالا داشت تماشایش می‌کرد.

به رخ کشیدن قدرتش را در بلندای آسمان تحسین می‌کرد. چیزی داشت او را زنده‌زنده می‌سوزاند. آتش نبود، یک درد بود. یک غم، یک احساس که حالا داشت می‌سوخت و شاید مثل همان پرنده‌ای که دیده بود می‌توانست از رهایی یابد، توی آسمان بچرخد و هیچ‌وقت بازنگردد.

آسمان حالا تاریک بود و او داشت به این فکر می‌کرد که چه پایان خوبی است در آسمان تاریک اوج گرفتن. ■



داستان «داستان من» ۹ ساله

نویسنده «آوا محمدی»

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود.

مردی به نام جان، کالسکه‌ای داشت که مردم را به هر کجا که می‌خواستند می‌برد. یک روز پیرمردی را دید.

پیرمرد به جان گفت: «من پولی ندارم، آیا من را سوار کالسکه‌ات می‌کنی؟!»

جان گفت: «نگران نباش و سوار شو.»

پیرمرد با خوشحالی سوار شد و از جان تشکر کرد.

جان از پیرمرد پرسید: «کجا می‌روی؟»

پیرمرد گفت: «به کاخ پادشاه می‌روم.»

جان به پیرمرد گفت: «آیا می‌توانی به پادشاه بگویی مقداری پول به من بدهد تا بتوانم کالسکه‌ای نو بخرم؟»

پیرمرد گفت: «بله حتماً خواهم گفت.»

وقتی به کاخ پادشاه رسیدند، پیرمرد گفت: «من خود پادشاه هستم و تو جوان مهربانی هستی؛ آیا حضری با دخترم ازدواج کنی؟»

جان که بسیار متعجب شده بود در جواب پادشاه گفت: «از شما ممنونم که من را انتخاب کردین.» ■



– دخترتون رو منتقل کردیم طبقه بالا. اتاق بیست و چهار.

– ممنون.

– سلام آقای رضایی؛ بهترین؟

– دخترم بهتر شد؟

– ببینید آقای رضایی، شرایط دخترتون خیلی پیچیده‌ست و در حال حاضر کاری از دست ما بر نمباد. در حقیقت باید معجزه بشه و دخترتون چشم باز کنن.

– معجزه‌ای نشد؟

– من حال شما رو درک می‌کنم، میدونم که براتون سخته ولی اینم بدونید که چند تا بچه طفل معصوم دیگه هستند که فرصت زندگی کردن رو دارند اگه شما اون برگه رو امضا کنید.

ناگهان حالم گرفته شد. دستم را بر روی قلبم گذاشتم و خم شدم. نمی‌توانستم صاف بایستم. اصلاً شبیه تیرکشیدن نبود. بیشتر به این می‌ماند که عده‌ای پوستت را بکنند و قفسه سینه‌ات را بشکنند و با دست‌هایشان قلبت را دریاورند. این چه انتظاری است؟! راضی شوم جان دخترم را بگیرند تا دیگران فرصت زندگی کردن داشته باشند؟! چرا نمی‌فهمند که نمی‌توانم بگذارم دخترم را تگه‌تگه کنند و به بچه‌های دیگر بدهند؟ خنده‌ام گرفت. آخر تا قبل از تصادف، آنقدر بازیگوش بود که همیشه در خانه و بیرون از خانه باید دنبالش می‌گشتم. حال اگر قبول می‌کردم، باید دنیا را می‌گشتم تا تمام تگه‌هایش را پیدا کنم.

دکتر را به کناری زدم و وارد اتاقی شدم که دخترم در آنجا، به انتظار بر روی تختی دراز کشیده بود. اتاق تماماً سپید بود. از دیوارش که حتا یک ترک هم بر نداشته بود تا لباسی که تن دخترم کرده بودند. همه چیز برای تمام کردن جان دخترم آماده بود. دستانش را گرفتم. گرمی دستانش امیدی باطل در وجودم زنده کرد. امیدی که به واسطه دستگاه تنفسی بود که جان دخترم را دارا بود.

امروز کلاس نقاشی داشت. از جیب کتتم، دفترش را با بسته مدارنگی و از پلاستیک، بسته قیسی را درآوردم و کنار

همراه عصبانیتی توأم با پشیمانی، از میان ازدحامی از دست‌های خواهان محبت و صداهای چشم‌انتظار می‌گذشتم. پیرمردی کنار جوی آب، به کاسه‌ای ترک‌خورده چشم دوخته بود که تنها سکه‌ای پانصد تومانی در آن دیده می‌شد. مادری با وسواسی آمیخته با عشق، دستکش‌ها و شالگردن‌ها را مرتب می‌کرد و پسر جوانی به میزی که انواع شارژرها و هندزفری‌ها و هدفون‌ها بر روی آن بود، تکیه داده و منتظر خالی شدنش بود. در آن ازدحام هیچکس به اندازه دخترک نگاهم را به خود جلب نکرد. کنار مادرش بر روی زمین سرد و بی‌روح نشسته بود و با عروسکی که همانند خودش، موهایی بلوند داشت و کمی خاکی، حرف می‌زد. در چشم‌هایش میان آن آشفتنگی موها، برق کم‌سوی امید دیده می‌شد. مادرش بر روی پارچه‌ای که با تگه‌های بریده لباس دوخته بود، بسته‌های قیسی هلو و زردآلو گذاشته بود. با خود گفتم یک بسته بخرم و به بیمارستان ببرم. دخترم دوست دارد. دخترک عروسک به دست نیز خوشحال می‌شود.

– بسته قیسی هلوتون چنده؟

– ده تومن.

– یه بسته بدید.

– بفرمایید.

– مرسی عمو.

سیگاری روشن کردم و پیک محکمی زدم تا دودش اشک‌هایم را از دید اطرافیان پنهان کند. قدم‌هایم را سریع‌تر از قبل برداشتم تا از آن خیابان خفقان و پُریاهو نجات پیدا کنم. خیابان از ذهن بی‌قرار و پریشان من نیز، بی‌قرارتر و پریشان‌تر بود. اطرافت را آدم‌هایی اشغال می‌کنند که همگی یک خواسته دارند. کم‌کم کن! چرا در این مدت همه از من طلب کمک می‌کنند. هرکدام به گونه‌ای متفاوت! «آقای رضایی پس کی می‌خوای اجاره رو بدی؟»، «آقا دستکش نمی‌خواین؟»، «آقا فندک دارید؟»، «آقای رضایی...؟»

– آقای رضایی؟

– بله؟

تخت، بر روی میزی گذاشتم. دوباره خنده‌ام گرفت. کائنات به یکباره مرا یاد قیسی خوردن‌های بامزه دخترم انداخت. بعضی‌هایشان را که سفت بود، می‌مکید تا نرم شوند. با بعضی‌هایشان هم به جنگ می‌افتاد ولی همه‌شان را با ذوق و شوقی دخترانه می‌خورد و در آخر، تشکری معصومانه به سبک دخترک عروسک به دست می‌کرد.

بابایی؟ امروز کلاس نقاشی داشتی. یادت رفته؟! برات دفتر نقاشی و مداد رنگی‌اتو آوردم. نگاه کن این صفحه رو، یادته با هم کشیدیمش؟ من علفا رو رنگ کردم تو هم آسمونو. نگاه کن این اولین نقاشی بود که خورشید رو کج کشیدی؛ مثلاً داره غروب می‌کنه. پاییز پارسال بود؛ یادته؟ یه خوراکیم آوردم. اگه گفتی چیه؟ قیسی هلو، همونی که خیلی دوست داشتی. بابایی؟ صدامو می‌شنوی؟ اگه صدامو می‌شنوی انگشتاتو تکون بده. تو رو خدا بابایی رو اذیت نکن. آخه می‌بینی چی می‌گن؟ می‌گن برگه رو امضا کن تا بقیه زننده بمونن. پس تو چی؟ نمیخواهی پاشی؟

آنقدر خسته بودم که ترجیح می‌دادم همراه دخترم به خواب بروم. یک هفته‌ای می‌شود که نمی‌توانم درست بخوابم. باید دنبال بیمارستان جدیدی باشم تا منتقلش کنم. اینجا فقط می‌خواهند کار خودشان را راحت کنند. در راه دوباره از آن خیابانی گذشتم که دخترک را دیدم. ولی این بار فقط بساطشان پهن بود. خودشان نبودند. وسط خیابان، بین آن‌همه آدم، به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا گذاشتم تنها به آن طرف خیابان بروم؟ کاش اصلاً در آن روز کذایی بیرون نمی‌آوردمش. کاش فقط خودم می‌رفتم. کاش دستش را ول نمی‌کردم. کاش... به قدری با خودم هذیان گفتم، که ناگهان خود را جلوی بیمارستان قبلی دیدم. نای دوباره راه رفتن نداشتم. وارد که شدم بوی مواد ضد عفونی‌کننده یا به قول دخترم، بوی بیمارستان، هوش از سرم برد. چشمانم سیاه شد. دیگر چیزی به یاد نیاوردم تا اینکه خود را در تختخوابی آبی‌رنگ کنار پیرمردی رنجور دیدم. سرم تا نصفه خالی بود. پرستاری وارد شد و حالم را پرسید. گفتم که خوب هستم و می‌خواهم دخترم را ببینم اما وقتی چیزی به سرم اضافه کرد و گفت تا تمام شدنش نمی‌توانم بلند شوم؛ به‌ناچار منتظر ماندم. آنقدر به سقف آبی‌رنگ و آن چراغ سپید خیره شدم و به دخترم که

در همین بیمارستان بر روی تختی دیگر خوابیده بود، فکر کردم که پلک‌هایم سنگین شد و به خواب رفتم. با کنده شدن چیزی از روی دستانم بیدار شدم. پرستار بود که داشت سرم را از دستم جدا می‌کرد. بلند شدم و به طبقه بالا، پیش دخترم رفتم. هنوز خواب بود. دکتر را کنارش دیدم که با حالتی تأسف بار لیستی را نگاه می‌کرد. من را که دید، دستم را کشید و به طرف اتاقی برد که صدای شیون و زاری از آن شنیده می‌شد. در اتاق را باز کرد و به پرستار گفت که مادر را از اتاق خارج کند. مادر، صورتش را با شال گرفته بود و گریه و دعایش را به سختی می‌شد از هم تشخیص داد. رو به دختری که بر روی تخت دراز کشیده بود گفت: این دختر بچه ماه‌هاست که منتظر پیوند کلیه است. گروه خونی دختر شما با این دختر یکیه و همه‌چی آماده است برای پیوند؛ اگر شما اون برگه اهدای عضو رو امضا کنید؛ باور کنید که... حرف‌های دکتر برایم نامفهوم بود. اهمیتی نمی‌دادم. چرا که تسلیم آن چشمانی شدم که به عروسک موبلوند نگاه می‌کرد. چشم‌انتظار آن برق کم‌سوی امیدی شدم که در آن چشمان بی‌رمق پنهان بود. در ذهنم جنگی بود میان مقاومت و تسلیم شدن. برایم دشوار بود که چرا باید به مرگ دخترم راضی شوم تا چند نفر دیگر جان بگیرند؟! چه تناقض عجیبی! برایم سخت بود، قبول کردن و قبول نکردن. برایم سخت بود، ندیدن قیسی خوردن‌های دخترانه‌اش و ندیدن تشکر معصومانه آن دخترک. چه کنم؟! کائنات مرا در دوراهی تنگ و تاریکی قرار داد که انتخاب هر کدامشان، جز پشیمانی و حسرت چیزی برایم نداشت. دخترم ممکن بود هیچوقت بیدار نشود و دخترک عروسک به دست بمیرد. حال اگر قبول می‌کردم، چگونه کنار می‌آمدم با زندگی بدون دخترم؟ پاهایم سست شده بود و عرقی سرد از پیشانی‌ام برخاست. دوباره صدای شیون و زاری مادر را شنیدم. نمی‌توانستم مقاومتی بکنم. نمی‌توانستم بهانه‌ای بیاورم برای دور شدن از واقعیتی انکارناپذیر.

آقای رضایی؟ رضایت میدین؟

معجزه‌ای نشد؟

خیر.

برگه رو بیارید... ■



سینما و تئاتر



یادداشت: «کدام قهرمان؟»؛ «میلاد پرنیانی»

نمایشنامه: «چهل و شش دقیقه»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

نگاهی به فیلم: «فروشنده»؛ «اصغر فرهادی»؛ «عابدین پاپی»

نگاهی به فیلم: «برادرم خسرو»؛ «احسان بیگلری»؛ «عابدین پاپی»

مقاله «آگورافوبیا»: با ارجاع به فیلم «ساعت گرگ»؛ «مهدی عبدالله پور»



نگاهی به فیلم «برادرم خسرو»

کارگردان «احسان بیگلری»؛ «عابدین پایی»

فیلمی با «دوگانگی فکر و دوپارگی فرهنگ»

نمی‌دانم

چگونه این گریه را کم‌دی کنم

گویا نقش من

در این سکناس زندگی

جناب مرگی است

که

بلد نیست

مثل آبی و رابی بخندد!

«پای»

فیلم سینمایی برادرم خسرو از آن فیلم‌های ایرانی محسوب می‌شود که این فیلم به کارگردانی احسان بیگلری و نویسندگی پریسا هاشم پور و خود بیگلری و با تهیه‌کنندگی سعید ملکان در سال ۱۳۹۴ ساخته شد. این فیلم در بخش نگاه نو سی و چهارمین دوره جشنواره فیلم فجر حضور یافت و در جشنواره فیلم یاری سوئد نیز تندیس بهترین فیلم بلند را به خود اختصاص داد و اکران آن به طور عمومی در ۲۰ اردی بهشت ۱۳۹۶ صورت پذیرفت. فیلمی که کارکتر نقش اول آن را شهاب حسینی با نام (خسرو) بازی کرد و در این نقش به خوبی ظاهر شد و فیلمی قابل توجه و تأمل با جاذبه‌هایی چندگونه معنا و زبان را از حیث اجتماعی به تصویر کشاند. در این فیلم ناصرهای با نام (ناصر) نقش برادر خسرو را بازی می‌کند که وی نیز در این راستا به خوبی ایفای نقش می‌کند. خلاصه‌ای از داستان فیلم را چنین می‌توان تشریح کرد: «خسرو به عنوان نقش اول فیلم که با بازی ناب شهاب حسینی همراه است دچار نوعی مریضی روحی و روانی است که می‌توان این مریضی را دوگانگی شخصیت و درابعادی همان دو قطبی نامید. خسرو با خواهرش زندگی می‌کند که ظاهرش خواهرش در یک شهر دیگر زندگی می‌کند و بنابر یکسری شرایط خواهرش مجبور به مسافرت می‌شود و خسرو را بالاجبار نزد ناصر برادرش که دندان پزشک است برای مدتی می‌گذارد و در این مدت است که برای خسرو اتفاقاتی در منزل برادرش رخ می‌دهد. ناصر یک داندان پزشک با شخصیت خاص خودش است که فردی کاملن جدی و

منفعت طلب و به دنبال کسب درآمد از طریق رشته خودش است و در جوانی هم به بیماری فوبیا (هراس زدگی) از شغل و زندگی مبتلاست و از سوئی دیگر، فردی است که از بیماری پارانویا هم رنج می‌برد و در همین جاست که تقابل بین دو شخصیت که یکی افسردگی شیدایی دارد و آن دیگر کاملن جدی و بدبین است آغاز می‌شود و در این جاست که ناصر به کرار خسرو را سرکوفت و سرزنش می‌کند و او را فردی بیکار و بی خاصیت جلوه می‌دهد و ازجانبی خسرو نیز ایشان را از حیث شخصیتی و رفتاری قبول ندارد و به بهانه‌هایی او را مورد آزار و اذیت قرار می‌دهد. اختلالات دو قطبی نوعی اختلال روانی محسوب می‌شوند که گاهی فرد افسرده و کاملن بی حال و حس و پرخاشگر است و گاهی هم شاداب و شیدا و شنگول است که در این وسط افراد پیرامون آن تحمل چنین رفتارهایی کاملن اذیت می‌شود به طوری که خسرو را به تختخواب خانه می‌بندد و بارها به او قرص می‌دهد و یا او را زندانی می‌کند که این کارها نیز بی نتیجه است. زن ناصر که او نیز گویا پزشک است و پسرش هر دو مراقب خسرو هستند و تقریبین رابطه و تعامل خوبی با خسرو دارند که در این وسط نیز خود زن ناصر هم توسط ناصر مورد سرزنش قرار می‌گیرد و حتا پسر ناصر که برادرزاده خسرو می‌باشد و به شدت به خسرو به خاطر این که هنرمند است علاقه و علقه دارد نیز توسط پدرش ناصر مورد تنبیه و سرزنش قرار می‌گیرد و در این جاست که مشکلات یکی پس از دیگری در منزل ناصر بیشتر و بیشتر می‌شود. خسرو بیماری دو قطبی دارد که این بیماری او را بسیار رنج می‌دهد به گونه‌ای که در برخی مواقع تعادل فیزیکی و رفتاری خودش را نمی‌تواند کنترل و حفظ کند. علائم این بیماری چنین است که اگر انرژی بیمار بسیار بالا یا همراه با روان پریشی باشد به آن حالت شیدایی (مانیا) می‌گویند اما اگر شدت آن کم باشد به آن حالت نیمه شیدایی یا (هیپو مانیا) می‌گویند. این گونه شخصیت‌ها احساسات و رفتارهایی غیر طبیعی دارند و نشاط زندگی، تحریک پذیری، اختلال تمرکز، خود



بزرگ بینی و خوش بینی افراطی نیز دارند که این مؤلفه‌ها بیشتر از نوع (مانیا) می‌باشد. بنابراین چنین شخصیتی برای پزشکی چون ناصر که خودش را فردی موفق و جدی می‌داند و از جوانی هم بدبین است قابل تحمل و پذیرش و درک نیست. خسرو فردی است که دچار افسردگی شدید شده و شاید نوستالژی آن همیشه او را آزار می‌دهد که چرا در رشته هنر موفق نشده است. او یک فردی است که دارای اختلال در خواب و خوراک و با عدم اعتماد بنفس مواجه است و بایستی از او مراقبت کرد. به نظر می‌رسد که برادرش ناصر از خسرو مریض‌تر است زیرا که به خسرو به عنوان یک فرد مریض که نیاز به درمان دارد نگاه نمی‌کند و به جای این که از او مراقبت و مواظبت نماید مدام او را سرزنش می‌کند. تم یا درون مایه فیلم خسرو کاملن اعتراضی است و فیلم موضوعاتی اجتماعی و انومی و اررا بررسی می‌کند که جامعه و سیستم به این انومی‌ها توجه نمی‌کند. از سویی دیگر، عدم توجه به قشر هنرمند است که در جامعه مورد بی مهری و تحقیر قرار می‌گیرند و شاید هنرمند همان کسی است که آمال و آرزوهای بر باد رفته خود را در مسیر گذشته و حال زندگی‌اش را می‌نویسد و این چنین است که از او به عنوان یک دیوانه یا مجنون و حتا بی کفایت در زندگی و امرار معاش در زندگی یاد می‌کنند. ناصر فردی است که دچار وسواسی عملی - فکری هم هست و شاید بتوان گفت از چندین اختلال روانی - روحی برخوردار است زیرا که در رفتار با خسرو این علائم را به دایره نمایش و تثبیت می‌آورد. سبک (روش) فیلم کاملن رئالیسم اجتماعی است که نویسنده به دنبال برجسته کردن واقعیات اجتماعی است. این واقعیات درد و قلب واقعی و گاهی ذهنی خود را در فیلم نشان می‌دهند. به نظر می‌رسد وقتی به هنر به عنوان یک واقیت اجتماعی توجه نمی‌شود در واقع هنرمند دچار اختلالات دو قطبی و حتا چند قطبی می‌شود. ریشه اغلب اختلالات هنرمندان بستگی به تلاش و مطالعه بسیار هم دارد زیرا که هنرمند در ابعاد مختلف جامعه، زندگی را مطالعه و مرور می‌کند و به کاربست‌هایی متنوع دست می‌یابد لذا اگر این کاربست‌های متنوع و مطبوع و مرغوب در جامعه دیده نشوند و به مرور و سیر زمان در ضمیر ناخود آگاه فرد بایگانی شوند در واقع یک روزی این

کاربست‌ها سروا می‌کنند و خود را در قالبی دیگر که می‌تواند اختلالات چند قطبی باشد حضوری چشم گیر پیدا کنند. اختلالات چند قطبی که فرد را به یک شخصیت چند گانه گفتار و چند لایه زبان تبدیل می‌کند ریشه و چشمه و سرچشمه در فرهنگ مطالعه هم دارد از این رو که فرهنگ مطالعه و نقش آن در جامعه به خوبی برای جوانان و هنرمندان در بافت اجتماعی ایران تعریف نشده است و چه بسا هنرمند کتاب‌هایی را می‌خواند که از حیث اعتقادی - زبانی و سلاقی روحی و علایق روانی با او شباهت و سنخیتی ندارند. بنابراین فیلم برادرم خسرو به چنین موضوعاتی با چنین مضامینی قابل التفات می‌پردازد که مثلث برای یک هنرمند مریض چه باید کرد و چه امید و انتظاری می‌رود که این هنرمند به سلامتی و بهداشت زبانی - رفتاری دست یابد و یا مثلث چرا هنرمند باید دچار اختلالات چند قطبی شود. هنرمند به عنوان یک: «کهن الگو» از برای جامعه بایستی مورد توجه و تفقد و تأیید قرار بگیرد و از بدو تولد تا زمانی که به نبوغ هنری و بلوغ در مل می‌رسد باید تحت مواظبت و مراقبت ویژه قرا گیرد تا که این چنین آسیب نبیند. شاید بتوان گفت در این فیلم آنچه بسیار پراهمیت و دامنه دار خود را برجسته می‌کند مقوله‌ای به نام: «منفعت طلبی و عمل گرایی» است که این عمل گرایی هم بیشتر در قالب حقیقت به عنوان پارامتری سودمند تعریف می‌شود. یعنی می‌خواهم این را بازگو کنم که فیلم برادرم خسرو به دنبال برجسته کردن حقیقت سود و سودمندی است و همه چیز را زمانی حقیقی می‌داند که سودی در آن باشد. بنابراین به خاطر همین است که ناصر به عنوان یک داندان پزشک پردرآمد حاضر نیست خسرو را به مثابه یک هنرمند محق پذیرا باشد بلکه همیشه او را فردی درمانده و مریض و آشفته حال و احوال و سر درگم و آسیمه سارمی بیند. دیگر نکته که در فیلم حائز اهمیت است مسئله: «اومانیسیم» می‌باشد. مسئله اومانیسیم نه به مثابه انسان به عنوان قدرت و ثروت و جایگاه بلکه به معنای انسان به منزله دوستار انسانیت و انسان پروری مد نظر و منظر است لذا در این فیلم انسان‌هایی وجود دارند اما انسانیت به معنی واقعی در این جامعه گویا رخت بر بسته و یا حالتی ضعیف به خود گرفته است. جهان امروز که مک لوهان از آن به عنوان دهکده



جهانی یا جامعه روستایی یاد می‌کند نوعی جهان وابسته و پیوسته است که دیگر تاب و یارای خدمت انسانی را ندارد و درواقع مبحث فرد گرایی به جای جمع گرایی ایفای نقش می‌کند. جهانی با سرعت و دقت و بی نظمی و پراکندگی که به جای آرامش، فکر، کنترل و نظم نشسته است. پیام فیلم برادرم خسرو نوعی پیام و پیامدی فرد گرایانه را تصویر می‌کند که امروز هر کسی این شعار را سر می‌دهد که: «من برای خودم» بنابراین چیزی به نام جمع گرایی و دورهمی و مسائلی از این قبیل و درواقع خدمت رسانی به انسان و انسانیت مد نظر نیست. بی تردید فیلم برادرم خسرو در جوانی جهان پست کریتیکال را با مؤلفه‌هایش به بایش و نمایش می‌گذارد که این جهان حوصله هیچگونه عاطفه و احساسی را ندارد.

فیلم به عاطفه‌ها و احساسات انسانی در ابعاد و اقسام مختلفی می‌پردازد که کاملن به فراموشی و خاموشی سپرده شده‌اند و حتی در جهان امروز برادرم به برادر و یا خویشاوند هم به خویشاوند رحم نمی‌کند و یا برای یکدیگر اهمیتی و هویتی قائل نیستند مگر این که فلسفه اصالت سود و سودمندی در آن تعریف شده باشد. فرد گرایی محض به جای عاطفه گرایی و انسان دوستی از عناصری است که فیلم را در سکانس هادر لایه به لایه‌های فیلم هدایت می‌کند و توجه به المان‌های فرد گرایی از عمده موارد مدنظر و منظر است.

از سویی دیگر هم نویسنده به بخشی از جامعه یا لایه‌ای از جامعه در ایران توجه دارد که هنوز دارای عاطفه و احساس‌اند و به همین خاطر است که زن ناصر به خسرو توجه انسانی و عاطفی دارد. جامعه‌ای که دچار دوگانگی فکر و دو پارگی فرهنگ است و در این وسط نمی‌داند کدام یک را اختیار و انتخاب نماید. جامعه‌ای که من فردی و من اجتماعی خودش را به معنی واقعی پیدا نکرده است و همیشه در انتخاب موضوعات فاقد اختیار و اراده است. در این فیلم ما با یک دو راهی مواجه هستیم که گویا هر دو راه را باید انتخاب کرد و این دترمینیسم اجتماعی همیشه در زندگی ما نقشی ناکارآمد را بازی می‌کند. داستان

خسرو از دو عنصر مهم از عناصر ده گانه داستان نویسی بهره مند شده که می‌توان به: «پیرنگ و گونه‌های پیرنگ» و «شخصیت» اشاره نمود. پیرنگ یکی از عناصر بنیادین و پایه‌ای در ادبیات داستانی به شمار می‌رود.

پیرنگ عبارتست از ساخت و پرداخت کنش‌های یک داستان در سطح خرد و آگاهی. ساختار پیرنگ حاوی صحنه و پایان بندی و گفتگومندی است و در واقع صحنه واحدی از درام است که در آن کنش واقع می‌شود. بنابراین علاوه بر خود پیرنگ که در فیلم خسرو جایگاهی ویژه‌ای و بایسته و شایسته دارد نویسنده به گونه‌های پیرنگ هم توجه دارد به طوری که می‌توان به انواع کشمکش (درگیری)، در جوانی پیش آگاهی، ترتیب زمانی، در ابعادی بازگشت به گذشته، سبک و درون مایه و پرداخت اشاره نمود که در این فیلم به خوبی لحاظ و کارکرد دارد. سبک در این فیلم به گونه‌ای تعبیه شده که قراردادهای زبانی در ساختمان متن نمایان هستند. بازگشت به گذشته اگر چه به طور مستقیم در فیلم خسرو حضور آنچنانی ندارد اما در جوانی می‌توان با بازگشت‌های ذهنی تصادم داشت که در قالب و بافت زبان، در انحراف متفاوتی بیان می‌شوند.

شخصیت و شخصیت پردازی از دیگر پایه‌های داستان است که معمولن این شخصیت در داستان مداخله می‌کند و هویت (ویژگی‌ها و صفات) گوناگونی را به تصویر می‌کشد. شخصیت دارای گونه‌های متعددی است که می‌توان به شخصیت راوی یا روایت کننده داستان اشاره نمود یا شخصیت قهرمان و شخصیت پویا و یا شخصیت متضاد و یا شخصیت فرعی و مکمل و یا شخصیت ایستا و شخصیت مثبت و منفی که در فیلم برادرم خسرو در ابعادی اغلب این کارکترها را خود خسرو بازی می‌کند اما دو شخصیت پویا و مکمل در این فیلم چرخش و چربش بیشتری را نسبت به سایر شخصیت از خود به نمایش می‌گذارند. گفتگوها و کنش‌ها توسط خسرو به گونه‌ای است که چه گفتن‌ها و چگونه گفتن‌ها و انجام دادن‌ها را می‌توان به خوبی در این فیلم احساس کرد. ■



حواشی امسال میان اصغر فرهادی و محمد رسول‌اف دو کارگردان ایرانی از این لحاظ جلب توجه می‌کرد که گویی هر دو متأثر از قهرمان‌های فیلم‌هایشان بودند. این نشان می‌دهد کارگردان‌ها هم به اندازه بازیگرها می‌توانند در کاراکترهای آفریده خود فرو بروند. قهرمان فرهادی (رحیم) کسی است که به طور طبیعی با سیستم و نظم موجود، سازش‌هایی دارد و برای خیری بزرگتر از شری کوچک‌تر ایابی ندارد. قهرمان رسول‌اف (اینجا مشخصاً منظور، نقش سرباز فراری در فیلم «شیطان وجود ندارد» است) اما هیچ انعطافی به خرج نمی‌دهد و سرسخت است. هر دو قهرمان، هزینه می‌دهند ولی قهرمان فرهادی کمتر. جالب اینجاست که سایه‌ای از قهرمان رسول‌اف، در فیلم فرهادی وجود دارد و او همان زندانی است که رحیم را بابت همکاری با زندان‌بانان سرزنش می‌کند. ادبیات آن زندانی را با احتیاط می‌توان با ادبیات رسول‌اف در نقد فرهادی مقایسه کرد. اصولاً ایراد رسول‌اف به فرهادی را نمی‌توان تنها در عدم اشاره فرهادی به مردم خوزستان در جشنواره کن و استفاده از بازیگرانی که سابقه همکاری با برخی کمپانی‌ها را در کارنامه داشته‌اند تقلیل داد بلکه این اختلاف ریشه‌های عمیق‌تری دارد و به ۲ نوع بینش و جهان بینی باز می‌گردد که در بین ایرانیان خیلی مرسوم است و آن حول دوگانه سازش‌کاری و تندروی در گردش است. این دعوا را رسول‌اف با بحث ابتذال شر که نام کتابی از هانا آرنست است آغاز کرد. پاسخ فرهادی، مستقیم و علنی نبود بلکه با طمأنینه پیش رفت و گویی مثل رحیم، لبخندی هم به لب داشت. اما حواشی شبکه‌های اجتماعی آنطور که محور فیلم قهرمان بود، در عالم واقع، به طور جالبی دامن کارگردان را گرفت و از قضا اینجا هم پای یک بحث اخلاقی در میان بود. گویا فیلم قهرمان کپی برداری از یک مستند بود که داستان آن شباهت‌هایی با فیلم قهرمان داشت و حتی کاراکتر آن مثل رحیم خودش را پشت لبخندش پنهان می‌کرد. (در حالی که فرهادی ادعا داشت آن لبخند را از خنده فرزندش سارینا در پایان فیلم جدایی نادر از سیمین اقتباس کرده است.) به هر روی دامنه فشارها افزایش یافت و صبر کارگردان لبریز شد. اینجا بود که گویی سادگی رحیم نیز در شخصیت فرهادی راه پیدا کرد و او مقابل حرف و حدیث‌ها با این جملات واکنش نشان داد: من از شما بیزارم؛ اصلاً فیلم من را به اسکار نفرستید و...!

قهرمان فرهادی از منظر بیرونی اصولاً قهرمان به نظر نمی‌رسد بلکه شخصیتی خاکستری است که نوع خاصی از قهرمانی را در پایان داستان و از درون خویش بر می‌کشد و منافع خود را قربانی پسرش یا فطرت انسانی‌اش می‌کند. اما قهرمان رسول‌اف (سرباز فراری) سفید است، واقعی نیست، از ابتدا در مسیر قهرمانی قرار دارد، کاملاً در بیرون متجلی می‌شود و بدون اینکه مطرح شود می‌درخشد. قهرمان فرهادی درونگرا و قهرمان رسول‌اف برون‌گراست و این تفاوت شخصیتی، در دو کارگردان نیز بروز و ظهور می‌یابد. وجه اشتراک آنها این است که هر دو سرکوب می‌شوند و از این رو رسول‌اف شبیه قهرمان خود، یک شخص رانده شده می‌شود و فرهادی وسط‌گود، مثل رحیم از هر دو طرف می‌خورد. وسط این هرج و مرج و آشوب، این سینما است که قربانی می‌شود. ■





آگورافوبیا تفاوت دارد، اما می‌تواند زمینه ساز آن شود زیرا تلقین و تبدیل شدن تلقین به باور، در بروز این اختلال نقش دارد و دلیل این است که روانشناس‌ها می‌گویند چنانچه آن را جدی بگیرید و به جای روبه‌رو شدن با آن، ترس و وحشت را تکرار کنید، شدت و ماندگاری این اختلال، بیشتر می‌شود، اما با تحمل و پافشاری، می‌توان از شدت این اختلال کم کرد؛ البته که بهترین راه مقابله و رهایی از این اختلال، مراجعه به روانشناس است تا با تکنیک‌های علم روانشناسی، مرحله درمان را آسان کند؛ اگر روانشناس تشخیص بدهد، درصد و شدت بیماری بیش از آن است که به علم روانشناسی بالینی مربوط باشد، بیمار، به روانپزشک ارجاع داده می‌شود.

آگورافوبیا و زنجیره اختلال‌ها:

آگورافوبیا، اگر کهنه شود، یعنی فرد برای رهایی از آن اقدامی نکند، می‌تواند افسردگی را همراه خود داشته باشد؛ زمانی که فرد، خلوت‌ترین مکان مثل خانه، معیارش می‌شود، خود را از ارتباط با دیگران محروم می‌کند، کم حرف می‌شود و این کم حرفی باعث منزوی‌اش می‌کند، منزوی شدن باعث اهمیت دادن به جهان انتزاعی می‌شود و پس از آن افسردگی را همراه خود می‌آورد.

منظور از جهان انتزاعی فرد مبتلا، جهانی است که موضوع دلخوش کننده‌ای درونش را پر نمی‌کند و تنها خسته کردن ذهن است و حتی با تصور خود در مکان شلوغ، می‌تواند اضطراب و بعد از آن پانیک را همراه داشته باشد. بعد از افسردگی، بروز خشم ناشی از آن، اثر مخربی روی فرد می‌گذارد. البته تنها خشم نیست بلکه برخی افسردگی، با علائم دیگر هم، همراه‌اند. بی‌حوصلگی یکی از این عوامل است و امکان دارد همین زنجیره، زنجیره بیماری‌های جسمی را هم فراهم کند؛ برای مثال: زمانی که فرد آگورافوبیایی اضطراب می‌گیرد، عصب‌هایش هم درگیر می‌شود و امکان دارد باعث سر شدن دست و پا شود یا فردی که اضطراب می‌گیرد، گلوبول‌هایش ضعیف می‌شود و طبیعتاً این ضعف، روی سیستم ایمنی بدنش هم تأثیر گذار است و همین گلوبول بیمار، نمی‌تواند با میکروب‌ها و بیماری‌های دیگر مقابله کند، بدن

علم روان‌شناسی ثابت کرده، بیماری‌ها یا اختلال‌های روانی، رابطه مستقیم با بیماری‌های جسمی دارد؛ در واقع این علم معتقد به پیدایش ریشه بسیاری از بیماری‌های جسمی است که به علم روانشناسی مربوط می‌شود.

اختلال آگورافوبیا، یکی از اختلال‌هایی است که رابطه مستقیم با بیماری‌های جسمی دارد و در زیر مجموعه بیماری‌های اضطرابی جای می‌گیرد.

تعریف آگورافوبیا در جمله «ترس از مکان‌های شلوغ» خلاصه می‌شود.

افراد مبتلا به این اختلال، در موقعیت‌های شلوغ فضا بسته و باز، حس ناامنی دارند، عرق می‌کنند و نمی‌توانند جو سنگین را تحمل کنند. بسیاری پانیک را شروع این اختلال می‌دانند. اما موضوعی که این دو را از هم متمایز می‌کند، علت یا دلیلی است که باعث بروز این اختلال می‌شود.

پانیک به هر گونه حمله عصبی در موقعیت‌های استرس‌زا گفته می‌شود و حتی ممکن است در خلوت، با افکار منفی اتفاق بیفتد، اما آگورافوبیا، ترس از مکان‌های شلوغ است که بروز پانیک را می‌توانیم در مرحله بعد از بروز آن ببینیم و نکته بسیار مهم، حملات پانیکی حاد است که

زمینه ساز آن آگورافوبیاست؛ یعنی، اگر درصد بروز آن بیش از حد شود، حملات پانیکی شروع می‌شود و فرد غش می‌کند، سرگیجه می‌گیرد و....

روانشناس‌ها، ریشه این اختلال را، ژنتیکی و زیستی می‌دانند؛ تمام انسان‌ها از کودکی تجربه‌هایی در ناخودآگاه‌شان منتقل می‌شود و شروع پیدایش آن، دوران نوجوانی است که نقش مهم در شخصیت‌سازی فرد ایفا می‌کند؛ برای مثال: بسیاری از کودکان از تاریکی می‌ترسند و برخی پدر و مادرها از این موضوع سوء استفاده می‌کنند و با تداعی کردن ترس از تاریکی، قصد دارند فرزند خود را آرام کنند؛ جدی گرفتن این موضوع، توسط فرزندشان، ممکن است انگیزه بروز اضطراب در نوجوانی و جوانی شود و یکی از این بیماری‌ها، آگورافوبیاست؛ اما اگر برای او چراغ روشن کنند و توضیح دهند که تاریکی چیز خاصی نیست، این پیام در ناخودآگاه کودک نفوذ و مغز باور می‌کند؛ البته این مثال با اختلال

آگورافوبیا، اگر کهنه شود، یعنی فرد برای رهایی از آن اقدامی نکند، می‌تواند افسردگی را همراه خود داشته باشد.



در سکانس دیگر، دوست جون، سعی دارد جون را از انداختن کتابش به سطل آشغال منصرف کند اما انگار که این کتاب، گذشته نویسنده را روایت می‌کند، اصرار دارد کتاب به سطل آشغال انداخته شود. به نظر می‌رسد، انگیزه ایجاد این اختلال، گذشته تیره نویسنده است زیرا فیلمی از مصاحبه خود می‌گذارد که در آن مجری می‌گوید: «در مرگ پدرتون نقش داشتید؟»

با تنش جواب می‌دهد.

نکته بعدی، وابستگی است؛ شخصیت نویسنده، دچار وابستگی شده و به فردی به نام «فردی» می‌گوید، کارهای بیرونش را برایش انجام دهد و حتی قرار داد با ناشر و تحویل برگه‌های نویسنده هم، به عهده «فردی» می‌گذارد.

اگر به زنجیره بیماری‌ها نگاه کنیم، این اختلال باعث افسردگی نویسنده شده و به سیگار پناه آورده و قطعاً همین سیگار روی تضعیف سیستم ایمنی و پذیرایی بدنش در برابر بیماری‌ها، تأثیر می‌گذارد و حتی ممکن است به سرطان هم دچار شود.

انتهای فیلم، وقتی شهر خلوت می‌شود، نویسنده از خانه بیرون می‌آید و اینجا از آن خفقان رها می‌شود. پردازش شخصیت آگورافوبیایی در داستان، مستلزم نشان دادن پیش زمینه‌ای از زیسته فرد است تا برای مخاطب باورپذیر شود؛ یعنی نشان دادن انگیزه ایجاد این بیماری، واجب است چراکه در داستان، با علت مندی واجه هستیم. ■

در مدت کم بیماری را به جذب می‌کند. در حقیقت، بدن، میزبان بیماری می‌شود. اهمیت دادن به تربیت فرزند بر اساس علم روانشناسی، نه سنتی و خود خوانده، مسیری دور از بحران، برای فرزندان می‌سازد.

برای مثال: فیلم «ساعت گرگ» به کارگردانی Alistair Banks Griffin

زندگی نویسنده‌ای به نام «جون» را نشان می‌دهد که زندگی اش را محدود به خانه‌ای دلگیر و مانند جنگ زده‌ها کرده؛ البته شاید هدف کارگردان شخصیت‌پردازی نویسنده بوده چون بسیاری از نویسندگان، اینگونه بهم ریخته و به اصطلاح عامیانه شلخته هستند و دلیلش هم پرداختن به درون خود است نه ظاهر.

شخصیت اصلی این فیلم، دچار آگورافوبیاست و با دیدن خشونت و شنیدن درمورد آن، بیماری‌اش تشدید می‌شود. در سکانسی از فیلم، نویسنده پلیس می‌گوید که نمی‌تواند پایین برود و بین مردم باشد. پلیس می‌پرسد که آیا معلول است و جواب نویسنده، منفی است.

با این دیالوگ، دوباره نشانه‌ای از این اختلال را متوجه می‌شویم. این شخصیت آنقدر تحت فشار روانی است که با دوستش هم رفتار خوبی ندارد و سعی دارد دوستش را از آمدن منصرف کند اما او بدون گوش دادن به حرف «جون» می‌رود تا کنار او باشد؛ این آمدن، جون را خوشحال نمی‌کند و حتی سعی دار او را بیرون کند که در آخر، موفق می‌شود.





شخصیت‌ها

بامداد مردی جوان، سی و چند ساله که ناتوان و معلول است و توانایی حرکت محدودی دارد. هنگام حرف زدن زبانش می‌گیرد و کلمات را بسیار تکرار می‌کند تا منظورش رسانده شود. دستانش در کنترل عادی نبوده و جهش غیر ارادی و خشک دارند. بدنش دچار انقباض‌های شدید شده و لباس آسایشگاه بر تن دارد.

پرستار زنی لوند بیست و چند ساله با قد متوسط و لباس پرستاری که شاخه گلی در دست دارد. صورتش بزرگ شده و به طرز اغراق آمیزی سفید است. لب‌های سرخ و موهای بلوند دارد.

مکان

اتاقی کثیف در یک آسایشگاه بهزیستی

زمان

پاییز هزار و سیصد و نود و نه

صحنه ی نخست

بامداد در بستری که در زمین پهن شده دراز کشیده. نیمه خواب و نیمه بیدار است. ملحفه و پتویش چرک و زرداب زده است. نور بر روی بستر او تمرکز دارد و فضایی دایره‌ای شکل را دور تا دور او احاطه کرده. خارج از آن دایره تماما تاریک است.

بامداد: (کمی از جایش تکان می‌خورد. به سمت راستش می‌سرد. در طول روشنایی حرکت می‌کند. به جایش باز می‌گردد. دراز می‌کشد. باز کمی تکان می‌خورد. به راست و چپش نگاه می‌کند. دست راستش را با زحمت به پیشانی می‌کشد و به دور دست‌ها خیره می‌شود). اینم از امروز. بازم صبح شد. من گول پنجره‌های بسته رو نمی‌خورم. حساب کار دستمه. حتی می‌تونم بگم ساعت دقیقا چنده. امروز هفت ساعت و چهل و شش دقیقه خوابیدم. چهل و شش دقیقه بیشتر از بقیه‌ی روزها. اونا نمی‌تونن ذهن من رو زندانی کنن. (با دستانش به تماشاگران اشاره می‌کند) شما نمی‌تونید ذهن من رو زندانی کنید. شما پدر سوخته‌ها همتون مثل همید. (به شلوارش نگاه می‌کند که خیس شده. خجالت زده می‌شود) اه لعنت به تو. بازم؟

پرستار با یک شاخه گل و گوشی موبایل هوشمند وارد می‌شود. سرش به گوشی گرم است. به بامداد نزدیک شده و چشمانش به چشمان بامداد گره می‌خورد. چند لحظه بعد باز به گوشی خیره می‌شود.

پرستار: آقای بامداد... هممم... چهل و شش دقیقه... با گوشی مشغول می‌شود.

بامداد: چی می‌گی تو؟ پرستار جدیدی؟ (کمی خودش و خیسی شلوارش را جمع و جور می‌کند) چه عجب یه پرستار فرستادن این جا. آفتاب از کدوم طرف درومده؟

پرستار: شما من رو می‌بینید؟

بامداد: نه پس فکر کردی کورم؟ (به چشمانش اشاره می‌کند) بخش کورا اون طرفه آسایشگاست. (به سمت چپ اشاره می‌کند)

پرستار: اگه من رو می‌بینی بگو چه شکلیم؟ (دست هایش را کنار چانه آورده و با عشو و لبخند به بامداد نزدیک می‌شود)

بامداد: (عقب می‌کشد) پرستاری دیگه. صورت سفید. موهای زرد. (پرستار با شنیدن این توصیف با موها و صورتش بازی می‌کند و با تعجب نگاهشان می‌کند) بدنت بوی عطر یاس می‌ده.

پرستار: جدی؟ (می‌خندد) چقدر بامزه... تو این شکلی می‌بینی. (گل را جلوی بینی بامداد می‌آورد). اگه راست می‌گی بگو این چیه؟

بامداد: گله دیگه. (سعی در بوییدن گل دارد که پرستار آن را عقب می‌کشد) چرا همچین می‌کنی؟

پرستار: فعلا زوده. (ب سمت تاریکی می‌رود)

بامداد: کجا می‌ری؟

پرستار: کار دارم. برمی‌گردم.

پرستار خارج می‌شود.

بامداد: (دنبال پرستار به سمت تاریکی حرکت کرده اما داخل نمی‌شود) امروز تولد منه. تولد یعنی چی؟ یعنی از تاریکی به روشنی اومدن؟ پس من چرا دوست ندارم از جام تکون بخورم؟ کی بود که اولین بار برام تولد گرفت؟ هان؟ کی بود؟ (رخت خوابش را زیر و رو کرده و عکسی از زیر آن بیرون می‌کشد به عکس خیره شده و سرش فریاد می‌زند) تو بودی. تو بودی. همش تقصیر تو بود. تو من رو آوردی. تو من رو به



این روز انداختی، عوضی آشغال. امروز تولدمه. کی می دونه تولد یعنی چی؟ (به تماشاگران اشاره می کند) شما می دونی؟ شما چی؟ شما؟ شما واسه تولدتون جشن می گیرید؟ کسی تولدش عزاداری نمی کنه؟ نه؟ حرف مسخره ای زد؟ چرا می خندی؟ من می خوام تولدم عزاداری کنم. من می خوام گریه کنم. از این بودنی که عاقبت یزیده خسته شدم. (می گرید و بر سر و صورتش می زند) تولد تولد تولدت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک. (شدت گریه بیشتر می شود) بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی. تولد یعنی از تاریکی به روشنی اومدن مگه نه؟

صدای پرستار از تاریکی شنیده می شود که در حال ورود به اتاق است.

پرستار: ای بابا واه واه چقدر تو غر می زنی؟ (کیک تولدی در دست گرفته و وارد می شود) بیا پسر جون اینقدر غرولند نکن. تو از این دنیا چی می خواهی؟ ببین چی برات آوردم. تولدت مبارک.

بامداد: یعنی تو می دونستی که امروز تولدمه؟

پرستار: من خیلی چیزا در مورد تو می دونم.

بامداد: توی پروندم خوندی؟ خیال می کردم که پروندم رو گم و گور کرده باشن. چون هر دفع که بهشون گفتم پروندم رو تحویل بدن جواب سر بالا دادن. گفتم پروندم رو بدید تا بتونم باهاش خانوادم رو پیدا کنم. (به عکس توی دستش اشاره می کند) همش تقصیر این بود. که دیگه بهم نامه نداد. دیگه پول نفرستاد و مثل یه تیکه گوشت انداختنم این جا. می دونی چند وقته که حموم نرفتم؟ می دونی چند وقته که لباسم رو عوض نکردن؟ (به شلوار خیسش اشاره می کند) قبلا یه آقایی از کارکنای اینجا تر و خشکم می کرد. الان ماهی یه بارم نمیاد. کثافت از روم بالا می ره. می دونی اون پنجره رو چند وقته که بستن و کورش کردن؟ دلم به دیدن آسمون خوش بود که اونم ازم دزدیدن. من این کیک رو نمی خوام. به جاش من رو ببر بیرون. من رو برای یه لحظه هم که شده ببر بیرون رو ببینم. امروز تولدمه می دونی که؟ لطفا.

پرستار: من حق همچین کاری ندارم. اصلا توانش رو ندارم. بامداد: ببین کاری نداره فقط کافیه بری از انبار اون ویلچر رو بیاری. من خودم راه بیرون رو بهت نشون می دم. همه ی سوراخ سنبه های این خراب شده رو بلدم.

پرستار: خودت رو خسته نکن. من همچین کاری نمی کنم.

بامداد: پس واسه چی اومدی این جا؟

پرستار: اومدم تا بهت وعده ی روزهای خوب یا خیلی خوب رو بدم.

بامداد: وقتی نمی تونی من رو از این جا بیرون ببری چطور می تونی وعده ی روزای خوب یا خیلی خوب رو بهم بدی؟

پرستار: مگه فقط با بیرون رفتن از این جا حالت خوب یا خیلی خوب می شه؟

بامداد: آره. فقط اون بیرون می تونه حالم رو خوب کنه.

پرستار: پس اون عکس چی؟

بامداد: این عکس؟ (دست پاچه می شود) تو چی می خواهی بگی؟

پرستار: تازه یه عکس دیگه هم داری که خیلی خوب مخفیش کردی. اوناهاش گوشه ی راست بالشت. همون عکسی که تا شبا نگاهش نکنی خوابت نمی بره.

بامداد: تو اینا رو از کجا می دونی؟

پرستار: (به گوشی نگاه و به سمت تاریکی حرکت می کند) الان میام. باید برم سر وقت یکی دیگه داره دیر می شه. تو عجله نکن و نگران نباش زودی میام.

پرستار خارج می شود.

بامداد: نگران چی نباشم؟ هان؟ نگران چی نباشم؟ چرا تا میای مثل ادم حرف بزنی می زاری میری؟ آهای خانم پرستار کجا رفتی؟ برگرد. من نمی خوام این جا تنها باشم. برگرد. (به سمت تاریکی می خزد و به محض رسیدن به تاریکی پا پس کشیده و به سمت روشنایی می رود). اه.. لعنتی... گور بابات... بیشر... تو هم مثل همونایی. همتون سر و ته یه کرباسید. تو هم می خواهی اذیتم کنی. می خواهی مسخرم کنی. حتی نمی تونی چند دقیقه کنارم بشینی. چیه مگه؟ چرا نمی خواهی پیشم بشینی؟ مگه من چمه؟ هان؟ من همه چیز رو می فهمم. اسم من بامداده. امروز تولدمه. این جا آسایشگاه فراموش شده هاست. این جا تاریکترین اتاق این خرابشدهست. من بامدادم. من تنهام. کسی صدام رو می شنوه؟ تولد تولد تودت مبارک. مبارک مبارک تولدت مبارک.

پرستار ادامه ی شعر را با شادی می خواند و وارد صحنه می شود.

پرستار: بیا شمعات رو فوت کن که صد سال زنده باشی. ای وای یادم رفت شمع بیارم. بذار برم دنبال شمع

بامداد: نه نرو... شمع نمی خوام. تو رو خدا بمون این جا نرو... (بغض می کند)

پرستار: (به گوشی نگاه می کند) هنوز وقت داری. نوبت کس دیگه ای هم جلو نیفتاده. انگار خودت نفر بعدی هستی. بذار دستور العمل رو چک کنم ببینم می تونم بیشتر کنارت بمونم یا نه. (با گوشی شماره گیری می کند) بله بله در مورد



نوبت چهل و ششم... ایشون می تونن من رو ببینن.. بله بله..
به شکل پرستار... می خوان با من هم صحبت شن... فعلا کمی
مونده تا زمانش برسه... چند دقیقه بیشتر نیست... نه مورد
دیگه ای نیست... ممنونم... (تلفن را قطع می کند) انگار
مشکلی نیست. می تونم پیشت بمونم. خب حرف بزنی آقای
بامداد.

بامداد: تو حرف بزنی. از اون عکس چی می دونی؟
پرستار: می دونم که وقتی خیلی بچه بودی مادرت به خاطر
سرطان مرد ولی نگران نباش الان جاش خوبه. می دونم که
چیز زیادی از مادرت به یاد نداری به جز طعم کرده ی بادوم
زمینی.

بامداد: تو از کجا می دونی؟ چطور می گی جاش خوبه؟
پرستار: آخه این جا نوشته.

بامداد: جاش مثل این جاست. همین جایی که من توش
گیر کردم. همین قدر سرد و تاریک زیر یه خرابار خاک یخ
زده. بدون پنجره. اون تقصیری نداشت. اون نبود که من رو به
این روز انداخت. همش تقصیر بابام بود.

پرستار: من برای قضاوت نیومدم. شاید اونم خیلی مقصر
نباشه.

بامداد: پس کی مقصره؟
پرستار: شاید اونایی که اون بیرونن. همشون... اونان که می
تونن تو شرایط تو سهمی داشته باشن. (به تماشاگران اشاره
می کند)

بامداد: اینا؟ اینا؟ اینا رو ولشون کن. اینا اصلا نمی دونستن
که من وجود دارم.

پرستار: پس چرا برای نمایش دادن جلوی این و اون و
خیرخواه نشون دادن خودشون یاد تو میفتن؟

بامداد: همسایه ها چی؟ فامیلام؟ دایی... عمو... خاله...
پرستار: سالی ماهی یه بار فکرت میفته توی سرشون. می
شینن حساب می کنن که تو می تونی تو این سن و سال زنده
مونده باشی یا نه. تو دلشون می گن لعنتی جون سگ داره
چرا زودتر تموم نمی کنه.

بامداد: آره راست می گن من جون سگ دارم به این راحتیا
تموم نمی کنم.

پرستار: دارن واسه مردنت ثانیه شماری می کنن تا جنازت
رو صاحب شن.

بامداد: غلط کردن عوضیا (چند لحظه سکوت می کند)
دلشون برام تنگ می شه؟

پرستار: مرده همیشه محترمه. تا نمیری نه.

بامداد: ولی من دلم براشون تنگ می شه. حتی واسه اون
بی شرف (به عکس اشاره کرده و سکوت می کند) آخه جنازه
ی من به چه دردشون می خوره؟

پرستار: اونا این جورین. می گن اگه می خوای عزیز شی یا
دور شو یا گور شو.

بامداد: من که حسابی دورم ازشون.
پرستار: واسه همینه که تا الان زنده موندی.

بامداد: تو مطمئنی که کارت پرستاره؟
پرستار: تو من رو این جوری می بینی. اصلا قرار نبود تا
لحظه اخر من رو ببینی. زیاد با این استثناها سر و کار نداشتم.
من تو کارم یه آماتور حساب می شم.

بامداد: تازه واردی؟
پرستار: چهل و شش ساله که تو این کارم.

بامداد: چهل و شش سال؟ مگه می شه آدم این همه مدت
تازه کار باشه؟

پرستار: توی کار ما آره.
بامداد: مگه کارت چیه؟

پرستار: تو که می گی پرستارم.
بامداد: مگه این جوری نیست؟

پرستار: (دور بامداد می چرخد) هیچ چیزی اون جوری که
نشون می ده نیست.

بامداد: (سرش را به تعقیب چرخش پرستار می چرخاند)
بگو من چجوریم؟

پرستار: تو بامدادی.
بامداد: نپرسیدم کیم. گفتم چجوریم؟

پرستار: یه مفلوک ترک شده وسط یه آسایشگاه فراموش
شده.

بامداد: مگه نمی گی هیچی اونجوری که نشون می ده
نیست؟

پرستار: (به گوشی اشاره می کند) این جا بیشتر از این
چیزی ننوشته.

بامداد: اونی که اینا رو نوشته اونجای باباش خندیده.
پرستار: (دست از چرخیدن کشیده و با خشم به بامداد

نزدیک می شود) دیگه داری شورش رو در میاری. تو اصلا می
دونی اون کیه؟

بامداد: آره آره حسابی شورش درومده. چه بهتر بذار بیشتر
در بیاد. اون خودش با من کاری نداره. من می دونم تو کی
هستی. دارم می فهمم. تا امروز فکر می کردم کلا وجود نداره
ولی الان با دیدن تو فهمیدم که هست ولی بود و نبودش هیچ



نفعی برام نداشته. شاید اون... شاید اون از هیچی خبر نداشته... شاید تو و امثال تو خرابکاری کردید... (به فکر فرو می رود) نه تو اونقدر باهوش نیستی که خراب کاری کنی. اون تو رو اونقدر باهوش نمی دونسته که این چیزا رو بهت بگه. اون فقط برات یادداشت گذاشته.

پرستار: پس قبول کردی که اون وجود داره. دیدن من برات کافی نیست که بدونی اون به فکرت بوده؟

بامداد: تو فقط یادداشت هاش رو می خونی؟

پرستار: آره تنها چیزی که مطمئنم می کنه که اون وجود داره همین نوشته هاست.

بامداد: مطمئنی خودش نوشته؟

پرستار: آره شک ندارم. می بینی که همش درسته.

بامداد: درست بودن به معنی حقیقته؟

پرستار: این جا همه چیز رو در مورد همه ی آدمها نوشته درستم نوشته. حتی چیزایی که خودتون نمی دونید هم این جاست.

بامداد: به نظرت به فکرم بوده؟

پرستار: شک نکن.

بامداد: اگه به فکرم بود این همه مدت یه کاری می کردم.

پرستار: باید برات چی کار می کرد؟

بامداد: من رو از این جا می برد بیرون. من رو توی کثافت خودم مدفون نمی کرد. بهم ظلم نمی کرد.

پرستار: که بری پیش اونا؟ (به تماشاگران اشاره می کند)

بامداد: آره خیلی دلم می خواست پیش اونا باشم.

پرستار: مگه اونا چی دارن؟

بامداد: همه چیز... خانواده. ماشین. عشق. جشن تولد. بارون. جنگل. آفتاب. گربه. کره ی بادوم زمینی. ساعت دیواری.

پرستار: می دونی ساعت چنده؟

بامداد: توی اون گوشیت نوشته که ساعت چنده؟

پرستار: چرا ولی دلم خواست از تو بپرسم.

بامداد: باید نزدیکای هفت صبح باشه.

پرستار: آره درسته. چطور می تونی زمان رو تشخیص بدی؟

بامداد: کسی که سال ها توی یه دخمه گیر کرده جز شمارش و کنترل زمان کار دیگه ای نیست که بتونه خوب از عهدش بر بیاد.

پرستار: تو که روی زمان کنترلی نداری. درست مثل ادرارت. هر دو جاری می شن و تو متوجه گذرشون میشی.

بامداد: من روی خیال خودم کنترل دارم. اونه که همه چیز

رو کنترل می کنه. خیال چیزیه که تو نمی تونی بفهمی چیه.

پرستار: نه منم می تونم خیال کنم.

بامداد: نه تو فقط چیزی رو که برات نوشته شده رو میفهمی.

پرستار: پس بگو خیال چطوری می شه.

بامداد: این که بتونی جای من باشی و خودت رو جای من بذاری. اصلا می تونی جات رو با من عوض کنی؟

پرستار: من توان همچین کاری رو ندارم.

بامداد: می تونی بهش فکر کنی؟

پرستار: ما قراره با هم صحبت کنیم. قرا نیست با هم فکر کنیم.

بامداد: پس تو هم با اونایی؟

پرستار: اونایی که اون بیرونن؟

بامداد: آره اونایی که نمیتونن خیال کنن.

پرستار: تا حالا خودت رو جای اونا گذاشتی؟

بامداد: همیشه این کار رو کردم.

پرستار: چی دیدی؟

بامداد: زندگی. راحتی. صافا. صمیمیت. دوست داشتن. کتاب. برنامه رادیویی.

پرستار: ولی اونا که این چیزا رو نمی بینن.

بامداد: پس چی می بینن؟

پرستار: ترس. نگرانی. ناامنی. دشمنی. حسادت. کینه. فرقه گرای. جنگ. بیماری.

بامداد: همه ی این بدبختیا اون بیرون هست؟

پرستار: آره همشون با هم صف کشیدن. آدمها دارن توی این مسائل غرق می شن. دیگه چیزی یادشون نمی مونه. مثلا همین گل.

بامداد: بچه ها چی کار می کنن؟

پرستار: خیلپاشون تو خیابونا کار می کنن.

بامداد: یعنی هیچکی حالش خوب نیست؟

پرستار: چرا بعضیا که انگشت شمارن. اونیه که توی اون عکسه واسه همینه که پیداش نیست.

بامداد: خبری ازش داری؟

پرستار: دیگه بین اونا نیست.

بامداد: کجاست؟

پرستار: این جا چیزی ننوشته.

بامداد: چرا دیگه ازش خبری نشد؟

پرستار: چون فکر می کرد حالت خوبه.

بامداد: مگه تو می تونی از فکر دیگران باخبر شی؟



- پرستار: این جا این طوری نوشته.
- بامداد: لعنت به اون گوشیت. گوشی ها همه چیز رو به گند کشیدن.
- پرستار: قبلا اینجوری نبود.
- بامداد: از صاحب این عکس بگو.
- پرستار: یه روز برای دوستاش از تو تعریف می کرد که
- پرستار: پسرش رو فرستاده خارج و جاش خیلی خوبه.
- بامداد: تف تو گور بابای دروغگوش.
- پرستار: می خواست بهت افتخار کنه.
- بامداد: با دروغ؟
- پرستار: خیلی از اونا... اون بیرون این جور می خودشون افتخار می کنن.
- بامداد: پس اونم خیال می کنه؟
- پرستار: شاید. برای دروغ گفتن باید تصویر ذهنی داشت.
- بامداد: همیشه این جور نیست.
- پرستار: بستگی داره بخوای چی کار کنی.
- بامداد: تو واسه کی کار می کنی؟
- پرستار: برای تسلی دهنده ی دردهای تو. (کیک را برمی دارد) برات کیک فرستاده.
- بامداد: تو که گفתי خودت خریدی. دروغ گفتی؟
- پرستار: خب اون خواسته.
- بامداد: از خودت اختیار نداری؟
- پرستار: می تونستم اینجا نمونم و سر وقتش بیام.
- بامداد: تو کار داشتی و اومدی.
- پرستار: با ساکن اتاق بقلی.
- بامداد: این کیک مال اونه؟
- پرستار: حیف نبود بمونه اونجا؟
- بامداد: اون تو رو چه شکلی می دید؟
- پرستار: شکل یه قناد ولی ناراحت نباش این گل مال خودته.
- بامداد: حتما؟
- پرستار: آره خیالت راحت.
- بامداد: تو که گفتی اون این کیک رو فرستاده.
- پرستار: اون فرستاده ولی نگفته که تو ازش نخوری.
- بامداد: اگه بخورمش چی می شه؟
- پرستار: مگه با خوردن کیک اتفاقی هم برای کسی میفته؟
- بامداد: اون بقلی چی شد؟
- پرستار: اون باید با خوردن کیک تسلی پیدا می کرد نه تو.
- بامداد: پس اون گل رو بده من.
- پرستار: هنوز وقتش نشده.
- بامداد: تسلی دهنده زندست؟
- پرستار: اینطور فکر نمی کنی؟
- بامداد: شاید باشه ولی اگه باشه حتما خوابه. مثل من که همیشه اینجا خوابیدم و کاری ازم ساخته نیست. به آدم خواب هم امیدی نیست. مثل مرده هاست.
- پرستار: (با فریاد) اون خواب نیست. نمی تونه بخوابه.
- بامداد: نمی تونه یا نمی خواد؟
- پرستار: نمی خواد.
- بامداد: پس می تونه.
- پرستار: چی می خواد بگی؟
- بامداد: تو حتی نمی تونی تصور کنی که اون خوابه.
- پرستار: یعنی باید خیال کنم که اون مثل تو مفلوک و بدبخت باشه؟
- بامداد: تصور کردنش سخته؟
- پرستار: حتی نمی خوام به این فکر اجازه بدم تو ذهنم پرسه بزنی.
- بامداد: اون خوابه.
- پرستار: اون بیداره. اون برات چشم روشنی فرستاده. این گل رو ببین. نمی خواد بری پیش مادرت؟ چیزی نمونده. چهل و شش دقیقه داره تموم میشه.
- بامداد: نه هنوز زمان مونده. من زمان رو در کنترل خودم دارم. این چشم روشنی چیزی رو نشون نمی ده. واسه همه می فرسته.
- پرستار: تو روی ادرار خودتم کنترل نداری. همه نمی تونن این شانس رو داشته باشن که با فرستادش هم صحبت شن. همه فرستاده رو به شکل پرستار نمی بینن. اون تو رو دیده. همیشه دیده.
- بامداد: پس این همه وقت کجا بود؟
- پرستار: کدوم وقت؟
- بامداد: همون وقتی که مادرم مرد. همون وقتی که بابام من رو به خاطر اعتیادش کتک می زد. همون وقتی که بچه ها توی کوچه مسخرم می کردن. بهم سنگ می زدن. هلم می دادن، همسایه ها با نفرت نگام می کردن. همون وقت که انداختنم این جا. مگه من من چی کار کردم؟ تسلی دهنده کجا بود؟ تمام دلخوشی من پرواز یه مگس تو فضای این اتاق بود. همه ی اشتباهات از همون روز اول بود. به شلوارم نگاه کن. این کار هر روز منه. توی کثافت خودم دست و پا می زنم.
- پرستار: دکترتم کمی اهمال کرد. اکسیژن کافی به مغزت نرسید.
- بامداد: تسلی دهنده کجا بود؟



پرستار: همون جا کنار مادرت پیش تو.
 بامداد: چی کار می کرد؟
 پرستار: تماشا می کرد.
 بامداد: خوابش برد؟
 پرستار: اون هیچ وقت خوابش نمی بره.
 بامداد: پس چرا کاری نکرد؟
 پرستار: قرار نیست جایی که دلخواه توست کارش رو انجام بده. اون زمانش رو با تو تنظیم نمی کنه.
 بامداد: غلط می کنه. پس همش تقصیر اونه.
 پرستار: اتفاقی افتاده که تقصیر اون باشه؟
 بامداد: نمی بینی؟ نه؟ کوری چیزی هستی؟
 پرستار: چیزی که اون به بدخواهی و کینه انجام داده باشه نمی بینم.
 بامداد: پس به خیرخواهی بوده؟
 پرستار: با همه ی دوستاش این کار رو می کنه.
 بامداد: اینا همش مزخرفه. من اگه نخوام باهاش دوست باشم کی رو باید ببینم؟
 پرستار: این چیزا دست تو نیست. اون خواسته و تو مجبوری.
 بامداد: من به بودن مجبورم نه راضی بودن.
 پرستار: بهتره راضی باشی تا تسلی پیدا کنی.
 بامداد: این بردگیه.
 پرستار: ما همه برده ایم.
 بامداد: من نمی خوام برده باشم. من توی خیال خودم دنیایی ساختم که دست هیچ کسی بهش نمی رسه. حتی اون.
 پرستار: اون همه جا هست. حتی توی جایی که به هیچ کس اجازه ی ورود نمی دی. می خوای بگم دنیایی که ساختی چه رنگیه؟ می خوای بگم توی قلمرو پادشاهیت کیا زندگی می کنن و چند تا خورشید سرخ توی آسمون سبزش داری؟ اسم کشور کوچیکت چی بود؟ خیلی اسم بامزه ای داشت. آهان قندستون. من می دونم که تو چند هزار تا سرباز داری و باهاشون می ری شکار. گاهها دیوانه وار توی مراتع اسب سواری می کنی توی شهر هم به داد مظلوما می رسی. چهار تا بچه گربه کنار تخت پادشاهیت داری. جدیداً هم با کشور قهرستون اختلاف پیدا کردی. مردمت دوست دارن و روی سکه ها نون قندی هاشون عکس تو رو می زنن. تو به معبد کوچیک هم اون دور و برا ساختی. کجا بود؟ آهان توی تالار آینه. همونی که در چوبی داره. تو خودتم هنوز وارد اون جا نشدی.
 بامداد: تو اینا رو از کجا می دونی؟

پرستار: اون بهم گفت.
 بامداد: تو گوشیت نوشت؟
 پرستار: نه. راه های دیگه ای هم هست.
 بامداد: چقدر طول می کشه این چیزا رو یاد بگیرم؟
 پرستار: هنوز اول راهی.
 بامداد: اول راه؟
 پرستار: آره.
 بامداد: من که هیچ وقت زندگی نکردم. این جا رو نگاه کن. بو کن. همه جا رو کثافت گرفته. این سهم من از زندگی.
 پرستار: من کسایی رو دیدم که حتی نصف تو هم زندگی نکردن. اونا قندستون نداشتن.
 بامداد: تو این جا اثری از قندستون می بینی؟
 پرستار: تو حداقل قندستون داشتی ولی اونا فقط سگ دو زدن.
 بامداد: اونا از تو می ترسن؟
 پرستار: همه ی کسایی که زندگی نکردن از من می ترسن. چون هیچ بعدی براشون وجود نداره. همش تباهی و سیاهییه. به چیزی وصل نمی شن. هیچ قندستونی بهشون پناهندگی نمی ده. واسه همینه که قندستون خیلی بزرگ نیست. باید حاضر شی.
 بامداد: حاضر تر از الان؟
 پرستار: نمی خوای کیک بخوری؟
 بامداد: نه این کیک مال من نیست.
 پرستار: تو خوشبخت بودی.
 بامداد: از کجا می دونی؟
 پرستار: چون همیشه خودت بودی. خود خودت.
 بامداد: اونا خوشبخت نیستن؟
 پرستار: اونا خودشون نیستن. اگه خودشون باشن دور انداخته می شن.
 بامداد: پس چی کار می کنن؟
 پرستار: خودشون رو عوض می کنن.
 بامداد: برده میشن؟
 پرستار: حتی اینم نمی فهمی ولی تو فهمیدی.
 بامداد: من خوشبختم؟
 پرستار: نه تا وقتی که این گل رو بو نکنی.
 بامداد: هنوز زمان مونده.
 پرستار: نه خیلی.
 بامداد: عشق چه شکلیه؟
 پرستار: قشنگ ترین چیزی که میشه تصور کرد.
 بامداد: می شه دیدش؟

پرستار: همون جا کنار مادرت پیش تو.
 بامداد: چی کار می کرد؟
 پرستار: تماشا می کرد.
 بامداد: خوابش برد؟
 پرستار: اون هیچ وقت خوابش نمی بره.
 بامداد: پس چرا کاری نکرد؟
 پرستار: قرار نیست جایی که دلخواه توست کارش رو انجام بده. اون زمانش رو با تو تنظیم نمی کنه.
 بامداد: غلط می کنه. پس همش تقصیر اونه.
 پرستار: اتفاقی افتاده که تقصیر اون باشه؟
 بامداد: نمی بینی؟ نه؟ کوری چیزی هستی؟
 پرستار: چیزی که اون به بدخواهی و کینه انجام داده باشه نمی بینم.
 بامداد: پس به خیرخواهی بوده؟
 پرستار: با همه ی دوستاش این کار رو می کنه.
 بامداد: اینا همش مزخرفه. من اگه نخوام باهاش دوست باشم کی رو باید ببینم؟
 پرستار: این چیزا دست تو نیست. اون خواسته و تو مجبوری.
 بامداد: من به بودن مجبورم نه راضی بودن.
 پرستار: بهتره راضی باشی تا تسلی پیدا کنی.
 بامداد: این بردگیه.
 پرستار: ما همه برده ایم.
 بامداد: من نمی خوام برده باشم. من توی خیال خودم دنیایی ساختم که دست هیچ کسی بهش نمی رسه. حتی اون.
 پرستار: اون همه جا هست. حتی توی جایی که به هیچ کس اجازه ی ورود نمی دی. می خوای بگم دنیایی که ساختی چه رنگیه؟ می خوای بگم توی قلمرو پادشاهیت کیا زندگی می کنن و چند تا خورشید سرخ توی آسمون سبزش داری؟ اسم کشور کوچیکت چی بود؟ خیلی اسم بامزه ای داشت. آهان قندستون. من می دونم که تو چند هزار تا سرباز داری و باهاشون می ری شکار. گاهها دیوانه وار توی مراتع اسب سواری می کنی توی شهر هم به داد مظلوما می رسی. چهار تا بچه گربه کنار تخت پادشاهیت داری. جدیداً هم با کشور قهرستون اختلاف پیدا کردی. مردمت دوست دارن و روی سکه ها نون قندی هاشون عکس تو رو می زنن. تو به معبد کوچیک هم اون دور و برا ساختی. کجا بود؟ آهان توی تالار آینه. همونی که در چوبی داره. تو خودتم هنوز وارد اون جا نشدی.
 بامداد: تو اینا رو از کجا می دونی؟



- پرستار: نمی دونم. بعضیا دیدنش.
 بامداد: توی قندستون راحت دیده می شد. این جا توهم بود یا قندستون واقعیه؟
 پرستار: بیچاره کسایی که قندستون ندارن.
 بامداد: اونا چی میشن؟
 پرستار: گرفتار می شن. به هر خراب شده ای سرک می کشن آخرم چیزی گیرشون نمید.
 بامداد: پشیمون می شن؟
 پرستار: وقتی که خیلی دیر شده.
 بامداد: مادرم کجاست؟
 پرستار: پشت در اون معبدی که براش ساختی.
 بامداد: نگفتی.. قندستون واقعیه؟
 پرستار: هر چیزی که خیالت بسازه به وجود میاد. پس هست میشه.
 بامداد: مگه خیالی نیست؟
 پرستار: هیچ چیزی اون جووری که به نظر میاد نیست. فکر کردی این همه ستاره توی آسمون بی صاحب ول شده؟
 بامداد: مرگ چه شکلیه؟
 پرستار: تولدت رو یادته؟
 بامداد: امروز تولدمه.
 پرستار: نه روز متولد شدنت رو می گم.
 بامداد: می شه یادآوری کنی؟
 پرستار: روز سختی داشتی. چیزی نمونده بود از دست بری.
 بامداد: کاش رفته بودم. این مسیر رو دیگه طی نمی کردم.
- پرستار: آره ولی دیگه قندستونی نداشتی.
 بامداد: پس کجا می رفتم؟
 پرستار: جایی که برات ساخت بودن.
 بامداد: شبیه خوابه؟
 پرستار: میگن به خواب شبیه.
 بامداد: از این جا میریم؟
 پرستار: بهش عادت کردی؟
 بامداد: برام عادی شده. عادت نه.
 پرستار: کجای قندستون رو بیشتر دوست داری؟
 بامداد: برکه ی کنار باغ رو.
 پرستار: ماهی هم داره؟
 بامداد: پر از گوش ماهیه.
 پرستار: نگاه کن ببین هوا چطوره؟
 بامداد: داره بارون میاد.
 پرستار: همیشه شورش رو درمیاره.
 بامداد: بوی نون قندی میاد.
 پرستار: و کره ی بادوم زمینی. مادرت اونجاست؟
 بامداد: آره باید برم.
 پرستار: می بینی اتاق دیگه بوی کثافت نمی ده. بیا این گل رو بو کن و بگو چه بویی میده؟
 بامداد: (گل را می گیرد و بو می کند) بوی نون قندی و کره ی بادوم زمینی.
 صحنه تاریک می شود. ■
 پایان





فیلمی از برای:

«اتفاقی برای زندگی» و «زندگی برای اتفاق».

ساعتی

بر دستانِ فکر زده‌ایم

که

در هر ثانیه، دقیقه‌هایش سرما می‌خورند!

«پاپی»

یکی از ویژگی‌های کارآمد اصغر فرهادی در حوزه سینما که کارکردی اجتماعی - فرهنگی را در جامعه به تصویر می‌کشد فیلم فروشنده است. این فیلم اصولن و اصالتن ایرانی است زیرا که اغلب کاربست‌های فرهنگی و اعتراضی - انتقادی جامعه

ایران را در این چند دهه به نمایش و بایش می‌گذارد. فروشنده در ژانر درام و به کارگردانی خود اصغر فرهادی تهیه و به دایره اکران آمده است. در این فیلم دو بازیگر به نام شهاب حسینی و ترانه علیدوستی ایفای نقش می‌کنند که شهاب با نام (عماد) و علیدوستی با نام (رعنا) در این فیلم حضور دارند. فروشنده هفتمین

فیلم بلند اصغر فرهادی محسوب می‌شود که ابتدا: «برسد به دست آهو» نام داشت اما در اواسط فیلم برداری نامش تغییر کرد و به عنوان فروشنده اکران شد. فیلمی که در مراسم اختتامیه جشنواره کن، توانست جایزه بهترین فیلم نامه را برای اصغر فرهادی به همراه داشته باشد و شهاب حسینی نیز به عنوان بازیگر اصلی این فیلم توانست برنده جایزه بهترین بازیگر مرد شود. فروشنده به عنوان نماینده ایران در اسکار ۲۰۱۷ به آکادمی اسکار معرفی شد و سرانجام موفق شد در تاریخ نهم اسفند ماه سال ۱۳۹۵ جایزه بهترین فیلم غیر انگلیسی زبان را کسب نماید. این فیلم تحت تأثیر «مرگ فروشنده» نوشته آرتور اشرف میلر (Arthur Asher Miller) نویسنده، نمایش نامه نویس و مقاله نویس آمریکایی است. مرگ فروشنده یا مرگ پبله ورشناخته ترین و مهم‌ترین نمایشنامه آرتور میلر می‌باشد که در سال ۱۹۴۹ منتشر شد و از روی این نمایشنامه فیلم‌های فراوانی ساخته شد که

فروشنده هفتمین فیلم بلند اصغر فرهادی محسوب می‌شود که ابتدا: «برسد به دست آهو» نام داشت اما در اواسط فیلم برداری نامش تغییر کرد.

فروشنده نیز یکی از این فیلم‌ها محسوب می‌شود. مرگ فروشنده اثر میلر فاجعه زندگی مردی است که به گفته نویسنده: «بر نیروهای زندگی، نظارت و اختیاری ندارد»، به تعبیری تأملی است بر زندگی انسان‌هایی که تنها هنگامی مطرح هستند که سودی می‌رسانند و سپس در خلأ رها می‌شوند. «خانه این مرد شبیه زندانی است که او در آن با تکیه بر خاطراتش تلاش دارد تا که ثابت کند که هنوز زنده است و وجود دارد. می‌توان گفت مرگ فروشنده تقریباً زندگی جامعه‌ای را بازگو می‌کند که زندگی آن‌ها بر معیار: «سود و زیان و «اپورتونیست و منفعت طلبی» در حرکت و جنب و جوش و بنا نهاده شده است. به هر

روی، فروشنده یک درام اجتماعی است که ابعاد مختلف جامعه را در دنیای امروز ایران (پست مدرن) به تصویر می‌کشد. درام واژه‌ای است که اشاره به شاخه دراماتیک ادبیات، هنر دراماتیک دارد. Dram نوشتاری است برای نشان دادن یک واقعه در صحنه نمایش. به دیگر بیان، در صحنه نمایش یک واقعه یا حادثه را به طور کامل نشان دادن که این صحنه بتواند دارای درون مایه‌هایی اجتماعی - فرهنگی یا عاشقانه و غیره باشد. درام نمایشنامه‌ای است کمدی یا تراژدی که یک ماجرای احساسی و هیجانی - اجتماعی را توأم با انتقاد و اعتراض خلق می‌کند. به نظر می‌رسد که فیلم فروشنده یک درام اجتماعی - احساسی است. بدین خاطر که سهم اجتماع در قالبی عاطفی - احساسی در این فیلم به خوبی دیده می‌شود. داستان فروشنده را می‌توان چنین تلخیص کرد که: «رعنا و عماد زن و شوهری محسوب می‌شوند که در حال اجرای تئاتری بر اساس نمایشنامه: «مرگ فروشنده» آرتور میلر می‌باشند که البته این نوع نمایش نامه به مانند مرگ فروشنده تکنیکال و مقبول نیست. فیلم از این جا شروع می‌شود که به علت نشست زمین رعنا و عماد مجبور به ترک خانه خود می‌شوند و به اصرار یکی از دوستان عماد به نام بابک این دو زوج به

خانه‌ای اسباب‌کشی می‌کنند که جلوتر یا پیش‌تر زنی بدکاره به نام: «آهو» در آن ساکن بوده است و فیلم در همین جا آغاز می‌شود و اگر چه همه چیز به ظاهر خوب پیش می‌رود اما وقایع و اتفاقات بعدی به بحرانی غیر قابل کنترل و هدایت ختم می‌شود. سبک فیلم رئالیسم و در قالب و بافتی احساسی - اجتماعی است. ماد در نقش یک معلم ادبیات و هنرمند خودش را در این فیلم نشان می‌دهد که رشته هنری آن تئاتر است اما این هنرمند توانایی و یارای مقابله و مبارزه با حوادث اجتماعی و رویدادهای غیر مترقبه و مترقبه خانوادگی را ندارد و تقریباً می‌توان گفت وقتی که زن عماد به نام رعنا مورد تجاوز با دست‌درازی (جبری - اجباری) پیرمرد فروشنده در آن خانه آلوده که قبل از آن رفت و آمد داشته‌اند قرار می‌گیرد در این جا عماد دچار یک «دو پارگی رفتاری» می‌شود و گرچه خودش را به ظاهر روشن‌فکر و شخصیتی روشن‌نگرایانه در نزد رعنا خانش جلوه می‌دهد اما یک پاره دیگر او به دنبال انتقام از پیرمرد فروشنده است. فیلم از لحاظ تکنیک و نوع فیلم برداری و تنظیم دیالوگ‌ها و شخصیت پردازی به نوبه خود قابل اعتنا و اعتبار است. تم یا درون مایه فیلم اعتراضی - انتقادی است که اشاره به جامعه معاصر ایران دارد که دچار چند پارگی فرهنگی و حتا زبانی است و سنت و مؤلفه‌های سنت در این فیلم بر دنیای مدرن و شاخصه‌های آن چرخش و چربش بیشتری دارند زیرا که عماد با این که خودش را فردی مدرن و هنرمند می‌داند اما در مقابله و تقابل با حوادث زندگی و خانوادگی تاب و تحمل چنین وضعیتی را ندارد. این فیلم می‌خواهد جهان عصر روشنگری در ایران را به نمایش بگذارد که در دو حالت تئوریک و پراگماتیسم به سر می‌برد و جنبه تئوریک و مقام حرف آن در واقع بیشتر از عملگرایی و مقام عمل آن خود را چهره می‌کند. در این فیلم دو مقام حرف و عمل در مقابل هم می‌ایستند چرا که وقتی عماد رویداد بد خانوادگی خودش را تجربه و لمس می‌کند دچار دو نوع ذهنیت می‌شود که یک سوی آن مذهب است و سوی دیگر آن دنیای روشنگری مدرن که در این وسط تقریباً هر دو سو را بازی می‌کند. قدرت انتخاب عماد برای نوعی تصمیم‌گیری نهایی بسیار ضعیف است و شاید بتوان گفت رعنا که مستقیم‌ترین مورد آسیب اجتماعی و

روحي قرار گرفته به نحوی بهتر از ماد ایفای نقش می‌کند به طوری که پایان بندی فیلم با اختیار و انتخاب عماد صورت نمی‌گیرد بلکه این رعناست که قهرمانانه دست به: «فرهنگ گذشت» می‌زند و عماد را وادار به تقبل و گذشت این اتفاق و حادثه می‌کند. فروشنده یک پارادایم اجتماعی در جامعه ایران به شمار می‌رود که می‌تواند به نوبه خود به عنوان یک «کهن الگو» خودش را برای تاریخ سینمای ایران به دایره بایش و فضای نمایش بگذارد. از این منظر خود واقعی و خود کاذب عماد در این حادثه با هم به مبارزه و ستیز بر می‌خیزند و تقریباً خود واقعی عماد بر خود کاذب آن پیروز می‌شود اما این خود واقعی به طور کامل پالوده نمی‌شود و ما در این فیلم با فرهنگ بالندگی عماد به طور قاطع و کامل تصادم نداریم. فیلمی پاراداکسیکال است که به دنبال آشتی دادن تضادهای اجتماعی است اما این تضادها آنقدر زیاد و دامنه دار هستند که پی‌آمدی به نام تفاهم و صلح را به معنی واقعی در بر ندارند. فروشنده فیلمی در قالب طرح است که در بطن این طرح (پیرنگ) تصادف‌های بسیاری هم رخ می‌دهد. از نوعی تمرکز بهره‌مند است اما پراکنندگی و بی‌نظمی نیز در این فیلم مشهود و مبرهن است. فیلمی پست مدرن با مؤلفه‌های همین دنیاست که نمی‌توان این فیلم را در جهان مدرن مورد واکاوی و بررسی قرار داد. گمان می‌رود اغلب منتقدین سینما فیلم فروشنده را بر اساس مؤلفه‌های دنیای مدرن و در جهاتی بر محور و در دایره کاربست‌های تفکر آلفرد هیچکاک که اغلب فیلم‌های آن در ژانر تریلر (هیجان آور) نوشته شده‌اند بررسی و نقد می‌کنند که این فرآیند فکری کاملن فرآیندی مغلط و غیر حرفه‌ای است. فروشنده فیلمی پست مدرن است که به دنبال آزادی و درجهاتی لیبرتی (رهایی) در جامعه می‌باشد. او به دنبال جامعه‌ای کاملن آزاد توأم با آزادی است و می‌توان گفت اصغر فرهادی این فیلم را به جامعه‌ای تقدیم می‌کند که سال‌ها در قفس اند و راهی برای آزادی پیدا نکرده‌اند اما به نظر من: «پرنده را نمی‌توان در قفس زندانی کرد / چون / دندان‌های قفس یک درمیان ریخته‌اند.» فروشنده همیشه روزنه‌ای را برای مخاطب در این قفس بسته می‌گذارد تا که شاید جامعه به این روزنه در جهت رهایی بیندیشد. فروشنده فیلمی است که می‌خواهد بگوید: «من برای خودم / خودم برای



جامعه و جامعه برای من.» و این یک قاعده صحیح و کارآمد است. انسان تا خودش را پیدا نکند و به فرهنگ خود پیدایی نرسد هرگز قادر به خدمت صادقانه به جامعه نیست. زمانی دیگری در متن قرار می‌گیرد که انسان خودش را پیدا کند و زمانی جامعه می‌تواند رشد و بالنده شود که بایستگی‌های فرهنگی و شایستگی‌های اجتماعی آن به بلوغ فکری و نبوغ اندیشه درجهات مختلف رسیده باشند. فروشنده فیلمی است که می‌خواهد بگوید: «هم زندگی برای اتفاق خلق شده و هم اتفاق برای زندگی آفریده شده است.» و این یک قاعده و اصول کلی و هدف مند است. جامعه هدف فیلم فروشنده جامعه‌ای است که دچار تکانش و خوانش‌هایی نقد گون گردیده و این خوانش‌ها فقر به درختی تنومند تبدیل شده‌اند که به این سهولت قابل تغییر نیستند. اصغر فرهادی در این فیلم می‌خواهد که بگوید: «هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد و هیچ چیزی غیر ممکن نیست.» و این حالت زمانی رخ می‌دهد که جامعه دچار آسیب‌های اجتماعی و کاستی‌های روحی و روانی شده و توان رفع این آسیب‌ها و کاستی‌ها را از خود سراغ ندارد. به نظر می‌رسد فیلم فروشنده نمادی از شاکله‌های فقر است که در جامعه ریشه دوانیده‌اند و هر روز این فقر خودش را در اشکال دیگری نیز به نمایش و تصویر می‌کشد. تغییر چهره دادن فقر و تبدیل شدن آن به چهره‌هایی متفاوت‌تر با کارکردهایی مجزاتر که در بطن جامعه حضور دارند از دیگر مؤلفه‌های فیلم فروشنده محسوب می‌شوند. بدین حال می‌توان چنین پنداشت که فروشنده روی هم رفته از آراء و عقاید مثبتی در بین مردم برخوردار است اما استقبال خصوص بیشتر از استقبال عموم بوده و هست و این فیلم به همین سهولت جایگاه اجتماعی و پایگاه مردمی خود را با توجه به بافت سنتی جامعه ایران و حتا درون مایه خودش که کاملن تکنیکال است را به دست نخواهد آورد و تقریبن نیاز به نه یک زمان بلکه زمان‌ها و فرا زمانی دیگر را در شرایط و موقعیتی مطلوب ترمی طلبد. فروشنده پایانی به رنگ آغاز و آغازی به رنگ پایان است! می‌توان ابراز داشت که برای فروشنده

چیزی به نام پایان وجود ندارد و تقریبن این فیلم پایانی باز دارد که مخاطب می‌تواند بعد از فیلم به

یافته‌ها و دریافته‌های متعدد و تازه‌تری هم از این فیلم دست یابد. به تأمل واداشتن مخاطب و غافلگیر کردن همین مخاطب در جهت رسیدن به مفاهیم و مصادیقی غیر از ذهنیت و برداشت تماشاگر از مهم‌ترین شاخصه‌های فیلم فروشنده به شمار می‌روند که این فیلم را از سایر فیلم‌ها مجزا می‌کند. تصور بر آن است که این فیلم روندی تکنیکال را طی می‌کند که درجهاتی از ویژگی‌های تیپیکال به دور است و می‌خواهد که تکرار معنا را در حوزه سینمای ایران به نوبه خود به فراموشی بسپارد و نوعی خلایقیت و نوآوری را جایگزین آن نماید. فروشنده هم از محور جانشینی بهره گرفته و هم از مؤلفه‌های هم نشینی دنیای پست مدرن مستفاد شده که این دو از خصیصه‌های فیلم‌های اصغر فرهادی است. از دیگر پیام‌های فیلم فروشنده می‌توان به این مفهوم توجه داشت که: «هر چیزی که حقیقی است واقعی است و هر چیزی که واقعی است حقیقی است.» آدم‌ها با حقایق جامعه زندگی می‌کنند و در بطن این حقایق واقعیاتی وجود دارد که این واقعیات بیانگر همه اتفاقات زندگی هستند. عریان گویی و دست گذاشتن روی مباحث کلیدی و حساس جامعه از جمله ویژگی‌های فیلم فروشنده محسوب می‌شوند که شاید در سایر فیلم‌ها با چنین حالات و شمایی از زندگی تصادم و مواجهه نمی‌شویم. فیلم فروشنده یک پلی فونیک اجتماعی است. اجتماعی که از نوعی چند صدایی‌ها تشکیل شده و هر صدایی بازگو کننده مشکلاتی از جامعه می‌باشد. فروشنده می‌خواهد بگوید که جامعه سنت کاملن فرهنگ دگماتیسم را به جای فرهنگ پراگماتیسم در جامعه رایج و متداول کرده و همین مهم خود عاملی است تا که جامعه با انومی‌های اجتماعی مواجه گردد که یکی از این انومی‌ها نیز می‌تواند بحران جنسی باشد به طوری که این بحران جنسی در بافتار اجتماعی و ساختار فرهنگی جامعه بسته و حتا درسین بالا نیز وجود دارد و هر لحظه این بحران جنسی می‌تواند به یک تراژدی خطرناک و سهم گون مبدل شود. ■



جستار، ناداستان، تجربه‌نگاری و طنز

جستار «کلینیک جهنمی»؛ «نیلوفر حمیدی»

جستار «بی‌نشاط تا انحطاط»؛ «ایرج عرب»

طنز «بستنی زعفرانی»؛ «نیلوفر خدابخش»

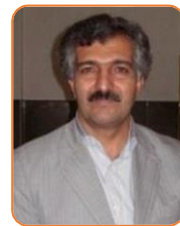
داستان «من قابل تنبیه‌ام»؛ «منیژه راکی‌زاده»

تجربه‌نگاری «درون بیرون»؛ «مریم سادات حسینی»

تجربه‌نگاری «من آدم دیگری شدم»؛ «منیژه راکی‌زاده»

ناداستان «شاید روزی اتفاقی بیفتد»؛ «مهستا ثبوتی پور»

تجربه‌نگاری «تنبیه لازم نیست؛ مدارا کنید»؛ «مهدیه سهرابی»





اگر نگوئیم تمام ولی اکثریت قریب به اتفاق روان شناسان و روان درمانگران بر این باورند که در دوران کودکی کل اتفاقات و شالوده زندگی شخص رقم می‌خورد. درصد اندکی از افراد در بزرگسالی و یا حتی میانسالی به دنبال کشف دنیای درون و خودشناسی، در صدد اصلاح اوضاع نابسامان روحی و روان زخم دیده خود بر می‌آیند. علت این است که مسیر روانکاوی پرهزینه و طولانی است و علاوه بر آن رویارویی با حقیقت درون گاهی ترسناک و ناامید کننده است و همچنین ترس از تغییر وجود دارد. اینکه سالهای زیادی طبق یک الگو و عادت زندگی کنی و یکدفعه تصمیم بگیری ساخته‌های ذهنی و عملیات را ویران کنی و از نو بسازی یا حداقل در بعضی موارد آن را عوض کنی. بیایید قبول کنیم خیلی آسان نیست.

خبر خوب اینکه امروزه و مخصوصاً در دهه‌های اخیر در بسیاری نقاط دنیا و کشورمان تعداد افراد و گروههایی که اقدام به تشکیل جلسات آموزشی خودشناسی با روشها و رویکردهای مختلف و روشنگری در جامعه و نشر این اتفاق سازنده کرده‌اند روز به روز بیشتر می‌شود. و این نشان از رشد شاخصه‌های پیشرفت شخصی و به دنبال آن شکوفایی و آرامش ذهن خلاق افراد یک جامعه است.

فیلم Inception ساخته سال ۲۰۱۰ سینمای آمریکا، ایده دزدی اطلاعات از طریق رسوخ به ناخودآگاه افراد را مطرح می‌کند. فیلم نشان می‌دهد که چگونه چند نفر همزمان به ناخودآگاهشان متصل می‌شوند و حتی می‌توانند به لایه‌های مختلف آن رفت و آمد کنند و از این طریق اتفاقات را بگونه‌ای از پیش ساخته و طراحی شده رقم بزنند که نتیجه مورد نظرشان حاصل شود. قطعاً اتصال به صندوقچه رازها و ضمیر درون بدون اذن و اراده شخص عملی بسیار غیر اخلاقی و ناپذیرفتنی است. اما از آنجا که اتفاقات کودکی و زندگی در سایه والدین بعضاً ناکوک یا بدکوک، ناآگاه، وسواسی و حتی در بهترین حالت، آگاه ولی بدون اشراف کامل به پیچیدگی های روح پر رمز و راز کودک انسان، نقش بسیار تعیین کننده و غیر قابل انکاری در ساختن آینده و زندگی شخص دارد؛ به ذهنم رسید شاید بتوان در آینده‌ای نه چندان دور جلسات روان کاوی را با حضور افراد خانواده یا جانشین خانواده که نقش تعیین کننده در کودکی فرد داشته‌اند بگونه‌ای ترتیب داد که با اتصال همزمان این افراد به کمک دستگاه یا سنجه به خاطره مشترکی که در ناخودآگاه همه آنها مدفون شده و با بازسازی آن فضایی که فرد در کودکی آسیب، ترس یا ترومایی را در آن تجربه کرده امکان التیام و شفای کودک درون شخص فراهم شود یا اینکه آن خاطره به گونه‌ای متفاوت و اینبار خوشایند در ناخودآگاه او ثبت شود. گویی این نوعی جراحی روح و روان و دستکاری خاطرات به شکلی متفاوت است که در صورت حضور افرادی که این خاطره را رقم زده‌اند ممکن می‌شود.

ایده، بسیار ابتدایی و قابل بحث و پردازش است. به نظرم می‌رسد که بدلیل تجارب متعددی که فرد در کودکی دارد که همگی واقعیت‌های ساخته و پرداخته ذهن آن زمان او بوده و بعضاً ناخوشایند و ناگوار و خارج از تحمل روحیه حساس و آسیب‌پذیر دوران کودکی هستند و در بزرگسالی مختلف زندگی گریباننش را می‌گیرند؛ شاید اگر امکان حضور مجدد در آن لحظات و ملاقات و رویارویی متفاوت با آنها فراهم شود، بتوان آن واقعیت را بگونه‌ای دیگر و این بار بصورت خوب و سازنده رقم زد که اتفاقاً چراغ راه باشد. ■





ارباب اما شاید شعور قفل فرمان بیشتر از شعور دستانم بود که با سرکشی و عصیان حمایتم کند و از مخمصه احتمالی برهاندم.

کشیدم کنار؛ اما مرتیکه ول کن نبود. آمد و مخصوصاً کوبید به آینه بغل ماشینم. این چند روز فرصت خوبی برایم فراهم آورد به خشونت بیندیشم. به بی حرمتی. به بی عدالتی. پیش خودم زیاد فکر کردم این مرتیکه از چه خانواده‌ای است و دستپخت تربیت چه زنی است؛ اما بلافاصله قاضی درونم سر برآورد که: (خودت را قضاوت کن!)

در یک چرخه کاملاً واضح من می‌شوم مادری در جامعه‌ای با هیجانات پی‌درپی اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی معیوب که نتیجه‌اش مردمی است عصبی، خشمگین و سرکوب شده که هر جا بتوانند عقده‌هایشان را سر هم خالی می‌کنند بی‌توجه به عاقبت و بی‌آمد رفتارشان. مردمی که برای احقاق حق‌های مهم‌ترشان مستأصل مانده‌اند و هر جا بتوانند خشم. شان را بروز می‌دهند و حق طلب می‌کنند. حق تکه‌ای از فضا یا تکه‌ای خیابان. تکه‌ای از قسمتی که به نام کسی نیست. هر جا بتوانند ثابت کنند که توانا هستند از خود دریغ نمی‌کنند تا حس برتری جویی خود را قانع کنند حتی اگر پیش گرفتن از ماشینی در اتوبانی پرترافیک باشد و به قیمت زیر پا گذاشتن قانون و حق دیگران.

من قابل تنبیهام. باید درد بکشم تا یادم بماند با هرکس و ناکسی دهان‌به‌دهان نشوم. شکایت‌نامه را در کیفم می‌گذارم. پاره‌اش نمی‌کنم؟ دور نمی‌اندازمش. قصد شکایت ندارم اما یادگاری است در این گنبد دوار تا یادم بماند خودم را به دست خشم نسپارم. عقلم را به هر واکنش ناچیزی نفروشم و حرمت خویش را نگه دارم. ■



هنوز انگشتانم درد می‌کند. حقم است. تا من باشم با هر کس و ناکسی دهان‌به‌دهان نشوم. سراغ کیفم می‌روم. شکایت‌نامه پلیس را درمی‌آورم و نگاهی به نوشته می‌اندازم. مرددم پاره‌اش کنم یا برای تصمیم‌گیری به خودم زمان بدهم. تمام شواهد به نفع من است. می‌توانم به یک دفتر قضایی مراجعه کنم و بعد از ثبت شکایت مرتیکه را به دادگاه بکشانم؛ اما نمی‌دانم چرا دست‌دست می‌کنم؟ شاید به نوعی خودم را تنبیه می‌کنم. در این چند روز تلاش کرده‌ام تا می‌توانم خشم ساعات اولیه را در خودم زنده نگه دارم. بارها صحنه را مرور کرده‌ام و بارها به فجیع‌ترین شکل ممکن او را به قتل رسانده‌ام. بارها با قفل فرمان بر سرش کوبیده‌ام. دست‌وپایش را بسته‌ام، بنزین روی تنش ریخته‌ام و درحالیکه التماس می‌کند سوزانده‌امش یا با همان قفل فرمان نافرمان چنان بر سرش کوفته‌ام که درجا جان‌به‌جان آفرین تسلیم کرده است و من تکه‌تکه‌اش کرده‌ام و با اسید نیست و نابودش. اثرش را از بین برده‌ام. لکه‌ای را از این عالم زدوده‌ام. لکه‌ای؟!

امان از این تصورات توحش‌گونه‌ام! از کی و چطور دچار چنین بغض و کینه‌ای شده‌ام که از یک رفتار ناپه‌نجان اینطور واکنش نشان می‌دهم؟ من کجای عالم هستی قرار دارم؟ آیا این بعد از ابعاد وجودی‌ام نتیجه حس قدرت‌طلبی است؟ که شخصی اشتباهی کند و عذرخواهی نکند و طلبکار هم باشد و من بخواهم به او درس اخلاق بدهم. بخواهم به او بفهمانم که حالا وقت عذرخواهی است و چون سر باز بزند و درشتی کند بخواهم که از صفحه روزگار نیست و نابود شود؟ بعدش چه؟ آیا تمام افرادی از این دست سزاوار مرگ هستند؟ یاد انیمه‌ای با نام دفترچه مرگ می‌افتم. تنم می‌لرزد از اینهمه خشونت پنهانی درونم. او هم حتماً همین‌طور است. همین‌قدر قدرت‌طلب و همین‌قدر خشن. همان مرتیکه را می‌گویم که بی‌توجه به سن‌وسالاش و سن‌وسالم با نیمه قفل فرمان خودم افتاد به جان دست‌هایم. دست‌هایم! دست‌های مطیع و فرمانبردار نادانم. حقتان است اینهمه درد!

آنکه قفل فرمان را کشیدم من بودم و اگر قفل فرمان درست عمل می‌کرد و یک‌تکه می‌ماند شاید وضعیت فرق می‌کرد و شکایت‌نامه به نفع مرتیکه تنظیم می‌شد و من لکه ننگی می‌شدم در عالم؛ اما قفل فرمان، نافرمانی کرد و یک‌تکه‌اش را بخشید به دستان مته‌م؛ هرچند از نظر من وسیله‌ای بود برای





گلویم را می‌فشرد و تنها در دلم دعا می‌کردم هرچه زودتر ساعت‌های کاری‌ام تمام شود یا خانم دکتر فلانی امروز ایراد بنی اسرائیلی نگیرد و نخواهد ساعت‌ها داد و بیداد کند. مستقل شدن برایم کابوس شده بود و به تنها چیزی که فکر می‌کردم بهای سخت و گران استقلال مالی بود، تا قبل از آن اوضاع و شرایط هرچقدر سخت بود؛ ولی حداقل آرامش اعصاب داشتم و هر روز بابت هشت ساعت کار کردن و حقوقی ناچیز اشک نمی‌ریختم. حتی یکی دوبار با مدیرهای آن کلینیک کذایی صحبت کردم و درخواست دادم تا استعفا من را بپذیرند و نیروی دیگری جایگزین کنند و هرکدام با وعده‌ای که عملی نبود، رأی من را عوض می‌کرد.

تا این‌که یک روز صبح مانند تمام روزهایی که به سختی بیدار می‌شدم و با قلبی پر از هراس و ناامیدی راهی آن کلینیک می‌شدم، از خواب بیدار و آماده شدم و سرکار رفتم. هشت ساعت به بهترین شکلی که می‌توانستم کار کردم و در آخر به یکی از سرپرستانم اطلاع دادم دیگر منتظر من نباشند و در جواب مخالفت‌هایش تنها لبخند خشکی زدم و کوتاه خداحافظی کردم، گوشه‌ام را خاموش کردم و از فردای آن روز در آن محیط جهنمی حاضر نشدم.

هنوز خیلی از افراد تا می‌شنوند عطای کار کردن در آن مکان را به لقایش بخشیده‌ام، سرزنش می‌کنند و استعفا را به حساب حساس و نازک نارنجی بودنم می‌گذارند؛ اما یک طرف این داستان من هستم. منی که یاد گرفته‌ام هیچ چیزی در این دنیا ارزش بهم ریختن آرامشم را ندارد. یاد گرفته‌ام که شغل انسان حتی از شریک زندگی‌اش هم مهم‌تر است چون روزانه هشت الی دوازده ساعت و شاید ساعات بیشتری را صرف کار خود، کنیم حتی بیشتر از زمانی که می‌توانیم در کنار عزیزانمان باشیم و هنگامی که در محیط کار آرامشی نداشته باشیم، نمی‌توانیم محیط امنی نیز برای خانواده‌یمان ایجاد کنیم. نمی‌دانم بعد از رفتنم چه کسی بجای من جایگزین شد، و چه تجاری با کار کردن در آن کلینیک کسب کرد، موفق شد یا نشد! ماند یا او نیز مانند خیلی افراد دیگر بعد از مدت کوتاهی فراری شد، اما این را می‌دانم که اگر مانده باشد، کارش را دوست داشته باشد و به بهترین شکل ممکن کار خودش را پیش برده باشد، دلیل بر بی‌ارزشی‌ام نیست یا که ایرادی بر من وارد نیست، شاید من آمادگی ورود به اجتماع را نداشتم، شاید من ظرفیت کار کردن در یک محیط شلوغ را نداشتم، شاید این حقیقت که باید مسئولیت کار دیگران را هم برعهده می‌گرفتم، به عنوان اولین تجربه کاری برایم سنگین و دشوار بود. اطلاعاتی ندارم؛ اما آن محیط پس از گذشت این همه مدت باید به یک ثبات و نظم کاری خاص رسیده باشد، شاید هم همان روال را در پیش گرفته باشد... نمی‌دانم! تنها این را می‌دانم که این جمله اشتباه است همه می‌گویند هیچ‌وقت جا نزن و کوتاه نیا، حتی اگر بهایش از بین رفتن آرامش روان و اعصاب افراد باشد؟ کار کردن و مستقل بودن عالی است اما نه به قیمت مشت مشت قرص اعصاب خوردن و سپری کردن تک به تک ثانیه‌های روز با اضطراب و افسردگی و هر لحظه بیشتر در قعر فرو رفتن! ■

شهریور ماه تابستان ۹۹ بود که بعد از دو مرحله مصاحبه سخت کاری، بعد از چندین ماه با من تماس گرفتند و خبر قبولی‌ام را در مصاحبه به گوشم رساندند. انقدر از زمان مصاحبه تا خبر قبولی‌ام گذشته بود که اولش کمی گیج بودم و درست جزئیات را در یاد نداشتم؛ اما هنگامی که ازم درخواست شد تا مدتی به عنوان کارآموز در مجموعه‌یشان کار کنم، حس ناب خوشحالی‌ام با هیچ چیز دیگری قابل قیاس نبود. مصاحبه سختی بود و برای یکی از زیرمجموعه‌های یکی از مراکز درمانی بزرگ و معروف شیراز نیرو می‌خواستند و این برای من بی‌تجربه‌ای که تازه قصد شروع به کار داشتم، قدم خیلی بزرگی محسوب می‌شد. انقدر تعداد متقاضی و داوطلب زیاد بود که من هیچ امیدی به آن نداشتم؛ ولی به طرز عجیبی همه چیز دست به دست هم داد و دنیا بر وفق مراد من چرخید.

روز اولی که به عنوان پذیرشگر پشت سیستم نشستم و با ناشی‌گری و نابلدی مخصوص روز اول کار اولین بیمار را راه انداختم، سرشار از حس شوق و غرور بودم. خودم را تصور می‌کردم که از لحاظ مالی مستقل شده‌ام، تک به تک آرزوهایم را تحقق می‌بخشم و می‌توانم به تمام خواسته‌های مادی‌ام برسم. اما این حباب خوشی چندان دوامی برایم نداشت و طولی نکشید که ترکید. تقریباً اوایل کرونا بود و علاوه بر استرس‌هایی که بابت ناشناخته بودنش وجود داشت، این کلینیک به عنوان مجموعه‌ای نوساز، مملو از ناپختگی و بی‌تجربگی بود. از پزشکانی گرفته که عادت به کار کردن در مجموعه و در کنار پزشکان دیگر نداشتمند و هر کدام به دنبال عملی کردن ایده‌های خودشان و ادامه دادن روشی که در مطبشان اجرا می‌کردند بودند و پیرو نظم خاصی نبودند، تا کلینیکی قرار بود نهایتاً ساعت ده شب تعطیل شود اما تا ساعت دوازده مریض پشت در اتاق دکتر نشسته بود و همه دیگری را در این بی‌نظمی و آشفتگی مقرر می‌دانستند، چه قوانینی که وضع می‌کردند و خودشان اولین نفر آن را زیر پا می‌گذاشتند. اوایل تمام این فشارها را به پای تازه‌کاری خودم می‌گذاشتم و از صد در صد توان خودم، صد و پنجاه درصد مایه می‌گذاشتم چون دوست داشتم بتوانم به مردم کمک کنم، بتوانم مفید باشم و آن کارمندی نباشم که همه ما تجربه حداقل یکبار برخورد با آن‌ها را داشتیم و از بی‌نظمی و بی‌خیالی‌شان شاکی بودیم و این مسئولیت‌پذیری من کم کم برای سایرین، به عنوان وظیفه تعریف شد و رسیدگی به بیمارهای دیگر پزشکان هم بر عهده من گذاشته شد و حجم کارم به معنای واقعی کلمه، کمر شکن شد. تا جایی که شب‌ها تمام مدت در خواب، کابوس پذیرش کردن افرادی را می‌دیدم که تمامی نداشتمند و هر لحظه چیزی خراب می‌شد و مشکلی به باقی مشکلاتم اضافه می‌شد و در نهایت با صورتی خیس از عرق، نفس نفس زنان از خواب می‌پریدم و هنگامی که دوباره به خواب می‌رفتم دوباره روز از نو، روزی از نو... .

و من تمام این سختی‌ها و حال بد را تنها با در نظر گرفتن مستقل شدن در درجه اول و بعد از ترس قضاوت مردم، تحمل می‌کردم. کم کم کار به جایی رسید که از زمان آماده شدن تا رسیدنم به کلینیک، بغض





مرد جوان و لاغری جلوی پیشخان ایستاده است. منو را چند بار با دقت از بالا تا پایین می‌خواند: بستنی، فالوده، آب هویج، آب انار... بعد از کلی سؤال پیچ کردن فروشنده و فکر کردن، بالأخره یک کاسه بستنی زعفرانی سفارش می‌دهد:

«تخفیف نداره؟»

«خیر»

«چرا؟ حتی یه ذره؟!»

«حتی یه ذره!»

بستنی فروش بستنی را در کاسه قرمز پلاستیکی می‌ریزد، دستش را به سمت لیوانی می‌برد که پر از قاشق کوچک پلاستیکی است و یک قاشق برمی‌دارد تا در بستنی فرو کند.

«نه، آقا، قاشق نمی‌خوام! به جاش پول قاشق رو بهم پس بدین!»

«نگران نباشید، جناب! این قاشق‌ها مجانیه.»

«ا، مجانیه؟! چه خوب!»

مرد تمام قاشق‌ها را برمی‌دارد.

«ا، ا، چی کار می‌کنی، آقا؟! بذار سر جاش!»

«مگه نگفتید مجانیه؟!»

«فقط یه قاشق مجانیه! فقط یه قاشق!»

مرد قاشق‌ها را سر جایش می‌گذارد:

«خب، اگه موقع بستنی خوردن قاشقم بشکنه، تکلیف چیه؟!»

«اون موقع یه قاشق جدید بهتون می‌دم.»

«مجاننی دیگه؟»

«بله، مجاننی!»

«خب، اگه من بخوام بستنیم رو ببرم جای دیگه بخورم، اون موقع که به شما دسترسی ندارم بیام ازتون قاشق جدید بگیرم! میشه از الان قاشق زاپاس بردارم؟»

«باشه، اشکال نداره.»

«مجاننی دیگه؟»

«بله، مجاننی!»

«کاسه چه طور؟ اگه موقع بستنی خوردن، این کاسه پلاستیکی بشکنه و بستنی ازش بریزه، تکلیف چیه؟ می‌شه از الان یه کاسه دیگه بدید که بعداً مزاحمتون نشم؟»

«بفرمایید، این هم یه کاسه دیگه.»

«ممنون، مجاننی دیگه؟»

«بله!»

«راستی، آقا، اگه موقع بستنی خوردن، بستنی به دور دهنم مالیده بشه، تکلیف چیه؟!»

فروشنده جعبه دستمال کاغذی به سمت مشتری می‌گیرد:

«بفرمایید، این هم دستمال کاغذی!»

«می‌شه سه تای دیگه هم بردارم؟»

«بله.»

فروشنده جعبه دستمال را گوشه پیشخان می‌گذارد. مشتری، که با چشم جعبه را دنبال می‌کرد، می‌پرسد:

«بخشید، این جعبه دستمال رو لازم دارید؟»

«بله، لازم داریم!»

«مطمئنید؟»

«مطمئنم!»

مشتری چشمش به لیوانی پر از نی می‌افتد:

«آقا، این نی‌ها هم مجانیه؟»

«شما بستنی سفارش دادین، این نی‌ها برای آب میوه‌س.»

«خب، اگه قبل از این که بستنیم رو کامل بخورم آب بشه، تکلیف چیه؟»

«باشه، یه نی هم بردارید.»

«نی زاپاس هم بردارم؟»

«بردارید!»

«مجاننی دیگه؟»

«بله!»

مشتری چهارتا دستمال کاغذی در جیبش گذاشته‌است. دو نی و دو قاشق هم در بستنی دوکاسه‌ای فرو کرده‌است. در گوشه و کنار مغازه چشم می‌گرداند تا گرفتنی‌ای جا نمانده باشد:

«آقا، اینها نون بستنیه؟!»

«اون‌ها؟ بله!»

«من که بستنی سفارش دادم، چرا نون بستنی بهم ندادید؟!»

«جناب، من اولش از شما پرسیدم بستنی نونی می‌خواهین یا کاسه‌ای، که گفتین کاسه‌ای!»

«خب، اگه نون بستنی هم بخوام، تکلیف چیه؟»

«می‌تونید بستنی نونی هم سفارش بدین!»

«نه دیگه، اگه بخوام این بستنی‌ای که دارم، نصفش رو لای نون بذارم و

نصفش رو توی کاسه بخورم، تکلیف چیه؟!»

«نمی‌شه!»

«چرا؟!»

«ببینید، جناب، بستنی رو دو جور می‌دیم دست مردم: یکی لای نون

بستنی، یکی توی کاسه! باید یکیش رو انتخاب کنید!»

«متوجه منظورم نشدید! می‌گم اگه بخوام این بستنی‌ای رو که دارم،

نصفش رو لای نون بذارم و نصفش رو توی کاسه بخورم، تکلیف چیه؟!»

«عرض کردم، نمی‌شه!»

«آخه چرا؟!»

«باشه، می‌دم، چهارتا نون بستنی می‌دم، فقط ولمون کن!»

«چرا شما فروشنده‌ها حوصله مشتری ندارین؟!» ■





بیرق پیروزی گردانده می‌شود که آری من احمق بی وجود که خود در گرداب جهل و نادانی مطلق می‌لولم چنین پاسبان حرمت خویشم. من به عنوان کسی که مدعی است با حس اش به دنیا نگاه می‌کند و حس اش وادارش می‌کند تا در یک سیستم منطقی داستانی از زندگی همین مردم بنویسد و داستان‌های دیگران را مشابه تکه‌هایی از زندگی و یا مشابه یک نسل ببیند و نظر بدهد، چه باید بگویم. قرن‌ها و هزاره‌ها و در تمام مکان‌ها این انسانی که پا در طبیعت دارد همیشه زخم عمیقی به انسانیتی زده است که خود ترسیم کرده و تفهیم اجتماعی ایجاد کرده است که آری ما حقوقی داریم و برای روابط خویش باید با شرایط خویش زندگی کنیم. من حسام از این خبر بر انگیزخته شده است اما نمی‌توانم به منطقی این حادثه پشت کنم. یک چرای بزرگ باید فریاد کنم و در دنیای کوچک خویش دست به کالبد شکافی حادثه بزنم. انسان‌ها با باور خویش زندگی می‌کنند و باورها متنوع است. از میان همین باورها و همین کنش‌های اجتماعی است که رنج‌ها می‌روید یک روز برای من و یک روز برای همسرم. مرد و زن و دختر و پسر که‌ای کاش این مرز بندی‌ها را نمی‌ساختیم تا چنین در گرداب قدرت و غیرت نباشیم. برای نشاط جامعه همه نظر می‌دهند اما با باور خویش. فیلسوف و جامعه‌شناس و روان‌شناس و متخصصان دین و متخصصان اقتصاد و ... و من هم نماینده خردک دنیای هنر و هنرمندی و ادبیات داستانی که با دنیاهای موازی در ارتباط هستم باید به این خبرها فکر کنم. طرح این داستان را بریزم. این شخصیت‌های مات شده، جنون گرفته، روان پریش، ملتهد و عصیانی، جوان‌هایی که تن و هیكل در باشگاه‌ها ستر می‌کنند اما به قول ماکسیم گورکی به گرسنگی فکر و اندیشه واقعی نمی‌نهند. مردهایی که خود را کمال غیرت می‌دانند و اما در لحظات تصمیم‌گرگ می‌شوند. بارها گفته‌ام داستان‌ها بخشی برای لذت است بخشی برای فهم و تفکر و کارکرد اجتماعی است. هشدارهای داستانی برای مخاطب مهم است اما دریغا و افسوس کو کتابخوان و کو مطالعه آزاد. مگر همین داستان‌های غم‌انگیز ریشه‌ای جامعه را از زبان داستان‌ها نشنیده‌ایم و ندیده‌ایم؟ زمانی که بر طبل جنگاوری و جنگ می‌کوبیم و صلح را بیچاره می‌کنیم و کلمه و واژه را بی خود می‌دانیم باید به سونامی نامریی شقاوت هم بیندیشیم. باید به تعصب‌های کور و سیاه فکر کنیم. و زن، این انسان و این آدم چه داستان غم‌انگیزی دارد؟ که تمام ناشدنی است. دفن شده در باورهای شگفت در تمام عالم. و داستان‌ها

راجکو ماری ۱۶ سال منشی گاندی بود. زمانی که یک مرد دیوانه چاقو را تا دسته در شکم منشی گاندی فرو کرد و جسد گاندی را سوزاندند خاکسترش را همین خانم با گریه به رودخانه ریخت. اورینا فالانچی با او مصاحبه مفصلی کرد. در کتاب جنس ضعیف خاطر نشان کرده است که با گریه به من گفت: آن روز که هندیان یاد بگیرند گاوی را که در وسط خیابان لم داده است با لگد دور کنند، می‌توانم در آرامش از این دنیا بروم. مشکل ما این است که اعتقادات بی اساس متعدد داریم. کی انسان از بیتوته کردن در کنار خرافه‌هایی که خود ساخته است دست می‌کشد. شاید هیچ وقت. شاید هیچ جا. انسان با خیال خویش و ذهنیت خویش روحيات خود را می‌سازد. این خیالات در بستر فقر چه حقیر می‌شود و گاه خبری موج می‌گیرد که تا مدیدی رهايت نمی‌کند. انقدر که خار بر دل ات می‌خلد. ما با بدی‌ها و خوبی‌ها ساخته‌ایم و جز آرزوی مانده در ته جعبه پاندورا برایمان نمانده است. پاندورا زنی بود که خدای آتشفشان اساطیر یونان آفرید. زئوس خدای خدایان او را با جعبه‌ای سحر آمیز نزد ایپتمتوس اولین مرد فرستاد تا زناشویی کنند گشودن این جعبه را منع کرده بود. پس از چندی پاندورا از روی کنجکاوای زنانه جعبه را گشود همه نیکی‌ها و بدی‌ها مانند بخار از آن متصاعد گردید و در ته آن جز آرزو چیزی باقی نماند. و اینک ما باید با آرزوها بسازیم و یکی از آرزوهای ما باید این باشد که جنایت‌های برملا شده پایان یابد. صلح و نشاط در جامعه رشد یابد. اما چگونه؟ پس این خلق رها شده در یک سیستم اجتماعی نا پاک چه؟ آیا هم جنسان پاندورا تاوان سرپیچی او را در تاریخ پس می‌دهند؟ ارتباط این موارد در موجودی و انسانی به نام زن دیده می‌شود. و چه موجود شگفتی که با همه این مصائب می‌خواهد سربلند و سرفراز زندگی کند و نیم طبیعت انسانی و راز طبیعی خود را طلب کند. و چرا نیمه طبیعت بل انسان و دنیای انسانی که غربت و رنج از سر و رویش می‌بارد. هر روز خبر شگفت و فردا شگفت‌تر. این انسان با خود چه می‌کند؟ باورهای خرافه و غلط، فقر فرهنگی مضاعف، اقتصاد مهار نشده در جامعه، با غسل عظیم. روح انسان در نماد خیانت محض. یک روز می‌شنوی که پدری رومیانی نوجوان را و پاره تن خود را کشته است. روز بعد برادری در کنار گوش ات سه خواهر خویش را بی ترس و در اوج عصبانیت و کینه و نفرت به رگبار می‌بندد و می‌کشد. امروز هم دختری با یک زندگی تلخ در اهواز به شقاوت پدر و با کوه غیرت؟! سرش بریده می‌شود و در سطح شهر چون

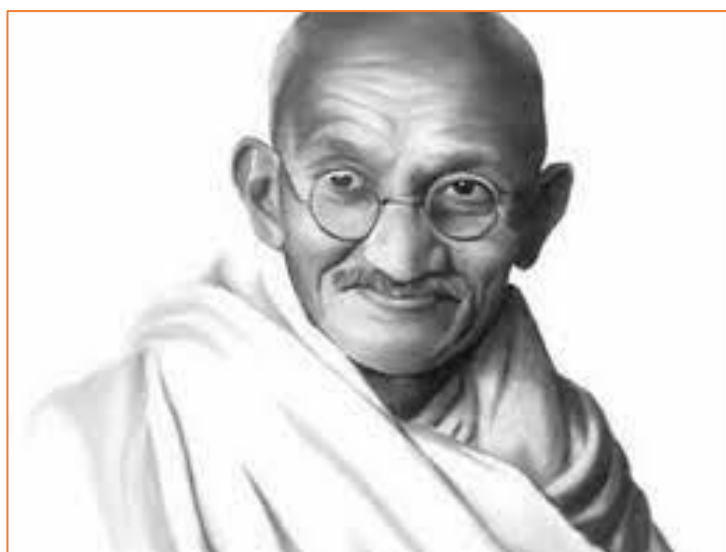


حرف‌ها زده‌اند و حرف‌ها دارند. مولفان داستانی و رمان نویسانی که از کاسه خون موضوعات را بیرون می‌کشند. مگر مردی که برنگشت سیمین دانشور فراموش شده است؟

چطور می‌شود به سرشت طبیعی انسان فکر نکرد. زن و مردی نیستند جدا از هم. هر دو در یک رود می‌روند. چه تحفه‌ای است ان قدر قدرتی که تصمیم می‌گیرد سه خواهرش را برای چندرغاز ارث بکشد و چه تحفه‌ای است سایه سرا! ان قدر قدرت که باید بچه را در ۱۲ سالگی وارد دنیای ناخواسته کند و دستی درشت دست اش را بگیرد و کام بجوید و او که نتوانسته است دنیای کودکی را تجربه کند و غیر از عذاب نمی‌بیند و فرار می‌کند و این به رگ غیرت عموها و پدرها بر می‌خورد و می‌شود آنچه که نباید بشود.

سرگردانی سر بریده در سرگردانی زندگی. آن هم بیخ گوش ما در اهواز. اگر جامعه برای بالا بردن درصد آگاهی‌ها و مطالعه و رواج مطالعه کار کند، من لای کتابها را باز می‌کنم و زندگی‌های نو را مستمر می‌بینم و می‌خوانم و از خرافه و تعصب‌های کور دور می‌شوم. نشاط بر می‌گردد و روان نژندی بسیار جامعه کم می‌شود. ای مردم، لای کتاب سیمین دانشور را باز کنید و بخوانید داستان مردی که بر نگشت را. ببینید که یک زن در یک زمینه فکری سنتی غرق است افکار اشعری را با یدک کش معتزلی ببینید. ببینید ما در چه چنبره‌ای از باورها زندگی می‌کنیم. کودک همسری را به عینه تجربه کنید که چه رنجی پشت اش خوابیده است. بازی مرگبار روی یک کودک را ببینید. که چگونه با دو لنگه جوراب گلوله شده سینه‌های کودک را برجسته می‌کنند و عبور طبیعی عمر را با یک حرکت مفتضح کوتاه کوتاه می‌کنند و کودک

را در برابر دو آقا می‌نشانند که النکاح بخوانند تا جواز عبور رنج آور یک زندگی به رختخواب یک مرد مهیب صادر شود. این دختر اهوازی ناگهان دیده است که در ۱۲ سالگی چیزی در درون اش به نام بچه وول می‌خورد و با این ناخواسته‌ها به اجبار می‌سازد و دیگر عقده‌ها مجال اش نمی‌دهند و سایه غیرت شوهر و پدر را می‌بیند و راهی جز فرار پیدا نمی‌کند و عقلی نیست تا سود جوید. راه فرار بسته می‌شود و او به عنوان یک گناهکار ذبح می‌شود ببینید بازی مرگبار انسان با خود را. مردان سیاست باید به این سؤال بنیادی جواب دهند که تا کی باید چنین آدم‌هایی در این دایره تنگ باشند و جنایت هم بیافرینند و ما دو روزی گریه کنیم و تمام و باز دردی دیگر و افتضاحی دیگر. آیا زمانه به دخترانی مشابه دختر اهوازی قدرت فکر کردن داده است؟ آیا زمانه باید همچنان در خواب سنگین و رختی بی چون. نیمایی نمی‌تواند تکثیر شود تا آبهای خوابگه مورچگان افزایش یابد؟ این دختر اهوازی کودکی نکرده است ای پدر شقی که باد غیرت در سر داری. او از نگاه‌های تند پدران به نگاه‌های تند شوهر سفر کرده است. از چاله به چاه. امروز چرا این حوادث رو به افزایش است. چرا رومینا ها و دختر اهوازی تکثیر می‌شوند؟ بچه‌هایی که رها می‌شوند بچه‌هایی که سرگردان کلانتری‌ها هستند. زن‌هایی که کلفتی می‌کنند و زن‌هایی که راهشان به سمت قلعه ماندهاست و زن‌هایی که خودکشی می‌کنند. ای کاش جعبه پانورا باز نمی‌شد. ای کاش بتوانیم به قول راجکو ماری منشی گاندی لگدی هم به گاوهای خفته در شهر بزنیم و ای کاش بگذاریم تن‌هایمان با فکرهايمان هيبت بگیرد. ای کاش نشاط اجتماعی با همه معنای خود اوج یابد و ای کاش... ■





بودن البته باید بگویم بی تجربه. یک‌روز کلاس مثل همیشه شلوغ بود که استاد از راه رسید و با اولین اخمی که کرد و دادی که کشید در تمام کلاس سکوتی حاکم شد. سکوتی که واقعاً به آن نیاز داشتم. به اینقدر خوش اخلاقی نیاز نبود. نباید در برابر این حجم از بهم‌ریختگی کوتاه می‌امدم. هر چیزی سر جایش باید انجام می‌شد، گاهی فریاد کشیدن سر بچه‌ها لازم بود، نباید بیش از حد نرمال به خرج داد. اشتباه دیگری هم سر همین کلاس مرتکب شدم، داشتم تمرین‌های حل شده توسط بچه‌ها را چک می‌کردم که متوجه شدم یکی از آنها تمرین را اشتباه حل کرده بود. در حضورش با مادرش صحبت می‌کردم، گفتم: خوب حل نکرده اشتباه زیاد داره باید دقت کنه. قیافه‌اش ترش شد و سرش را پایین انداخت. چند جلسه از این موضوع گذشت و این پسر به کلاس نیامد. بعداً خبردار شدم که از این رشته زده شده، اشتباه من در حضور خودش باعث شد علاقه‌اش را از دست بدهد. ضعف من حاصل بی تجربه‌گی‌ام بود. چند بار برای جبران اشتباه به مادرش پیام دادم و متأسفانه بی‌فایده بود. هرچه بیشتر تجربه کسب کنیم کمتر مرتکب خطا و اشتباه می‌شویم. تجربه‌ها کمک می‌کند تا ساخته بشوید، برای هر موفقیت باید بهای آن را بدهی. ■

دو سال پیش سوار تاکسی شدم. راننده خوش سر و زبان بود، از همان آدم‌هایی که اگر ساعت‌ها پای صحبتش بنشینم، باز هم مثل دقایق اول برایت تازگی دارد. از همان ابتدای مسیر سر صحبت را باز کرد، می‌گفت: دخترم یه‌دونه دفتر بردار و هر روزش رو تاریخ بزن، شده به اندازه چند خط از اتفاقات روزمره رو بنویس، اونوقت سال‌ها بعد می‌تونی با یک نگاه به دفتر بفهمی چه تاریخی چه اتفاقی برات افتاده. پیشنهادی کاملاً ماهرانه برای ثبت اتفاقات روزمره روزمره یا همان تجربه‌نگاری که در آن زمان با آن جزئی آشنا شدم. اولین تجربه‌ای که در آن ثبت کردم دقیقاً به همان دو سال پیش برمی‌گردد. همان سال بود که مدرک مربیگری شطرنج را گرفتم و کنار استاد مشغول به کار شدم. به خاطر مشغله زیادی که داشت کلاس را به من سپرد تا کار کنم و با نحوه تدریس آشنا شوم. هر از گاهی هم به کلاس سر می‌زد ولی بیشتر و مواقع نبود. ۲ پسر و ۳ دختر از شاگردان کلاس بودند که در شیطانی باهم مسابقه گذاشته بودند. از قیافه سه نفرشان شیطنت می‌بارید. سعی می‌کردم مدارا کنم، نمی‌خواستم در ذهن و خاطرشان معلم بد اخلاق باشم. در یک کلام بگویم از در و دیوار کلاس بالا می‌رفتند و فقط می‌خندیدم و حتی اخم نمی‌کردم. مغزم در حال جویده شدن بود. اولین بار بود که تدریس را تجربه می‌کردم، کم تجربه





نداشت غم سایه انداخت. این بار می‌بایست راهی برای رهایی از این تاریکی پیدا می‌کردم و چون اطرافیانم یکی یکی جا می‌زدند و زندگی خانوادگی‌ام هم تحت‌الشعاع آن وضعیت از هنجار خارج شده بود تصمیم گرفتم اوضاع را کنترل کنم. شانس‌ی که آوردم آن زمان به‌تازگی تکنولوژی وارد زندگی روزمره مردم شده بود و اگرچه تطبیق من با تکنولوژی زمان‌بر است و سخت و کند پیش می‌رود اما توانستم سرچ زدن را یاد بگیرم و آن زمان انواع و اقسام سایت‌های انگیزشی را زیر و رو می‌کردم و هر کدام را که بیشتر به مذاقم خوش می‌آمد ذخیره می‌کردم تا با خواندن دوباره مطالبشان جانی تازه بگیرم. مطالب انگیزشی و راهکارهایی که بیان می‌کردند دریچه تازه‌ای به روی من گشود. برای پیش رفتن و تغییر دانستم که دنیا هر چه باشد و به هر کجا برود من در اکنون معنا می‌یابم و اکنون اهمیت دارد. قانونی که به آن رسیدم این بود که برای آدم مستعد افسردگی هیچ‌گاه افسردگی از بین نخواهد رفت بلکه از شکلی به شکل دیگر تغییر خواهد کرد و دارو هم فقط تأثیر موقت و جزئی خواهد داشت. نمی‌خواهم بگویم من آدم دیگری شدم اما با تغییر دیدگاه و روش زندگی‌ام توانستم افسردگی را چیره کنم. فهمیدم من جزو آن دسته از آدم‌هایی هستم که باید مدام در حرکت باشند و اینطوری حالشان خوب است نه با دارو و نه با مشاوره؛ اینها ممکن است برای برخی مکمل باشند ولی برای من همان هم نبودند؛ پس شروع کردم به فعالیت و ثبت‌نام در کلاس‌های جانبی. نمی‌دانم چندوقت گذشت اما مطمئنم زمان برد که کودک چهارساله‌ام حال بهتری پیدا کند و من هم از خودم راضی‌تر شوم. زندگی خانوادگی‌ام رفته‌رفته بهبود پیدا کرد. درست است که هیچ‌وقت همه‌چیز عالی نیست اما همینکه مستحکم و روی روال باشد باید خوشحال و شاکر بود؛ و البته، برای روی روال بودن، تلاش بی‌وقفه حذف‌ناشدنی است. از آن زمان تا کنون سالیان زیادی می‌گذرد و من هر جا حس کرده‌ام دارم کم می‌آورم و نزدیک است دوباره اسیر غول افسردگی شوم زره پوشیده‌ام و با انواع و اقسام ابزار مقابله با افسردگی از گوش دادن به موسیقی گرفته تا خواندن داستان، ورزش و پیاده‌روی، قرار با دوستان بدون سر و همسر، و حتی گه‌گاه رانندگی بدون هدف در حد پرسه‌زنی در خیابان‌ها، تلاش کرده‌ام با این غول همیشه منتظر بجنم و نگذارم نیرویش بر من غلبه کند. ■

یادم می‌آید سال‌ها قبل به مرضی مبتلا شده بودم که نه می‌شود نامش را دقیقاً مرض گذاشت و نه درمان قطعی و داروی دائمی برایش وجود دارد. فکر می‌کنم آن طوری که افسردگی روح آدم را می‌جود سرطان جسم را نمی‌جود. کسانی که به افسردگی دچار شده‌اند حتماً درک می‌کنند چه می‌گویم. برای آدم افسرده دنیا به آخرهای خزان می‌ماند که نه برگ بر درختی مانده و نه رنگی در طبیعت. حتی زمستان هم نیست که به سپیدی برف دل خوش کرد؛ و ماندن در وضعیتی ثابت بدون هیچ تغییر و امید به تغییر آدم را سرخورده‌تر می‌کند. در چنین مواقعی حتی اطرافیان هم از آدم دلزده می‌شوند و آدم گریزهای پنهانی‌شان را می‌بیند و می‌فهمد. آن روزها تمام سعی‌ام امید بستن به کسی بود که من را از چاه ناامیدی بیرون بکشد اما هرطنبایی که به سویم دراز می‌شد سست‌تر از نیروی افسردگی بود و افسردگی چون غولی تنومند بر لبه چاه ناامیدی نشسته بود و همه را مغلوب می‌کرد. ابتلا به فشار خون و خشکی چشم‌هایی که از شدت بارش اشک همیشه ریز و متورم و قرمز بود و کودکی که مدام شاهد حالات غیرطبیعی مادرش بود کم‌کم مرا به صرافت انداخت برای یک‌بار هم که شده خودم ریسمانی برای رهایی از دست این غول بیافم. شاید دلیل اصلی این غم بی‌انتهای، بیماری لاعلاج مادر همسرم بود که مدت‌ها بود با سرطان دست‌وپنجه نرم می‌کرد و ما ذره‌ذره آب شدنش را می‌دیدیم و نمی‌توانستیم کمکی به حال و روزش کنیم. سایه مرگ چنان بر خانه افتاده بود که گویی هر آن ما را هم لمس خواهد کرد و تماشای فردی که روزی ستون خانواده بود و آنطور پرنرزی و فعال همه امور را کنترل می‌کرد و اکنون مرگ چنان او را در تحت سیطره خود درآورده بود که به اسکلتی می‌مانست با روکشی از پوست که هر آن احتمال شکستن و از هم‌پاشیدنش می‌رود به جهنمی بی‌پایان شبیه بود و روحم را سوهان می‌کشید. نمی‌دانم ترس از عاقبت خودم بود که آنطور پریشانم می‌کرد یا دیدن وضعیت نابسامان آدمی که هیچ‌گاه طمع خوشی را نچشیده بود و این هم روغن داغ ناخوشی‌ها و ناملایمات روزگار بر او بود یا تلفیق همه این مسائل باهم؟ این خود داستانی دیگر است که روزی به آن خواهم پرداخت؛ اما من در آن شرایط برزخی با بی‌رحمی تمام دلم می‌خواست این عذاب الهی برای همه ما تمام شود و وقتی تمام شد و دیگر محرک اصلی ترس و اضطراب وجود





هر چه بیشتر می‌گذشت، چاق و چاق‌تر می‌شدم. مقدار غذایی که می‌خوردم، به اندازه شخصی با یک سوم اندازه‌ام بود و این مساله باعث تعجب خیلی‌ها می‌شد.

اما به هر حال طعنه‌ها و کنایه‌ها، از دور و نزدیک به گوشم می‌رسید. تا چندین سال در عالم کودکی و نوجوانی این چیزها برایم مهم نبود، اما از یک جایی به بعد هر جمله و اظهار نظر کوچکی نسبت به اندامم آزار دهنده بود. حتی اگر جوابی نمی‌دادم و سکوت می‌کردم، باز هم. درونم غوغا به پا می‌شد. فلانی چند کیلویی؟ نه لباس من اندازه‌ات نمی‌شود. خانم، مانتو سایز شما نداریم و...

درست می‌گفتند. دکمه‌ها روی هم نمی‌آمدند. از بیشتر دوستانم چاق‌تر و هم‌زمان قد بلندتر شده بودم و مشکلات زیادی برایم پیش آمد. در خیابان باید انتظار هر متلکی را می‌داشتم. از زرافه گرفته بود تا...

یک روز بعد از ظهر، زمانی که سوم دبیرستان بودم، داشتم با چند نفر از هم‌کلاسی‌هایم برای ثبت نام در نمونه کلاس‌های کنکور، به کانونی می‌رفتم. در وسط کوچه‌ای چند پسر ایستاده بودند و سعی داشتند با تکان نخوردن از سر جایشان، کمی آزار برسانند و به اصطلاح نمک بریزند و تفریح کنند. بعد از آن‌که از بینشان رد شدیم، یکی از آن‌ها بلند گفت: خرسه رو!

هم‌کلاسی‌ام که متوجه ماجرا شده بود، فوراً گفت: عکس جوراب من رو می‌گه!

این را گفت تا دل من نشکند. اما دیر شده بود. می‌دانستم آن پسر با من بود. چیزی نگفتم، اما هیچ‌وقت آن روز را فراموش نکردم.

حرفش زشت بود، اما تلنگری بود تا بیشتر از قبل به فکر بی‌افتم.

بعد از مدتی شروع به پیاده روی‌های کوچکی کردم، اما این ماجرا مدام قطع و وصل می‌شد و تأثیر زیادی نداشت.

تا این‌که حدود بیست سالگی، با کمک برادرم شروع به بدن سازی و بعد از آن فیتنس کردم.

به عنوان آخرین فرزند خانواده، زمانی که به دنیا آمدم، کم‌تر از سه کیلوگرم وزن داشتم. دختری کوچک و ظریف، با پوست گندمی. بدون شک بین خواهر و برادرهایم کوچک‌ترین نوزاد محسوب می‌شدم. چون الان وقتی به آلبوم عکس‌های خانوادگی‌مان در زمان کودکی‌شان نگاه می‌کنم، چند بچه تپل می‌بینم که چربی دور مچشان به شکل حلقه حلقه و روی هم درآمده.

زمانی که خردسال بودم، برادر بزرگم موقع ورزش کردن، من را به عنوان وزنه برمی‌داشت و حرکت جلوپا، یا اسکوات می‌زد.

گاهی اوقات هم به پای آن یکی برادرم آویزان می‌شدم و او من را مثل پر کاه بلند می‌کرد و به راه رفتن عادی‌اش ادامه می‌داد. این کار برایم مثل رفتن به شهر بازی بود. پایش را محکم می‌چسبیدم و تاب می‌خوردم و می‌خندیدم.

تا جایی که به خاطر می‌آورم، همیشه زود سرما می‌خوردم و روی دست خانواده می‌افتادم. خیلی زود سردی‌ام می‌شد و مادرم مجبور می‌شد تا خود صبح بالای سرم بنشیند و مراقبم باشد.

تا این‌که یک روز، زمانی که تقریباً هفت سال داشتم و طبق معمول یک پایم در درمانگاه بود، مادرم از آقای دکتر درخواست کرد تا برایم دارویی تجویز کند که باعث تقویت سیستم ایمنی‌ام شود. او هم دو بسته بزرگ از پودری را برایم تجویز کرد و گفت که یک قاشق از آن را در یک لیوان شیر بریزم و هر روز بخورم.

خوردن دارو، چندین ماه، یا شاید بیش از یک سال ادامه داشت و بیمار شدنم به سالی یک بار رسیده بود.

اما چشمتان روز بد نبیند، بعد از اتمام دوره، نوع سوخت و ساز بدنم نسبت به گذشته متفاوت شد و کم‌کم شروع به جذب چربی بیش از اندازه کرد. منی که تا سن هشت سالگی دنده‌هایم را به راحتی می‌شماردم، در نه سالگی به دختری تبدیل شده بودم که اگر آب هم می‌خورد، تبدیل به چربی می‌شد و شکم قلمبه کوچکی پیدا کرده بود.

نمی‌دانم آن پودر در خودش چه داشت که این تغییر دائمی در بدنم رخ داد، اما هر چه که بود، باعث تغییر زندگی‌ام شد.



اوائلش خیلی سخت بود. سرم گیج می‌رفت، بدنم می‌لرزید و تحمل وزن یک کیلویی را هم نداشتم. عضلاتم می‌گرفت، اما با درد ادامه می‌دادم.

در این مسیر بالا و پایین زیاد داشتم. گاهی به خاطر بیماری و اتفاقات غیر مترقبه ورزش نمی‌کردم، گاهی هم به خاطر مشغله و خستگی زیاد. اما در این بین یاد گرفتم، بدون همراه، بدون وزنه، بدون مکان مناسب یا هر مشکل دیگری به کارم ادامه دهم.

رژیم غذایی‌ام را تغییر دادم و بیش‌تر از گذشته سعی در سالم خوری کردم. البته گاهی اوقات هم شکمو می‌شدم. همین الان هم می‌شوم. آخر چه کسی می‌تواند از شکلات و بستنی بگذرد؟

به هر حال، چند سال گذشت و من حدود بیست کیلوگرم وزن کم کردم و با قد ۱۷۶ سانتی متری، به وزن شصت و هفت، هشت کیلوگرمی رسیدم.

بعضی آشنایان، وقتی من را بعد از چند سال می‌دیدند، نمی‌شناختند و در خانواده به دنبال می‌گشتند. یا گاهی اوقات فکر می‌کردند عروس جدید یا همچین کسی هستم.

متلک‌ها در خیابان هم ۱۸۰ درجه تغییر کردند و به خانم خوشکل و مشالا و ... تبدیل شدند. ماشین‌ها برایم می‌ایستادند و گاهی اوقات خانم‌های غریبه از من برای پسرشان خواستگاری می‌کردند.

قد بلندم که در گذشته به خاطرش، زرافه و نرده‌بان خطاب شده بودم، الان به خوبی در چشم می‌آمد و باعث حس اعتماد به نفس بیش‌تری در من می‌شد.

بله، من از بیرون تغییر کردم. البته افکارم هم نسبت به سالم‌تر زندگی کردن تغییر کرد، اما احساساتم همان بودند. من همان آدم سابق بودم، تنها چربی‌های بدنم کمتر شده بود. چه آن آدم‌ها در گذشته، و چه آدم‌هایی که الان من را می‌بینند، تنها ظاهرهم را دیده‌اند. نه هیچ چیز دیگر!

آن‌ها بدون آن‌که من را بشناسند، یا احساساتم را در نظر بگیرند، به راحتی قضاوت‌م کردند.

آن شخصی که دستم می‌انداخت و مسخره‌ام می‌کرد، حتی یک لحظه خودش را جای من نگذاشت و درک نکرد که من هر اندازه‌ای که باشم احساسات دارم و حتی با وجود وزن زیاد، می‌توانم انسان خوبی باشم.

آن شخصی هم که برایم شوت می‌زند و یا بدون ذره‌ای شناخت قبلی خواستگاری می‌کند، حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کند، شاید من هیولایی باشم که نقابی خوب به چهره‌اش زده.

همه این تجارب به من یاد داد که اولاً در هر زمینه‌ای به اندازه کافی تلاشم را بکنم و میان راه ناامید نشوم.

دوم این‌که به اندازه دیگران ظاهرین نباشم. قضاوت نکنم و دل کسی را به خاطر ظاهرش نشکانم. عاری از خطا نیستم، اما تلاشم را خواهم کرد. شما هم تلاشتان را بکنید. ■



داستان «آینه»؛ «تولگا گوموشای»؛ «پونه شاهسی»

داستان «ازدواج»؛ «تی.سی.سی.البوت»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «شش قو»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

رمان ترجمه: «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»؛ «بخش چهارم»

ترجمه رمان: «هزاران خورشید تابان»؛ «خالد حسینی»؛ «مریم نفیسی راد»

ترجمه کتاب «گستره»؛ «دیوید اپستاین»؛ «سهند درویشی» بخش اول

ترجمه نگاهسی به داستان «درد بی پایان»؛ «آنتون چخوف»؛ «زهرایوسفی»

ترجمه نگاهسی به داستان «برنده اسب گهواره‌ای»؛ «دی.اچ. لارنس»؛ «صبا محمودوند»





پادشاه لحظاتی بعد از جا برخاست، سوار بر اسبش شد و دخترک را بر ترک خویش سوار کرد آنگاه پیرزن نیز به قول خود وفا نمود و راه خروج جنگل انبوه را به وی نشان داد. پادشاه مسیر خروج از جنگل را در پیش گرفت و خود را سریعاً به قصر سلطنتی رسانید جائیکه قرار بود مراسم ازدواج در آنجا انجام پذیرد.

سرانجام زمانی رسید که پادشاه دخترک را قبل از خودش از اسب پیاده کرد و سپس راه را به او نشان داد. پادشاه آنگاه بلافاصله به نزد فرزندانش رفت.

پادشاه پیش از این یکبار دیگر ازدواج کرده بود ولیکن همسرش مدتی قبل از دنیا رفته بود. او از همسر اولش هفت فرزند داشت، که شش پسر و یک دختر بودند.

پادشاه با دختر جنگلی بزودی ازدواج کردند و دخترک در نقش ملکه کشور به همه مردم معرفی گردید.

پادشاه فرزندان زن اولش را بیش از هر چیزی در دنیا دوست می‌داشت. او به خاطر اینکه احتمال داشت نامادری نتواند از فرزندانش به خوبی نگهداری نماید و حتی ممکن بود به آنها صدمه‌ای وارد سازد لذا آنها را به یک قصر دور افتاده که در وسط یک جنگل قرار داشت، فرستاد. نمای خارجی این قصر از فاصله دور قابل دیدن نبود و جاده‌ای که به قصر می‌رفت، به آسانی مشاهده نمی‌شد. پادشاه در چنین شرایطی به هیچوجه نمی‌خواست کسی بتواند فرزندانش را بیابد، تا اینکه همسر جدید به طریقی برای صدمه زدن به آنها متوسل نشود.

عاقبت ملکه نسبت به غیبت‌های پادشاه ظنین گردید و بسیار کنجکاو شد که او به چه منظوری هر چند گاه به تنهایی به داخل جنگل می‌رود و مدتی را در آنجا سپری می‌کند؟

ملکه به چند تن از خدمتکاران و ندیمه‌هایش مقداری پول داد و به آنها سفارش کرد که این موضوع را سری نگهدارند و هیچکس را از آن باخبر نسازند. ملکه آنگاه آنها را از نقشه خویش برای یافتن علت غیبت‌های پادشاه آگاه ساخت و یادآور شد که باید مسیر ورودی قصر جنگلی را ببابند و آن را با یک کلاف نخ مشخص سازند. ملکه پس از آن تا مدتی نتوانست احساس آرامش و آسودگی نماید، تا اینکه مسیر و محل رفت و آمد پادشاه توسط ندیمه‌ها پیدا شد و به ملکه گزارش گردید.

ملکه با شنیدن موفقیت ندیمه‌ها در پیدا کردن مسیر ورودی قصر جنگلی بلافاصله تعدادی پیراهن کوچک ابریشمی سفید

در زمان‌های بسیار قدیم پادشاهی بود که به شکار حیوانات وحشی بسیار علاقه داشت. پادشاه یک روز بنا بر رسم همیشگی برای شکار کردن به جنگلی بزرگ و انبوه رفته بود. او در جنگل مشتاقانه به تعقیب یک گراز وحشی نر بزرگ پرداخت، که تاکنون هیچکس به شکار آن حیوان موفق نشده بود.

غروب فرا رسید و پادشاه از جستجو و تعقیب گراز نر بازماند. او ناگهان متوجه شد، که از مسیر معمولی شکار دور افتاده و اینک در جنگل انبوه گم شده است.

پادشاه به هر طرف نظر انداخت تا بتواند مسیری برای خارج شدن از جنگل انبوه بیابد اما به این کار موفق نشد. او همچنان به تلاش‌هایش ادامه می‌داد، تا اینکه پیرزنی را در آن حوالی یافت. پیرزن سرش را بطور مرتب به اینسو و آنسو تکان می‌داد و تلاش‌های بی‌هوده پادشاه را با حیرت نظاره می‌کرد. او در حقیقت جادوگری بود، که دور از چشم مردم زندگی می‌کرد.

پادشاه به ناچار از پیرزن پرسید: مادر جان، آیا می‌توانید مسیر خروج از این جنگل انبوه را به من نشان بدهید؟

پیرزن گفت: آه، بله، اعلیحضرت. من مسیر خروجی این جنگل را به خوبی می‌شناسم اما آن را فقط به یک شرط به شما نشان خواهم داد و اگر شما با شرطم موافقت نکنید آنگاه هیچگاه موفق به خارج شدن از این جنگل انبوه نخواهید شد و به ناچار از گرسنگی در همین جا خواهید مُرد.

پادشاه از پیرزن پرسید: شرط شما چیست؟

پیرزن گفت: من فقط یک دختر دارم. او از زیباترین دخترانی است که در عرصه گیتی یافت می‌شوند. او براستی سزاوار همسری شما است. اگر شما قبول کنید که او را ملکه خویش می‌گردانید آنگاه من هم مسیر خروج از این جنگل انبوه و بسیار وسیع را به شما نشان می‌دهم.

پادشاه از ترس مُردن در جنگل انبوه با خواسته پیرزن موافقت نمود. پیرزن از این تصمیم پادشاه بسیار خوشحال شد لذا فوراً او را به خانه بُرد، جائیکه دخترش در کنار آتش نشسته بود و در انتظار آمدن مادر لحظه شماری می‌کرد.

دخترک با دیدن پادشاه آنچنانکه شایسته وی بود، از او پذیرائی کرد. پادشاه وقتی در چهره و اندام دخترک دقت می‌نمود، البته او را زیبا و دلربا می‌یافت اما وی را مقبول خویش نمی‌دانست آنچنانکه نمی‌توانست بدون یک احساس مشمئز کننده به او بنگرد و او را همسر خویش بداند.



رنگ تهیه کرد و با شیوه‌های جادوگری که از مادرش آموخته بود، در هر کدام از پیراهن‌ها افسونی خاص بکار برد.

ملکه یک روز که پادشاه به شکار رفته بود، پیراهن‌های کوچک سفید رنگ را برداشت و به داخل جنگل رفت و با تعقیب کلاف نخی که ندیمه‌ها برای مشخص کردن مسیر جنگلی قصر پنهان بکار برده بودند، به آنجا رسید.

شش برادر زمانیکه یک نفر را از فاصله دور دیدند، تصور کردند که پدر عزیزشان مجدداً برای دیدن آنها به آنجا بازگشته است لذا با شادی فراوان برای ملاقات با وی به پیشواز آمدند.

شش برادر وقتی کاملاً به نامادری نزدیک شدند، ملکه بلافاصله یکی از آن پیراهن‌ها را بر روی هر کدام از آنها پرتاب کرد. زمانیکه هر پیراهن به بدن هر یک از پسرها تماس می‌یافت، آن‌ها بلافاصله به یک‌دیگر تبدیل می‌گردیدند و با پرواز بر فراز جنگل از آنجا دور می‌شدند.

دختر جادوگر با خوشحالی و مسرت تمام به قصر بازگشت و تصور می‌کرد که از دست تمامی فرزند خوانده‌ها خلاصی یافته است اما دختر کوچولو همراه با برادرانش برای پیشواز پدر نشناخته بود و ملکه هیچ چیز درباره او نمی‌دانست.

روز بعد، پادشاه با شوق فراوان به دیدار فرزندانش شتافت اما هیچکدام بجز دختر کوچولو را در آنجا نیافت لذا از او پرسید: دخترم، برادرانت کجا هستند؟

دختر کوچولو پاسخ داد: آه، پدر عزیزم. آن‌ها از اینجا رفته و مرا به تنهایی در قصر جنگلی گذاشته‌اند.

دخترک آنگاه تمامی ماجراهایی را که از پنجره قصر جنگلی شاهد آنها بوده است، برای پدرش شرح داد. او توضیح داد که چگونه برادرانش به قوهایی تبدیل گردیده و با پرواز بر فراز جنگل از آنجا دور شده‌اند. او همچنین تعدادی از پره‌های آنان را که در حین پرواز بر حیاط قصر افتاده بودند و او آنها را جمع آوری کرده بود، به پدر نشان داد.

پادشاه از شنیدن آنچه دختر کوچولو برایش تعریف کرده بود، بسیار غمگین و غصه دار شد اما اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد، که چنین فتنه‌ای از طریق ملکه جدید انجام گرفته باشد. بنابراین پادشاه از بیم اینکه مبادا دختر کوچولوش نیز دزدیده شود، تصمیم گرفت تا او را با خودش به قصر ببرد اما دخترک از نامادری‌اش به شدت می‌هراسید لذا از پادشاه خواهش کرد که به او اجازه بدهد تا یک شب دیگر را در قصر جنگلی بگذراند.

دختر کوچولوی بیچاره اندیشید: من بدون موافقت پدرم نمی‌توانم بیش از این در اینجا باقی بمانم، پس بهتر است، بروم و به جستجوی برادرانم بپردازم. بنابراین زمانیکه شب فرا رسید و تاریکی سایه بال‌هایش را بر همه جا گسترانید، دخترک از آنجا

گریخت و مستقیم به داخل جنگل انبوه و تاریک رفت. او تمامی طول شب را راه می‌سپرد و روز بعد را به همچنین ادامه داد، تا اینکه سرانجام به شدت خسته و کوفته برجا ماند. او بیش از این توانائی اینکه قدمی به جلو بردارد، در خود احساس نمی‌کرد.

دخترک به ناچار در آن اطراف به جستجو پرداخت. او بزودی خانه‌ای محقر را در همان حوالی مشاهده کرد. دخترک به طرف خانه رفت و با احتیاط وارد آن شد. او در آنجا اتاقی با شش تخت‌خواب کوچک پیدا کرد.

دختر کوچولو جرأت اینکه در یکی از آنها دراز بکشد، را نداشت بنابراین با زحمت بسیار به زیر یکی از تخت‌خواب‌ها خزید و بر روی کف سرد و خشن اتاق به استراحت پرداخت.

دختر کوچولو تمام شب را به همان صورت گذراند اما زمانیکه آفتاب شروع به طلوع کردن نمود، او صدای خش‌خش را از بیرون خانه شنید سپس شش‌قو با پرواز کردن از طریق پنجره به داخل اتاق وارد شدند. آن‌ها بر کف اتاق نشستند و به نفس نفس زدن پرداختند. قوها بال‌هایشان را بهم می‌زدند، تا خود و دیگران را خنک نمایند. آن‌ها سپس پوشش روی پوست خود را همچون پیراهن سفید از تن خارج ساختند.

دخترک با تعجب و دقت به حرکات و رفتار قوها می‌نگریست و پس از لحظاتی دریافت که آنها برادرانش هستند. او از دریافت این موضوع بسیار خوشحال شد لذا به آرامی از زیر تخت‌خوابی که پنهان شده بود، به بیرون خزید. خوشحالی برادران زمانیکه او را دیدند، کمتر از خواهرشان نبود اما این خوشحالی چندان دوام نیافت.

برادرها به خواهر کوچولو گفتند: شما نمی‌توانید در اینجا بمانید زیرا این خانه به راهزنان تعلق دارد و اگر ناگهان به خانه برگردند و شما را در اینجا بیابند آنگاه ممکن است، شما را بکشند. دختر کوچولو از آنها پرسید: آیا شما قادر به مراقبت از من نیستید؟

برادرها پاسخ دادند: نه، ما فقط قادریم پوست قو مانند خود را در هر غروب خورشید فقط برای یک ربع ساعت از تن خارج سازیم و برای بقیه ساعات شبانه روز باید به شکل طبیعی قوها درآئیم، تا اینکه غروب روز بعد فرا برسد و ما مجدداً چنین اجازه‌ای را بدست آوریم.

خواهر کوچولو با گریه گفت: آیا شما نمی‌توانید از اینجا و از این وضعیت آزاد شوید؟

برادرها گفتند: آه، نه. شرایط آزاد شدن ما از این جادوی بکار رفته بسیار سخت است. برای این کار شما نباید برای مدت شش سال هیچگونه کلامی بر زبان آورید و یا بخندید. در این مدت باید برای ما شش پیراهن با الیاف ساقه شاهدانه وحشی ببافید.



اگر در طی این مدت حتی یک کلمه از دهان شما خارج گردد، تمام زحمات خود را از دست خواهید داد و برادرانتان فرصت یک ربع ساعت انسان شدن در غروب هر روز را نیز از دست خواهند داد و برای همیشه به شکل قو باقی خواهند ماند.

هنگامی که برادران این مطالب را بازگو می‌کردند، ربع ساعت مقرر برای فراغت روزانه آن‌ها سپری گردید لذا بلافاصله تغییر شکل دادند و در قالب قو در آمدند و با پرواز کردن از میان پنجره اتاق به خارج رفتند و از خانه جنگلی دور شدند.

خواهر کوچولو با رفتن برادرانش در صدد یافتن راه حلی برای رهائی آن‌ها برآمد. او می‌خواست برادرانش را از سحر و جادو خلاصی بخشد، حتی اگر این موضوع به قیمت جاننش تمام شود. دخترک با این تصمیم خانه محقر جنگلی را ترک کرد و به میانه‌های جنگل رفت. دخترک آنگاه برای در امان ماندن از حمله جانوران درنده از یک درخت بالا رفت و شب را با سختی زیاد در همانجا گذراند. دختر کوچولو صبح روز بعد از درخت پائین آمد و به جمع آوری مقداری از ساقه‌های شاهدانه وحشی پرداخت. او آنگاه الیاف پوست آنها را جدا نمود و شروع به بافتن پیراهن برای برادرانش کرد.

دخترک برای اینکه به شکستن جادو موفق شود، نمی‌توانست هیچ کلامی بر زبان بیاورد و حتی اجازه نداشت بخندد. پس تمام حواسش را معطوف کار بافتن لباس‌ها می‌کرد، تا بتواند جادوی بکار رفته را از برادرانش دور سازد.

دختر کوچولو مدت مدیدی را در آنجا گذراند، تا اینکه برحسب اتفاق پادشاه کشور همسایه برای شکار به جنگل مزبور آمد. او در حین شکار به همراه ملازمانش اتفاقاً از کنار درختی عبور می‌کردند، که دخترک بر بالای آن روزگار می‌گذراند.

همراهان پادشاه با دیدن دخترک بر بالای درخت از او پرسیدند: شما چه کسی هستید؟

اما دخترک فقط به آن‌ها می‌نگریست و هیچ پاسخی نمی‌داد. آن‌ها گفتند: از درخت پائین آمده و به نزد ما بیائید. ما قصد وارد ساختن هیچگونه صدمه‌ای را بر شما نداریم.

دخترک با شنیدن این جملات فقط سرش را تکان می‌داد. همراهان پادشاه با پرسیدن سؤال‌های بیشتر باعث آزردن دخترک می‌شدند لذا او گردنبنند طلای خود را از گردنش جدا ساخت و بسوی آن‌ها پرتاب کرد. او فکر می‌کرد که بدین طریق رضایت آنها را فراهم می‌سازد، تا دست از سرش بردارند اما آنها آنجا را ترک نکردند.

دخترک پس آنگاه اقدام به پرتاب کمربند زرین لباس خویش برای آنها نمود اما این کار نیز مؤثر واقع نشد. بنابراین مجبور به پرتاب کردن خلخال پاهای خویش به سمت آنها گردید و

متعاقباً هر آن چیز با ارزشی که به همراه داشت، به سمت آنها انداخت، تا از او چشم ببوشند و به راه خویش بروند.

این زمان هیچ چیز با ارزش دیگری که قابل انداختن باشند، برای دخترک باقی نمانده بود، تا باعث ترغیب همراهان پادشاه به رفتن از زیر درخت گردد.

همراهان پادشاه به هیچوجه نمی‌خواستند دخترک را در بالای درخت تنها بگذارند و به راه خویش بروند لذا یکی از آنان به بالای درخت رفت و او را به پائین آورد و سپس در مقابل پادشاه حاضر نمود.

پادشاه پرسید: شما چه کسی هستید؟ به من بگوئید بر بالای درخت چکار می‌کردید؟

دختر کوچولو همچنان ساکت مانده و هیچ پاسخی نمی‌داد. پادشاه دستور داد تا سؤال‌های او را به تمام زبان‌های رایج آن منطقه برای دخترک بازگو نمایند اما دخترک نظیر یک ماهی گنگ و خاموش همچنان برجا مانده بود.

دخترک به واسطه اینکه بسیار زیبا بود، پادشاه دل‌باخته او گردید و از صمیم قلب در دام عشق او گرفتار آمد. او ردای سلطنتی خود را بر اطراف دخترک پیچید و او را بر ترک اسب خویش سوار نمود و با خود به قصر پادشاهی برد.

پادشاه بلافاصله دستور داد تا لباس‌های گرانبها بر دخترک بپوشانند. دخترک با پوشیدن لباس‌های فاخر و زربفت بسان خورشید در میان سایر بانوان دربار و ندیمه‌های قصر می‌درخشید و جلوه‌گری می‌کرد اما همچنان ساکت مانده بود و هیچ کلامی بر زبان نمی‌آورد.

پادشاه یک روز دخترک را با احترام بر روی صندلی نشانید و در مقابش ایستاد سپس درحالیکه به او می‌نگریست، با فروتنی پرسید: آیا حاضر به ازدواج با من هستید؟ یا اینکه کس دیگری را دوست می‌دارید؟

دخترک هیچ کلامی بر زبان نیاورد و فقط با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و بر این منوال آنها چند روز بعد طی جشنی باشکوه و مجلل با همدیگر ازدواج نمودند.

پادشاه یک نامادری فتنه‌گر نیز داشت. پیرزن از این ازدواج به هیچوجه راضی نبود و مرتباً در مذمت ملکه جوان به سخن چینی نزد این و آن می‌پرداخت. او می‌گفت: هیچکس نمی‌داند که دخترک از کجا آمده است. او قادر به سخن گفتن نیست و لیاقت آن را ندارد که همسر یک پادشاه باشد. یک سال بدین منوال گذشت. این زمان ملکه جوان اولین فرزندش را به دنیا آورد. پیرزن با مشاهده این ماجرا به ندیمه‌هایش دستور داد، تا فرزند پادشاه و ملکه را بدزدند و به جای دوری ببرند.



ندیمه‌ها زمانیکه ملکه در خواب بود، فرزند او را دزدیدند و دهان او را بنابر دستور پیرزن به خون آغشته ساختند. نامادری آنگاه به نزد پادشاه رفت و دخترک را متهم کرد که بچه اش را به تبعیت از ذات وحشی خویش خورده است.

پادشاه چنین ادعائی را باور نکرد و اجازه نداد هیچکس به دخترک صدمه‌ای وارد نماید.

دخترک نیز همواره در یکجا می نشست و در تنهائی به بافتن پیراهن‌ها می پرداخت و به آنچه در اطرافش می گذشت، هیچگونه اعتنائی نداشت.

مدتی گذشت و دخترک فرزند زیبایی دیگری به دنیا آورد.

نامادری فتنه گر همچون دفعه قبل رفتار کرد و دخترک را به عنوان قاتل خونخوار فرزندش جلوه داد اما پادشاه همچنان از پذیرفتن ادعاهای پیرزن سر باز می زد.

پادشاه عقیده داشت: همسرم مهربان تر و پارسا تر از آن است که دست به چنین کارهای ناپسندی بزند. یقیناً اگر او لال نبود، می توانست از خودش دفاع نماید و بی گناهی خویش را آشکار سازد.

بهرحال زمانیکه پیرزن فتنه گر بچه سوم پادشاه و ملکه را در دفعه بعد ربود و ملکه را به خوردن آن متهم کرد، هیچکس حتی پادشاه نیز نتوانست کلامی در دفاع از دخترک بر زبان آورد. بدین ترتیب پادشاه تسلیم ادعاهای نامادری فتنه گر شد و دخترک را برای تعیین مجازات تحویل دادگاه دربار داد. رئیس دادگاه دربار که از فتنه انگیزی نامادری پادشاه هراس داشت، طبق دستور او دخترک را به مرگ از طریق سوزانده شدن در آتش محکوم ساخت.

زمانی که روز موعود فرا رسید و حکم را می بایست به اجرا بگذارند، مصادف با آخرین روز از شش سالی بود که دخترک نمی بایست در طی آن مدت حرفی بر زبان بیاورد و یا بخندد، تا بتواند موجب رهائی برادران عزیزش از طلسم جادوگر شود.

زمانیکه می خواستند دخترک را به محل اجرای حکم ببرند، بافتن شش پیراهن نیز به پایان رسیده بود، بجز اینکه آستین پیراهن آخری هنوز متصل نشده بود. دخترک پیراهن‌ها را در زیر بازو پنهان کرد و در حیاط قصر کنار دیرک چوبی ایستاد. نگهبانان بلافاصله او را با طناب به دیرک بستند و هیزم‌های اطرافش را به آتش کشیدند. هیزم‌های خشک سریعاً آتش گرفتند و لهیب آتش هر لحظه به سمت دخترک زبانه می کشید. دخترک در کمال ناامیدی به اطراف می نگریست. او ناگهان از

دور شش قو را دید که پروازکنان به سمتش می آمدند. قلب دخترک از مشاهده قوها لبریز از شادی و شغف شد زیرا زمان رهائی از جادوی مذموم فرارسیده بود.

قوها پروازکنان به دخترک نزدیک و نزدیک تر شدند و سرانجام به آرامی در نزدیکی وی فرود آمدند.

دخترک که برادرانش را در کنار خویش می دید، ناگهان پیراهن‌های بافته شده را از زیر بازوهایش بیرون آورد و به سمت آنان پرتاب کرد. پیراهن‌ها به محض اینکه با بدن قوها تماس یافتند، پوشش خارجی قو مانند بدن آنان از هم گسستند و برادران در شمایل طبیعی در مقابل خواهرشان ایستادند.

همگی برادرها کاملاً قوی و خوش اندام بنظر می آمدند و فقط کوچکترین برادر بازوی چپ نداشت و بجای آن یک بال قو در بدنش باقی مانده بود.

برادرها در اطراف خواهرشان جمع شدند. آن‌ها بلافاصله او را از تیرک خلاصی بخشیدند سپس وی را بغل کردند، بوسیدند و بسیار تشکر نمودند.

این زمان دخترک به عنوان ملکه به نزد پادشاه رفت و شروع به سخن گفتن نمود. او به پادشاه گفت: شوهر عزیزم، اینک زمان آن فرا رسیده است که سخن گفتن آغاز نمایم و برایتان آشکار سازم که چگونه مرا بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشم، به دروغ متهم به کارهای ناشایست نموده‌اند.

دخترک تمامی دسیسه‌های پیرزن بدذات فتنه گر را برای پادشاه برملا ساخت و بیان نمود که چگونه به دستور او سه فرزندش را ربوده و پنهان کرده‌اند.

پادشاه بلافاصله دستور داد تا فرزندان او و ملکه را بیابند و آنها را صحیح و سالم به نزد وی بیاورند. پادشاه با دیدن فرزندانش در پوست خود نمی گنجید و از شادی حاصله دست‌های خویش را مرتباً به هم می کوفت.

او سرانجام دستور داد که پیرزن فتنه گر را به همان دیرک چوبی ببندند و آتش را بیشتر کنند تا به جزای اعمال زشتش کاملاً بسوزد و به خاکستر تبدیل گردد.

پادشاه، ملکه، سه فرزند و شش برادرزنش سال‌های بسیاری در کنار همدیگر با شادمانی و سرور روزگار گذراندند.

آن‌ها هیچگاه خاطره سختی‌های ناشی از رفتارهای رذیلانه را از یاد نبردند لذا تلاش می کردند که از انجام چنان رفتارهایی که نتیجه‌ای بجز بدبختی و شماتت خاص و عام ندارند، دوری کنند. ■





در آن گرگ‌ومیش بهار ۱۹۹۴ همان‌طور که روشنایی روز داشت جای تاریکی را می‌گرفت، لیلا یقین پیدا کرده بود که رشید می‌دانست. حالا هر آن ممکن بود که رشید او را از رختخواب بیرون بکشد و دادوهوار راه بیندازد که مرا خر فرض کرده‌ای؟! اما اذان صبح گفته شد و آفتاب روی پشت‌بام‌ها افتاد و خروس‌ها قوقولی‌قوقولی سر دادند و اتفاق عجیبی نیفتاد.

صدای رشید از دستشویی به گوشش می‌رسید که داشت جا تیغی شیو صورتش را تق‌تق روی لبه دستشویی می‌زد تاموها ازش بریزند. سپس صدای قدم برداشتنش در طبقه پایین و گرم کردن چای به گوشش رسید. صدای به‌هم خوردن کلیدها. حالا دیگر به حیاط رسیده بود و داشت دوچرخه را بیرون می‌برد.

لیلا از لای پرده اتاق پذیرایی نگاه کرد. زاغ

سیاه او را چوب می‌زد که پدال زنان دور می‌شد. مردی درشت روی دوچرخه‌ای کوچک. و آفتاب صبح روی دسته فرمان دوچرخه منعکس می‌شد.

لیلا؟! _

مریم در آستانه در ایستاده بود. لیلا با نگاه به چهره مریم دوزاری‌اش افتاد که او هم شب خواب به‌چشمانش نیامده است. مدام از خود می‌پرسید آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش هیجانان و دلشوره داشتن شده که مو به تنش سیخ شده باشد؟! لیلا گفت:

_ نیم‌ساعت دیگه می‌ریم.

وقتی سوار تاکسی شدند و در صندلی عقب نشستند حرفی بین‌شان ردوبدل نشد. عزیزه بغل مریم نشسته بود و عروسکی را سفت بغل کرده بود و با چشم‌های درست شده از تعجب، به شهر نگاه می‌کرد که تندتند از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت. چندتا دختر بچه را دید که طناب می‌زدند، با دست به‌شان اشاره کرد و گفت: می‌یم... اونا... می‌یم.

لیلا نگاهش را به هرجا می‌انداخت، رشید را جلورویش می‌دید؛ او را می‌دید که از یک‌آرایشگاه مردانه که شیشه‌هایش را زغال مالیده بودند بیرون می‌آمد، یا از دکه‌هایی که کبک

می‌فروختند، یا از سمساری‌های بی‌دروپیکری که از کف تا سقفش را لاستیک‌های‌های کهنه چسبانده بودند.

پس خودش را در صندلی مچاله کرد.

مریم پهلویش نشسته بود و زیرلب دعا می‌خواند. لیلا از ته دل آرزو می‌کرد ای کاش صورتش را می‌دید... اما برقع پوشیده بود... _ هردوی‌شان پوشیده بودند _ و تنها می‌توانند از پشت توری برقع فروغ چشم‌هایش را ببینند.

این اولین باری بود که لیلا پس از هفته‌ها پایش را بیرون از خانه گذاشته بود، البته اگر توک پا رفتنش تا مغازه گروگذاری دیروز را حساب نمی‌کرد. در آنجا حلقه ازدواج را روی یک

پیشخان شیشه‌ای گذاشت و به سمت طرف هل داد و هیجان‌زده از ختم به‌خیر شدن ماجرا با این فکر به خانه برگشت که دیگر هیچ‌وقت پایش آنجا نخواهد گذاشت.

اطراف لیلا را ردپای جنگ‌های اخیر احاطه کرده بودند... همان جنگ‌هایی که فقط

صدای‌شان را از خانه شنیده بود. خانه‌هایی که خرابه شده بودند و فقط چندتا آجر ازشان باقی‌مانده بود. ساختمان‌هایی که سوراخ‌سوراخ شده بودند و تیرهای سقف از سوراخ‌ها بیرون زده بود. لاشه‌های ماشین‌های چپ‌شده که بعضی‌وقت‌ها روی هم چیده شده بودند، دیوارهای سوراخ‌سوراخ شده و امان از خرده شیشه که همه‌جا پر بود ازشان.

جمعیتی را دید که تابوتی بر دوش به سمت مسجد می‌رفتند و پیرزنی که پشت‌سرشان موهای خود را می‌کند.

از کنار یک‌قبرستان گذشتند که پر از گورهای سنگی بود و پرچم کهنه سفید بالای‌شان به اهتزاز درآمده بود.

لیلا چمدانش را به دست گرفت و انگشت‌هایش را دور بازوی دخترش پیچید.

در ایستگاه دروازه لاهور، نزدیک پل محمودخان در شرق کابل یک‌ردیف اتوبوس خاموش کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. مردان دستار بسته جعبه‌های بزرگ را بالای اتوبوس بار می‌زدند و چمدان‌ها را با طناب سفت می‌بستند. توی ایستگاه مردان برای خرید بلیت از باجه صف بسته بودند. زن‌های برقع‌پوش باهم ایستاده بودند و صحبت می‌کردند و باروبندیل‌شان جلو پای‌شان

مدام از خود می‌پرسید آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش هیجانان و دلشوره داشتن شده که مو به تنش سیخ شده باشد؟! _



پلاس بود. بچه‌های کوچک را در بغل تاب می‌دادند و بچه‌های دیگر را دعوا می‌کردند تا ازشان دور نشوند. شبه نظامیان مجاهدین توی ایستگاه‌ها و اطرافش گشت می‌دادند و هرزگاهی امر کوتاهی می‌کردند. چکمه به پا و پکول به سر و یونیفورم‌های خاکی به تن داشتند. دست همه‌شان بلا استثنا کلاشیکف بود.

لیلا احساس می‌کرد کسی او را زیر نظر دارد. تو صورت هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، اما احساس می‌کرد همه به او خیره شده‌اند و همه می‌دانند که بدون رضایت شوهر، او و مریم فلنگ را بسته‌اند. لیلا پرسید:

کسی رو پیدا کردی؟
مریم درحالی‌که عزیزه را در بغلش جابه‌جا می‌کرد گفت:
هنوز نه.

لیلا می‌دانست اولین فاز خطر این است که مرد مناسبی را بیابند تا تظاهر کنند که آن‌ها هم جزو خانواده‌اش هستند. آزادی و فرصت‌هایی که زن‌ها بین سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۲ داشتند حالا دیگر چیزی بود مختص گذشته. لیلا خوب به یادداشت که بابا درباره‌ی سال‌های حکومت کمونیست‌ها گفته بود که زن بودن در زمان حال در افغانستان خودش غنیمت است. لیلا باید قدر دان می‌بود. از ۱۹۹۲ که مجاهدین در آوریل ۱۹۹۲ حکومت را قبضه کردند، نام افغانستان به مملکت اسلامی افغانستان تبدیل شد. حالا دیگر ملاحی افراطی به رهبری ربانی در شورای عالی اکثریت داشتند و از قوانین دوره‌ی کمونیستی تبعیت نمی‌کردند؛ آزادی عملی را که به زن‌ها داده شده بود از آن‌ها گرفتند و به‌جای آن قوانینی بر پایه‌ی شریعت وضع کردند و دستور دادند تا زنان برقع بپوشند، مسافرت زن‌ها بدون همراهی مردی از اقوام و یا آشنایان ممنوع اعلام شد و مجازات سنگسار را برای رابطه‌ی نامشروع تصویب کردند؛ (زنا). اگرچه اعمال این قوانین هم خودش جای بحث داشت؛ بگینگری داشت.

لیلا به مریم گفته بود این بگینگری هم به‌خاطر بحثشان با ملّا و قتل‌عام همدیگر و ماست. وگرنه باید ببینی رحم ندارند.

فاز دوم خطر این سفر وقتی بود که به‌معنای واقعی کلمه پای‌شان به پاکستان می‌رسید. خود پاکستان تا به این لحظه با دو میلیون پناهجوی افغانستانی مواجه شده بود. از ژانویه‌ی امسال مرزهای خود را به‌روی افغانستانی‌ها بسته بود. از این‌ور و آن‌ور به‌گوش لیلا رسیده بود که فقط آن‌هایی را راه می‌دهند که جواز گرفته باشند. اما همیشه خدا مرز نفوذپذیر بود... همیشه خدا همین‌طور بوده و لیلا می‌دانست هزاران پناهجوی افغانستانی با

روش‌های گوناگون، رشوه یا اثبات زمینه‌های انسان‌دوستانه از مرز رد می‌شوند... و همیشه خدا هم قاچاقچی‌ها هستند که حاضر در صحنه‌اند. به مریم گفته بود وقتی به آنجا رسیدند فکری برایش می‌کنند. آسیاب به نوبت.

مریم چانه‌اش را به سمت کسی متمایل کرد:

با اون موافقی؟

به‌نظر آدم امینی نمی‌آد.

اون یکی چطور!

خیلی پیره... تازه دوتا مرد دیگه هم همراهش‌اند.

عاقبت لیلا مردی را بیرون به‌همراه زن و بچه‌ای پیدا کرد که روی نیمکت پارکی نشسته بود. زن همراهش برقع پوشیده کنار مرد نشسته و پسر بچه‌اش با عرقچین، هم‌سن‌وسال عزیزه روی پای مرد نشسته‌بود. مردی قدبلند و باریک‌اندام و ریشو که یقه‌ی پیراهنش را باز گذاشته بود و کت خاکستری ژنده‌ی بدون دکمه‌ای پوشیده بود.

به مریم گفت:

همین‌جا منتظر باش.

درحالی‌که از مریم فاصله می‌گرفت کماکان صدای زیرلب دعا خواندن مریم به‌گوش شنوایش رسید.

به محض نزدیک شدن لیلا به مرد، او سر بلند کرد و دستش را در برابر نور خورشید گرفت:

ببخشید برادر، شما به پیشاور می‌رین؟

مرد از گوشه‌ی چشم لیلا را برانداز کرد و بله‌ای گفت.

راستش اومدم که ازتون کمکی بخوام. می‌تونین لطفی در حق ما بکنین؟

مرد پسر بچه را به‌دست زن داد و به همراه لیلا یک‌قدم فاصله گرفتند.

همشیره، چه کمکی؟

لیلا با دیدن چشم‌های آرام و صورت مهربان مرد قوت قلبی یافت.

داستانی را برای مرد تعریف کرد که با مریم از قبل بر سرش توافق کرده بودند.

گفت بیوه شده و جز مادر و دخترش کسی را در کابل ندارد. پس به پاکستان پیش عمویش می‌روند.

مرد جوان به هدف زد:

می‌خواین همراه من و خانواده‌م بیاین؟

می‌دونم زحمته. اما خدا از برادری کم‌تون نکنه... به نظر بردار شایسته‌ای...

نگران نشو همشیره. می‌فهمم. زحمتی نیس. اجازه بده برم براتون بلیت بگیرم.



__ ممنون. برادر. به خاک دست می‌زنی طلا شه.

از زیر چادر پاکت پول را در آورد و به دست مرد داد. پاکت حاوی هزار و صد افغانی بود، حدود نصفی که در طول سال پیش از رشید کش رفته بود، به‌اضافهٔ فروش حلقه.

مرد پاکت پول را در جیب شلوارش جاداد.

لیلا مرد را نگاه کرد که وارد ایستگاه شد. نیم‌ساعت بعد برگشت. گفت:

__ بهتره بلیت‌ها دست من باشه. اتوبوس نیم‌ساعت دیگه، ساعت یازده، راه می‌فته. همه باهم سوار می‌شیم. اسم من وکیل. اگه کسی ازت سؤال پرسید که معمولاً کسی نمی‌پرسه، می‌گیم که دخترعمومی.

لیلا اسم‌های خودشان را به مرد گفت و او هم سری جنباند.

سپس گفت:

__ زیاد دور نشین.

آن‌ها روی نیمکتی کنار خانوادهٔ وکیل نشستند. روز آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند تکه ابر بالای کوهستان دیده می‌شد. مریم چند تا بیسکویت را به دست عزیزه داد که وقتی داشت با عجله باروبندیش را جمع می‌کرد، برداشته بود. و یک‌عدد هم به لیلا تعارف کرد.

لیلا خندید و گفت:

__ نه قربون دستت. این قدر که من هیجان

دارم بخورم بالا می‌آرم.

__ منم.

__ ممنون. مریم.

__ چرا؟

__ واسه این. واسه اومدنت با ما. فکر نمی‌کنم تنهایی من و عزیزه

از پیشش برمی‌اومدیم.

__ مجبور نبودی.

__ جایی که داریم می‌ریم. وضع مون بهتر می‌شه. مگه نه؟ مریم؟

مریم دست خود را به دست لیلا رساند و گفت:

__ قرآن می‌گه: «مشرق و مغرب هر دو ملک خداست، پس به

هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده‌اید، که خدا (به

همه جا) محیط و (به هر چیز) داناست.»

عزیزه به اتوبوس اشاره کرد و با ذوق فریاد کشید:

__ بو. می‌یم، بو.

مریم گفت:

__ می‌بینم، عزیزه جون. درسته بو. خیلی زود سوار بو

می‌شیم. قراره خیلی چیزها رو ببینی.

لیلا لبخندزد و نجاری را تماشا کرد که آن طرف خیابان داشت

چوب‌بری می‌کرد و خاکاره را پخش می‌کرد. اتومبیل‌ها را از

نظر گذراند که به‌سرعت در رفت‌وآمد بودند و به‌شیشه‌های‌شان دوده و گل مالیده‌بودند.

اتوبوس‌ها را تماشا کرد که با صدای غرش ماندی کنار پیاده‌رو پارک می‌کردند و روی‌شان طاووس، شیر، خورشید درحال طلوع و شمشیرهای براق کشیده‌بودند.

لیلا در آن گرمای خورشید صبح‌گاهی احساس سبکی و فراغ‌بال می‌کرد و از آن‌همه حس خوش پرجرئت شده بود. آن‌چنان پر انرژی و نترس شده بود که وقتی سگ ولگرد با آن چشمان زرد مریض له‌له‌زنان به لیلا نزدیک شد، لیلا خم شد و پشتش را نوازش کرد.

چند دقیقه مانده به یازده، مردی که بلندگویی در دست داشت از مسافران پیشاور خواست تا سوار اتوبوس شوند. درهای اتوبوس فس‌فس‌کنان باز شد. عده‌ای از مسافران به‌سمت آن هجوم بردند و برای سوار شدن هم‌دیگر را هل دادند و به هم تنه‌زدند.

وکیل داشت پسرش را بغل می‌کرد که به لیلا اشاره کرد.

لیلا با شعف گفت:

__ وقتشه.

وکیل به‌سمت‌شان آمد. داشتند به اتوبوس نزدیک می‌شدند که لیلا صورت‌هایی را دید که از پشت شیشه‌های اتوبوس ظاهر می‌شدند و بینی‌ها و کف دست‌هایی که به شیشه فشار وارد می‌کردند. اطرافشان همه درحال وداع کردن بودند.

یک سرباز جوان شبه نظامی درحالی که یک

پایش را روی پلکان اتوبوس گذاشته بود، بلیت‌ها را واری می‌کرد.

عزیزه جیغ کشید: بو...

وکیل بلیت‌ها را به دست سرباز داد و سرباز هم آن‌ها را از وسط نصف کرد و به او پس داد. وکیل اول زنش را سوار کرد. نگاهی بین سرباز و وکیل ردوبدل شد که از چشمان لیلا دور نماند. وکیل روی پلهٔ اول اتوبوس خم شد و چیزی درگوش سرباز پیچ‌پیچ کرد و سرباز به‌نشانهٔ فهمیدن سرجنباند.

دل لیلا هری پایین ریخت.

سرباز اشاره‌کنان گفت:

__ شما دوتا، با بچه... برید کنار.

لیلا خودش را به نشنیدن زد. کوشید از پلکان بالا برود که سرباز شانه‌اش را گرفت و با خشونت او را از صف بیرون کشید. و رو به مریم گفت:

__ تو هم بجنب. سد معبر کردین ها.

آن‌ها روی نیمکتی کنار خانوادهٔ وکیل نشستند. روز آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند تکه ابر بالای کوهستان دیده می‌شد.



لیلا نالید:

چى شده مگه برادر؟ ما بلیت داریم. مگه پسر عموم بلیت‌ها رو به تون نشون نداد؟

سرباز انگشتش را به نشانه هیس جلوی بینی اش گرفت و با سرباز دیگر پیچ‌پیچی کرد. سرباز دوم، مردی چاق و خپل که یک‌رد زخم روی گونه راستش داشت، سری جنباند.

سپس رو به لیلا گفت:

دنبالم بیابین.

لیلا فریاد کشید:

ما باید سوار اتوبوس‌شیم.

متوجه لرزشی آشکار در صدایش شد:

ما بلیت داریم. اخه چرا باهامون این کار رو می‌کنین.

شما حق ندارین سوار اتوبوس شین. باید حرفم رو گوش کنین. دنبالم بیابین. مگه اینکه دل تون بخواد این دختر بچه ببینه رو زمین به زور بکشیم تون...

داشتند آن‌ها را به سمت وانت می‌بردند که لیلا به پشت سرش نگاه انداخت و پسر بچه و کیل را در عقب اتوبوس دید. پسر بچه هم او را دید و با خوشحالی برایش دست تکان داد.

آن‌ها را در کلانتری «چهارراه طره بازخان» جداگانه در دو سمت راهروی دراز شلوغی نشانده. بین‌شان میز تحریری وجود داشت که پشتش مردی نشسته بود و پشت سرهم سیگار دود می‌کرد و هر از گاهی یکی از دکمه‌های ماشین تحریر را فشار می‌داد.

سه ساعت به همان منوال گذشت. عزیزه تاتی‌کنان از پیش لیلا به نزد مریم می‌رفت و برمی‌گشت.

و با یک‌گیره کاغذی بازی می‌کرد که مرد پشت میز به او داده بود. بیسکوییت‌هایش را تمام کرد و عاقبت در دامن مریم غرق خواب شد.

ساعت سه بود که لیلا را به یک اتاق بازجویی بردند و به مریم گفتند با عزیزه در راهرو منتظر بماند.

در اتاق بازجویی مردی سی و چند ساله پشت میز نشسته بود و کت‌وشلوار مشکی، کراوات و کفش راحتی پوشیده بود. ریش مرتب و موهای تازه کوتاه شده و ابروهای پیوسته داشت. به لیلا خیره شد و مدادی را که سرش پاک‌کن داشت، تق‌تق کنان روی میز کوبید.

گلویی صاف کرد و مؤدبانه دستش را روی دهانش گذاشت و شروع کرد به حرف زدن:

همشیره، ما می‌دونیم تا الان هرچی گفتمی دروغه؛ مرد جوون توی ترمینال پسرعموت نبود. خودش به‌مون قضیه رو گفت. حالا سؤال اینجاس... بازهم می‌خوای دروغ تحویل‌مون بدی؟ اگه نظر من رو بخوای... دروغ نگو...

قصد داشتیم بریم پیش پسرعموم... راست می‌گم.

افسر پلیس سرجنباند و پرسید:

اون همشیره که توی راهرو منتظره... مادرته؟

بله.

اون که لهجهش هراتیه و تو لهجه نداری.

اون متولد هراته و من کابل.

صحیح... و تو بیوه‌ای؟ دقیقاً همین رو گفتمی؟ تسلیت من رو بپذیرین. خب، این عمو، کاکات، کجا زندگی می‌کنه؟ پیشاور.

صحیح، قبلاً هم همین رو گفتمی.

مرد نوک مدادش را داخل دهانش برد و آن را روی کاغذ سفید نگه داشت.

خب، کجای پیشاور؟ کدوم محله؟ لطفاً اسم خیابون و شماره پلاک رو بفرمایید.

لیلا کوشید ترسی را پس بزند که به سمتش هجوم آورده. اسم تنها خیابانی را که در پیشاور می‌شناخت _ در آن مهمانی که وقتی مجاهدین به کابل وارد شده و مامان برگزار کرده بود، آن را شنیده بود _ به زبان آورد:

خیابان جمروود.

آه، بله منظور تون همون خیابونی که هتل بین‌المللی اونجاست، که این‌طور.

لیلا فرصت را غنیمت شمرده و گفت:

بله همین‌طوره.

فقط اینکه هتل در خیابون خییره.

لیلا صدای گریه عزیزه را از راهرو شنید و نالید:

دخترم داره گریه می‌کنه، حتماً ترسیده برادر. برم سراغش؟ برادر.

من رو سروان صدا کن. یه کم دیگه می‌ری پیشش. شماره تلفنی از این کاکا داری؟

دارم... یعنی داشتم، من...

حتی این برقع مانع از پی بردن سروان از حال درونی لیلا نمی‌شد.

این‌قدر که استرس دارم یادم نمی‌آد.

سروان آهی کشید و رگباری لیلا را سؤال جواب کرد: نام عمو و زنش؟ چندتا فرزند دارد؟ اسم‌هایشان چیست؟ کجا کار



می‌کند؟ چند سال دارد؟ و لیلا فقط لحظه‌به‌لحظه سرگردان تر می‌شد.

مدادش را کنار گذاشت و انگشت‌هایش را در هم چفت کرد و مانند والدینی که قصد شیرفهم کردن فرزندشان را دارند، نگاه عاقل اندر سفیاهی به لیلا انداخت و گفت:

— می‌دونی، همشیره، فرار زن از خونه جرمه. ما هم تا دلت بخواد از این جور چیزها دیدیم؛ زن‌هایی که تنهایی سفر می‌کنن و ادعا می‌کنن که شوهرشون مرده، یه سری وقت‌ها خوب راست می‌گن ولی اکثر اوقات نه. ممکنه به این خاطر که از خانه فرار کردی زندانی شی. فکر می‌کنم که می‌فهمی دارم چی می‌گم؟
— بذار بریم، برادر...

نام سروان را از روی آرم روی سینه‌اش خواند:

جناب سروان رحمان، تو رو به سمت قسم به‌مون رحم کن، آخه برای شما چه فرقی می‌کنه که به دوتا زن اجازه بدین برن؟ آزاد کردن ما چه فرقی به حال کسی می‌کنه؟ حق کی خورده می‌شه آخه؟ ما که مجرم و جنایتکار نیستیم.
— نمی‌شه.

— خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم.

رحمان قاطعانه گفت: پای قانون در میونه، همشیره.

و با لحن مطمئن و قاطعانه‌تری ادامه داد:

— من مسئول حفظ نظم عمومی‌ام، درک می‌کنی؟

لیلا در عین حال که پریشان احوال بود، خنده‌ای هیستریکی سر داد؛ متعجب بود که با وجود تمام اعمال گروه‌های مجاهدین حرف از نظم عمومی می‌زد؛ تمام قتل و غارت‌ها، دست‌درازی به زنان و دختران و بچه‌ها، شکنجه، اعدام، بمباران، هزاران موشکی که به سمت هم پرتاب می‌کردند بدون ذره‌ای توجه که در این پرتاب آتش آن همه آدم بیگناه کشته می‌شوند. نظم!!! ولی حرفی نزد و در عوض خیلی آرام و متین گفت:

— اگه ما رو پس بفرستید، می‌دونید چی انتظارمون رو می‌کشه... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

سروان پاسخ داد: مرد هرکاری که در خونه خودش انجام می‌ده به خودش مربوطه.

لیلا عصبانی شد و چشمانش خیس از اشک شد:

— پس اون قانونی که پزش رو می‌دادی به چه دردی می‌خوره؟ مأمور قانون؟ هان! جناب سروان رحمان؟ مگه نه اینکه برای حفظ نظم عمومی اینجا ایستادی؟

— موضوع سیاست‌گذاریه. ما حق دخالت در مسائل خصوصی رو نداریم، همشیره.

— هه. معلومه که حق ندارین. وقتی پای منافع مرد جماعت باشه انتظار دیگه‌ای نمی‌ره. و شرایط الان من «مسئله خصوصی» نیس؟ یه کم بیشتر بهش فکر کنید، نیس؟ سروان صندلی خود را از پشت میز به عقب هل داد و ایستاد و کت خود را مرتب کرد:

— به‌نظرم بازجویی تموم شد. باید بگم، همشیره برای خودت یه پرونده‌ی الکی درست کردی، الکی. خیلی الکی. اگه برید و بیرون منتظر بمونید و من بتونم چند کلمه با اون خانمه... بتونم حرف بزنم... گفتی کی ت می‌شه؟ ممنون می‌شم.

لیلا شروع کرد به جیغ کشیدن و افسر هم راهی نداشت جز احضار کردن دو سرباز و لیلا را به‌زور از دفترش بیرون بردند. بازجویی مریم فقط چند دقیقه طول کشید، وقتی بیرون آمد تمام تنش می‌لرزید.

نالید:

— خیلی سؤال کرد. ببخشید، لیلا جون. من مثل تو باهوش نیستم. خیلی ازم سؤال کرد و من هم جواب‌شون رو نمی‌دونستم، متأسفم.

لیلا با نت صدای بسیار پایینی گفت:

— تو تقصیری نداری مریم. همه‌ش تقصیر منه. تقصیر من. من. چند دقیقه‌ای از ساعت شش گذشته بود که ماشین پلیس جلوی خانه‌شان توقف کرد. لیلا و مریم در صندلی عقب کز کرده و منتظر نشسته بودند و یک سرباز مجاهد که جلو نشسته بود از آن‌ها نگرهبانی می‌کرد. راننده از ماشین پیاده شد و بعد در زد و با رشید گفت‌وگو کرد. سپس رشید به آن‌ها اشار کرد که داخل شوند.

سربازی که جلو نشسته بود، سیگاری آتش کرد و پوزخند زنان گفت:

— به خونه خوش اومدین.

رشید رو به مریم گفت: تو همین جا بمون.

مریم بی‌حرفی روی کاناپه نشست.

— و اما شما دوتا زود تند سریع بالا.

رشید آرنج لیلا را چنگ زد و او را به سمت بالای پلکان هل داد. هنوز کفش کارش را به پا داشت، هنوز دمپایی پا نکرده بود، ساعت و کتش را هم هنوز درنیاورده بود. مریم پیش خود اندیشید که حتماً چند دقیقه پیش به خانه برگشته بود و از اتاقی به اتاق دیگر سراسیمه دویده بود، درها را به‌هم کوفته بود و عصبانی و نالان و ناباور انواع و اقسام دشنام‌ها را حواله‌شان کرده بود.



لیلا در بالای پلکان به سمت رشید برگشت و نالید:
_ مریم نمی‌خواست باهام بیاد. من مجبورش کردم. اون مجبور شد. اون نمی‌خواست...

لیلا ندید مشتت را که به صورتش کوفته شد. داشت حرف می‌زد که ناگهان روی چهار دست‌وپا افتاد و با چشم‌های گشاد شده و صورت سرخ شده تلاش کرد نفس بکشد. گویا اتومبیلی با سرعت بالا در جاده زیرش کرده باشد، درست درملاجش. متوجه شد که عزیزه را پرت کرده و حالا عزیزه داشت جیغ می‌کشید و می‌گریست. کوشید نفس بکشد ولی فقط صدای خشک و خفه‌ای از گلویش بلند شد. آب دهانش از کنج لبش به زمین می‌چکید.

سپس رشید او را از موهایش گرفت و روی زمین کشید و با خودش برد. عزیزه را دید که از زمین بلندش کرده، دمپایی‌هایش از پاهایش در آمده و با پاهای کوچکش لگد پرانی می‌کرد. مشت‌مشت موهایش کنده می‌شد و چشم‌هایش پر آب بود و دید که رشید با لگد در اتاق مریم را باز کرد و عزیزه را روی تخت پرتاب کرد. سپس موهای لیلارا رها کرد و لیلا احساس کرد با نوک کفش به پهلویش کوبیده می‌شود. وقتی رشید در اتاق را بست، لیلا داشت از درد به خودش می‌پیچید و زوزه می‌کشید و در رویش قفل شد.

عزیزه کماکان جیغ می‌کشید. لیلا روی کف زمین چمباتمه زد و کم‌کم نفس نفس زد و بعد چهار دست‌وپا خودش را رساند به جایی که عزیزه پرت شده بود. به طرف دخترش دست دراز کرد. از طبقه پایین صدای کتک زدن می‌آمد. صداهایی که لیلا می‌شنید، از نظرش تفاوتی با دعوای همیشگی نداشت. فحشی داده نمی‌شود، بحثی در کار نبود فقط کتک‌زدن و کتک خوردن مرتب بود.

چیز محکمی که گروم‌گروم به کرات به گوشت تن خورده می‌شد، چیزی یا کسی که محکم به دیوار کوبیده می‌شد و لباسی که پاره می‌شد.

هرازگاهی صدای پایت که می‌دوید؛ دنبال دیگری دویدن بی هیچ کلامی به گوشش می‌رسید.

شیشه‌ای می‌شکست، مبلی واژگون می‌شد و باز هم صدای له شدن استخوان‌ها.

لیلا عزیزه را بغل کرد و به یک‌باره عزیزه اختیار مئانه‌اش را از دست داد و لیلا گرمای ادرارش را روی پیراهنش حس کرد. عاقبت صدای دعوا و کوبیدن و دنبال هم دویدن قطع شد. و صدایی شبیه به کوبیدن باتون روی گوشت در خانه پیچید.

لیلا عزیزه را در بغلش تا وقتی تکان داد که آن صدا هم بند آمد و زمانی که صدای بازوبسته‌شدن محکم در پرده‌دار را شنید، عزیزه را روی زمین گذاشت و از پنجره، حیاط را نگاه کرد.

رشید را دید که گردن مریم را گرفته و او را روی زمین می‌کشد. مریم پابرنه تقلا می‌کرد. از دست‌های رشید و صورت مریم و گردنش و موهایش خون می‌چکید و پیراهنش از جلو پاره شده بود.

لیلا از پشت پنجره فریاد کشید:

_ مریم... بخش من رو.

مریم را تماشا کرد که روی زمین کشیده می‌شد و به انبار برده شد. رشید داخل رفت و با یک چکش و چند تکه تخته چوبی و میخ بلند بیرون آمد. در دو لنگه را بست، کلیدی از جیب بیرون کشید و با قفل بازی کرد. درها را امتحان کرد و سپس از کنار انبار یک‌نردبان آورد.

چند لحظه بعد صورتش پشت پنجره اتاق مریم ظاهر شد که میخ‌ها را کنج لب‌هایش گذاشته بود. موهایش ژولیده و روی پیشانی‌اش لکه‌های خون خشک شده دیده می‌شد. عزیزه با دیدن او جیغ کشید و سرش را در گردن مادرش پنهان کرد. رشید هم تق‌تق‌کنان تخته‌ها را به پنجره میخ زد.

سراسر تاریکی بود، بدون پرتویی نور ولو برای لحظه‌ای. رشید درزهای لای تخته‌ها را هم با چیزی پر کرد و چیز بزرگی را پشت در گذاشت و هیچ نوری از آن رد نمی‌شد. چیزی را هم در سوراخ کلید چپاند.

لیلا نمی‌توانست ساعت و زمان را با چشم‌هایش تشخیص دهد. پس سعی‌اش را کرد تا با گوش سالمش زمان را دریابد. اذان و خروس‌خوان علامت صبح بود. صدای به‌هم خوردن کاسه‌و بشقاب‌ها در آشپزخانه و صدای رادیو به معنای غروب بود. روز اول به سختی و کورمال‌کورمال همدیگر را پیدا کردند. وقت‌هایی که عزیزه هق‌هق‌کنان می‌گریست و پخش زمین می‌شد، لیلا او را نمی‌دید.

عزیزه می‌نالید: شیر. شیر.

لیلا در آن تاریکی به جای پیشانی فرق سر عزیزه را بوسید.

_ چشم، زودی شیر می‌خوری. به‌کم دیگه هم صبر کن. آفرین دختر عزیزم. به‌کم دیگه طاقت بیار. صبوری کن تا من واسه‌ت شیر بیارم.

لیلا چند بار برایش لالایی خواند.

برای بار دوم اذان گفته شد و رشید برای‌شان غذا و از همه عذاب‌آورتر، آب نیاورده بود. آن‌روز هوا به‌طرز هلاک‌کننده‌ای،



سنگین و خفه‌کننده‌ای، گرم بود. اتاق به دیگ بخار و زودپز تبدیل شده بود. لیلا به زور زبان خشکش را روی لب‌هایش کشید و یاد چاه حیاط افتاد که آبش خنک و تازه و گوارا بود. عزیزه پیوسته می‌نالید و لیلا مضطرب دستش را روی گونه‌هایش کشید و دید که خشک است. لباس‌های عزیزه را از تنش کند و دستش را کورمال کورمال به دوروبر چرخاند تا چیزی پیدا کرد و بادش بزند و مشغول باد زدنش شد که عزیزه کمی آرام شد. کمی نگذشت که عزیزه دیگر تقلایی نکرد و مدام به خواب می‌رفت و از خواب می‌پرید.

لیلا آن‌روز چندبار به در و دیوار مشت کوبید و تمام قوای بدنی‌اش را صرف فریاد کشیدن و کمک خواستن کرد، به این امید که شاید صدایش به همسایه‌ای برسد. اما از هیچ‌کس خبری نشد و جیغ و فریادش فقط تن عزیزه را لرزاند که باعث شد باز بنای گریستن گذاشت.

اما این بار ونگی که زد خیلی خفیف و نالان بود. لیلا ولو شد روی زمین. عذاب وجدان مانند خوره به جاننش افتاده بود؛ مریمی که در این خرماپزون آن همه کتک‌خورده و از تمام تنش خون می‌چکید و در انباری محبوس شده بود.

تن لیلا هم در گرما داشت می‌پخت و ناگهان خوابش برد. در خواب رؤیا دید؛ او و عزیزه به سوی طارق می‌دوند. در خیابانی مملوء از آدم‌ها، او را در مقابل دهکده‌ای آن‌سوی خیابان دید و داشت از جعبه‌ای انجیر سوا می‌کرد. لیلا گفت عزیزه آن مرد پدر توست. آن مردی که آنجاست، او را می‌بینی؟ بابای واقعی تو اوست. نام طارق را صدا کرد اما در آن شلوغی و ازدحام صدایش به گوش طارق نرسید.

با صدای فش فش موش‌ها از خواب پرید. جایی که در دیدرسش نبود منفجر شد و دود آن به آسمان بلند شد و پشت سرش مسلسل به صورت رگباری زده بود. لیلا چشم‌هایش را بست و باز هم با صدای قدم برداشتن‌های محکم و سنگین رشید در راهرو از خواب پرید. خود را کشان‌کشان به سمت در کشید و با کف دست به در کوبید.

رشید... فقط یه لیوان آب. واسه خودم نمی‌خوام واسه عزیزه. اگه بلایی سرش بیاد...

رشید بی‌توجه از جلوی اتاق رد شد. لیلا شروع کرد به خواهش

و التماس. از او خواست تا ببخشدش. به او قول داد. سوگند خورد و بعد هم شروع به نفرین کردن و دشنام گفتن کرد.

در اتاق کوبیده شد و صدای رادیو بلند شد. مؤذن برای بار سوم اذان گفت. باز هم گرما. عزیزه بی‌جان‌تر شد. دیگر جانی برای گریه کردن نداشت و آرام و بی‌صدا روی زمین دراز کشید.

لیلا گوش خود را روی دهان عزیزه گذاشت و هر سری وحشت داشت که نکند صدای نفس‌هایش را نشنود.

همین بلند شدن و نشستن به او سرگیجه می‌داد. خوابش می‌برد و خواب‌هایی می‌دید که به یاد نمی‌آورد. بیدار که می‌شد به‌سرآغ

عزیزه می‌رفت و حالش را واری می‌کرد، نبضش را گرفت و متوجه نبض ضعیف گردنش شد و لب‌هایش ترک برداشته بودند.

دراز کشید. دیگر داشت به یقین می‌رسید که همان‌جا می‌میرند. اما چیزی وجود داشت که حتی فکر کردن به آن هم تمام تنش را می‌لرزاند؛ زنده ماندن بعد از عزیزه.

چون عزیزه کوچک و شکننده بود. عزیزه تا کی می‌توانست دوام بیاورد؟ عزیزه در آن گرما بدون شک می‌مرد و لیلا مجبور بود کنار تن ظریف او دراز بکشد و شاهد آهسته جان‌دادنش و سفت شدت تنش و چشم‌انتظار مرگ خودش باشد. باز هم خوابش برد. بیدار شد. به خواب رفت. و دیگر مرزی میان خوب و بیداری وجود نداشت.

با صدای خروس‌خوان و اذان بیدار نشد بلکه صدای کشیدن چیزی سنگین روی زمین او را متوجه موقعیتش کرد. صدای تق تقی شنید. و به یک‌باره اتاق غرق نور شد. نور چشمانش را زد. لیلا سرش را بلند کرد، پلکی زد و دستش را سایه‌بان چشمانش کرد. از لای انگشت‌هایش چیزی گنده و تار را در برابر دیدگانش دید، رویش خم شده بود و زمزمه کرد:

یک‌بار دیگه، فقط یک‌بار دیگه هم چین غلطی بکنید خودتون می‌دونید. به خدا قسم پیداتون می‌کنم و اون وقتی که پیداتون کردم، هیچ احد الناسی نمی‌تونه مانع بلایی بشه که سرتون می‌آرم. اول حساب مریم رو می‌ذارم کف دستش، بعدم این دختره و آخر سر تو. می‌فهمی چی می‌گم؟ کاری می‌کنم با چشم‌های خودت پرپر شدن‌شون رو ببینی.

با لگد محکم به پهلوئی لیلا کوبید که باعث شد تا چند روز خون ادرار کند و بعد هم در را محکم کوبید. ■

لباس‌های عزیزه را از تنش کند و دستش را کورمال کورمال به دوروبر چرخاند تا چیزی پیدا کرد و بادش بزند و مشغول باد زدنش شد که عزیزه کمی آرام شد.





چاه آب بود و کسی نمی‌توانست حدس بزند که او یک بچه به دنیا آورده و دو سال هم به او شیر داده است.

در نور صورتی چراغ خواب تمام اعضای بدن اسرارآمیزش خاکستری مایل به زرد به نظر می‌رسید چنان که انگار با دیوار زرد رنگ یکی شده است. در آن موقع آن بدن بی خیال، لال، عاجز و بی وقت اما با این همه زرخیز و تقریباً جلاوطن را دید و غصه‌ای در دلش وارد شد. در آن لحظه به یاد گذشته خود افتاد.

چون گذشته نیز رنگی داشت

زردی ملایم درست مثل رنگ تمام چیزهایی که در گذشته مانده بودند.....

خیلی قبلتر وقتی او پسر کوچکی بود و صبح زود بلند می‌شد و به مدرسه می‌رفت. بقیچه مدرسه را با خود می‌برد و طریقه بستن بقیچه به دو شیوه بود. یکی دو گره داشت و دیگری یک گره. یعنی سمت چپ و راست را نیز گره می‌زدند و سر و ته کیسه را نیز همینطور. هر بار به یک شیوه کیسه مدرسه خود را می‌بست.

هر وقت که دلش می‌خواست خودش می‌بست و گاهی خدمتکار برایش می‌بست، خودش صاحب اختیار بود و هر کار دوست داشت انجام می‌داد. گاهی دلش می‌خواست در راه بایستد و سنگریزه‌های رنگی جمع کند و بعد در جایی صاف می‌نشست و آنها را نشانه می‌گرفت و خدمتکار مدام به او می‌گفت: «داداش مدرسه دیر شده بعد جناب خان ناراحت میشن» حرفهای او را از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر در می‌کرد، طوری که دیگر نمی‌توانست تحملش کند. در راه درخت نیمی بود که آویزان شدن به آن واجب بود. چون شاخه‌های زیادی داشت که بالا رفتن از آن را آسان می‌کرد و همینطور برگهای انبوهش و ایستادن روی دو شاخه کلفتش حسابی دلچسب بود. سپس عید قربان فرا می‌رسید و حالا در تابستان می‌آید. ولی هر وقت در زمستان می‌آمد، تمام شب حنا می‌گذاشتند، دستان حنایی خود را در کاغذ روزنامه می‌پیچاندند و در بغل جمع کرده و خواب و بیدار می‌خوابیدند و صبح زود بیدار می‌شدند و با دندان گره‌ها را باز می‌کردند و حناهای خشک شده از کاغذ جدا شده و بر زمین می‌ریخت ولی انگشتانشان صاف نمی‌شدند.

بلند شد و برای چند لحظه در میان اتاق، دست به کمر ایستاد و بعد در تاریکی رفت تا به اتاق بزرگ رسید و چراغ خواب را روشن کرد.

بادبادکی که از مدتها قبل به شیشه چسبیده بود و در تاریکی صدای حرکت پرهایش، مانند نفسهای انسانی خواب، ضعیف به نظر می‌رسید. گاهی ماشینی در تاریک روشن خیابان عبور می‌کرد.

«خدای من!» سپس گفت: «نه»

او همچون گربه غرید.

«نه شوکی» سپس ادامه داد: «دلتم نمی‌خواهد...»

«فاخته» با زبان خوشایندی گفت: «فاخته عزیز و ملوسم»

«خدایا» او گریه و زاری کرد: «خدایا»

بعد انگار بادبادک راهی به بیرون یافت و در تاریکی صدایش همچون صدای تنفسی به نظر می‌رسید و کم کم تبدیل به آهی سرد شد.

بلند شد و برای چند لحظه در میان اتاق، دست به کمر ایستاد و بعد در تاریکی رفت تا به اتاق بزرگ رسید و چراغ خواب را روشن کرد و روی صندلی نشست. آرنج و بازوهایش را روی میز گذاشت و به کاغذ سفید چشم دوخت و تا دیر وقت همانجا نشست. حالا کل بدن او احساس امنیت می‌کرد. تک تک رگ

و استخوان‌هایش مانند ساعت پاندول دار به خواب رفته بود و خونس طوری در رگ‌هایش جریان داشت که گویا روغن در جدیدترین ماشین بخار از یک طرف به سمت دیگر می‌رود و نفسش چنان خارج می‌شد که انگار باد در میان درخت نیم و تک تک شاخ و برگ‌هایش در حال وزیدن است. او فرد باهوشی بود و

هنوز مانند فردی خردمند به همسرش محبت می‌کرد. هر وقت می‌خواست بی اراده و بدون کوشش خاصی در ذهنش جریانی راه می‌افتاد. «اکنون من می‌نویسم.» او با خودش تصور کرد. او همیشه همین طور فکر می‌کرد و کاغذ سفید، سفید باقی می‌ماند. به همین دلیل سوز دلش همچنان باقی بود.

بعد از مدتی، همسرش با چشمانی وحشی از در بیرون آمد و تلو تلو خوران در گوشه‌ای از میز نشست و به او خیره شد. به یاد یک سال پیش افتاد که بدن او مانند سنگ مرمری درخشان، سبک و چابک ولی اصیل و همچون محبوب نوجوانی مهربان و باوقار بود، اما حالا بد اخلاق و مانند زهرمار شده بود و هیچ ارتباطی با هم نداشتند و مانند ماشین بی مهر و سرد بود. او نیز چشمانش را باز کرد و به وی چشم دوخت. شادابی بدنش یادآور



ولی وقتی دستانشان را در آب می گذاشتند و حناها را می شستند و رنگ سرخابی و قرمز بیرون می زد، با افتخار به یکدیگر نشان می دادند و هر یک تلاش می کردند که ثابت کنند که مال من از همه خوش رنگتر شده است.

بعد به اتاقی می رفتند، جایی که صندوق گوشه آن افتاده بود، جایی که قبل از حنا گذاشتن و خوابیدن، لباس های تازه دوخته شده همه برای عید، در جعبه ها و صندوق ها گذاشته شده بود. قبل از حمام حتماً یک نگاه دیگر به آن ها می انداختند و سپس حمام می کردند و لباس نو می پوشیدند و همراه پدر برای نماز می رفتند. بعد از نماز به خانه می آمدند و عیدی خود را گرفته و دوان دوان از کوچه ها گذشته و به خانه دایی می رسیدند،

جایی که عیدی جدا می گرفتند. از آنجا به سمت جشن عید می رفتند. شیرینی می خوردند و روی تاب یکدیگر را هل می دادند و چشمانشان را می بستند و می نشستند و وقتی به خانه می رسیدند پدر، بز را نیز قربانی کرده بود.

اما اصل قضیه فردا صبح شروع می شد. وقتی صبح زود در تاریک روشن هوا پدر به سراغش می آمد و چنان زود بیدارش می کرد که دلش غصه دار می شد و در تخت گرم خود غلطی می زد و دوباره می خوابید. ولی پدر، چاقو به دست می ایستاد و می گفت: «شوکی پسر!... فقط یه ذره بهش دست بزن، پسر شوکی...» ■





به آینه‌ای آرام تبدیل می‌شود. آینه‌ای غول پیکر که می‌درخشد و آماده است تا در هر گوشه‌ای انعکاس یافته و به هر پرسشی از خود پاسخ دهد.

مردم این سرزمین از آینه می‌ترسند. آن‌ها مخصوصاً از کسانی که هر گوشه‌ای را اینگونه می‌پوشانند و سوراخی برای فرار باقی نمی‌گذارند، می‌ترسند و دوری می‌کنند. با این وجود، خیابان حالت فوق العاده‌ای ندارد. فقط می‌تواند آنچه را که می‌بیند منعکس کند. از همه، از همه چیز؛ یعنی از صمیمی‌ترین دوست، معشوق، مادر و پدر صادق‌تر است. او اهمیتی نمی‌دهد، اما صادق است. این صداقت است که شما را درک می‌کند. به شما امکان یادگیری را می‌دهد. همین باعث می‌شود به این فکر کنید که اگر می‌خواهید بهتر به نظر برسید چه کاری می‌توانید انجام دهید. این باعث می‌شود متوجه شوید نسبت به خودتان بی‌انصافی می‌کنید اگر که از قبل هم آدم خوبی هستید.

اما از او می‌ترسند. مغرورهای روزگار، قربانی‌ها، آن‌هایی که خاکستری در منقل نمی‌گذارند، کنجکاوها، ترسوها، دیوانه‌ها، جسورها و مرموزها حتی وقتی خیابان می‌درخشد از کنارش هم نمی‌گذرند.

در چنین شب‌هایی است که نویسنده ظهور می‌کند. او با دقت نگاه می‌کند به حوض‌ها، تنه‌های خیس ساختمان‌ها، درهای آهنی مسافرخانه‌ها، سنگفرش‌ها، پنجره‌های غول پیکر بانک‌های تاریخی، پله‌های کاموندو که پله‌هایشان مثل مژه‌های خیس بال می‌زند. همانطور که نگاه می‌کند، می‌بیند. با دیدنش متوجه می‌شود. او همانطور که توجه می‌کند، یاد می‌گیرد. وقتی آموخت می‌لرزد. همانطور که می‌لرزد حیرت می‌کند. حیرت که کرد محزون می‌شود. محزون که شد. از یادآوری‌اش خجالت می‌کشد. وقتی خجالت کشید، پشیمان می‌شود. پشیمان که شد اصلاح می‌شود. هر چه درست ترشد، بهتر می‌شود. با بهبودی قوی‌تر می‌شود. وقتی قوی ترشد، لبخند می‌زند. وقتی لبخند زد آرام می‌گیرد. همانطور که آرام می‌گیرد، می‌بخشد. همان طور که می‌بخشد، با خود و کسانی که او را آفریده‌اند دیدار کرده و آشتی می‌کند.

او حالات بازرگان، دکاندار، فاحشه، قاضی، شاعر، نوازنده، امام، راهبه، صوفی، قاتل، بانکدار، معمار، سرباز، نقاش، قاتل را می‌بیند. کودک، معلول، پیرمرد. حالت‌های خسیس، خیرخواه، ساده لوح، داد و بیداد، اقلیت، خشن، بستری، عشوهر، گر، شیطان،

موقع بارندگی در شب، خیابان بانکالار به یک آینه غول پیکر تبدیل می‌شود. ته سیگار، کلاه‌های پلاستیکی، تکه‌های روزنامه، گردوغبار رفته شده، پوست پرتقالی که آتش چلانده شده، ضایعات کابل و سایر زباله‌ها نمی‌توانند در خیابان ماندگار شوند. با آبی به رنگ قهوه که از شیب سنگفرش خیابان به پایین سرازیر می‌شود، همراه آب گل آلودی که بسته‌ها، کیسه‌های پلاستیکی، پاکت سیگار، ذرات پلکسی گلاس و سایر چیزها که با جریانی قوی از آن بالاترها حمل می‌کند، ادغام شده، این بار به سمت میدان کاراکوی سرازیر می‌شود. با این تصور که می‌تواند به دریا برسد و سلام استادی عرض کند. اما مانند تلاش‌های قبلی، در خیابان پهن شده و اشتیاق خود را از دست می‌دهد. زیر لاستیک خودروهای تند رو، در بین درزسنگ‌های ردیف تراموا و در نبرد، بین انگشتان مانع‌هایی که مانند تله علم شده‌اند، ناپدید می‌شود.

کارمندان بانک و مأمورین بیمه با سرپنجه پا قدم برداشته و سوار سرویس‌هایشان می‌شوند. طولی نمی‌کشد که مغازه‌های الکتریکی و کسبه و خدمه هتل چترهای سیاهشان را باز می‌کنند و از کنار ناودان‌هایی که از لبه‌شان باران جاریست به سمت اسکله راه می‌افتند. عابر جدیدی نمی‌آید. گریه‌ها، مرغان دریایی، حتی کبوترها هم خیابان را ترک کرده‌اند. جسد مورچه‌ها مثل طناب روی آب گل آلود کشیده می‌شود.

کامیونی سرخیابان یاناک کاپو نزدیک می‌شود. هوا هر طور که باشد، او همانجا منتظر می‌ماند. آن‌هایی که کاغذهای محله را جمع می‌کنند، از سمت خیابان‌های شیشه‌ای، اسکی بانک و کاراکوی، گاری‌گونی‌ها را به سمت کامیون می‌رانند تا بار کنند. آن‌ها چه در شب و چه در روز مثل سایه هستند. معلوم نیست کدام پیر و کدام جوان است. مخصوصاً در شب‌های بارانی که به هیچ وجه مشخص نیست. تن صدایشان برنده و ناسزا گونه است. اگر سیگاری گیرشان بیاید می‌کشند. با سروصدا آنچه را جمع کرده‌اند داخل کامیون ریخته و با محکم بستن در کامیون، کارشان را انجام می‌دهند. خیابان بیشترین ارتباط را با آن‌ها می‌گیرد و همچنین با سگی که شب‌ها ورودی ساختمانی بسته شده و ناامیدانه واق واق می‌کند.

سگ خسته و نالان پارس می‌کند تا زمانی که کامیون کارش تمام شده و غرش و کنان از خیابان‌های پنجشنبه بازار از دیدرس خارج و محو می‌شود. او هم در نهایت می‌خوابد. آن وقت خیابان



یوک سک کالدیریم پارک می کند و منتظر کسانی است که از تفریح برمی گردند.

نویسنده از مرد شیرینی فروش می پرسد که در یک شب چقدر درآمد دارد؟ بعد کیف پولش را بیرون می آورد و تمام رقمی را که گفته در دست مرد شمرده و می گذارد. به او می گوید بارانی ات را بگذار، برو خانه استراحت کن، صبح بیا دم و دستگاہت را بگیر.

فروشنده شیرینی، نگاهی به پولها و نگاهی به چهره باران زده نویسنده می کند. این سه تصویر شبیه کسی نیست. به یاد خانه دنجش دود از دماغش بلند می شود. او از شب قبل بی خواب است. پولها را می شمرد و در جیبش می گذارد. کلیدش را بیرون می آورد. او ماشین را به یکی از میلهها زنجیر می کند و قفل را می بندد. بارانی خود را به نویسنده تحویل می دهد. قرارشان برای تحویل وسایل می شود نیم ساعت بعد از نماز صبح. نویسنده او را با قدمهای تند به اسکله می فرستد. دسر فروش پشت تراموا ناپدید می شود.

نویسنده بارانی را می پوشد و به گاری چرخ دستی می رسد. او با وضعیت شیرینی فروشی خود در گودال پایین پایش چشم در چشم شده و توجه اش را به خود جلب می کند. قاشق را دستش می گیرد. همان طور که یک چشمش به یوک سک کالدیریم است، با زدن شربت روی سینی شیرینی، منتظر رسیدن داستانش می ماند. ■

سرکش، بد اخلاق. به عنوان مثال، هاله ترسو و شجاع خود را می بیند که از دو حوض آبی مختلف در کنار هم به او نگاه می کنند. وقتی سنگی که آنها را از هم جدا می کند را بلند می کنی می بینی چگونه به هم می آمیزند. این برای همه موقعیتهایی که شبیه یا مخالف به نظر می رسند صدق می کند.

در واقع نویسنده می داند خیابانی که به یک اینه بزرگ تبدیل می شود از اینه های کوچک و کوچک تری تشکیل شده است. در هر اینه کوچک حالت متفاوتی منعکس می شود، مردم به جای اینکه به کل نگاه کنند به این اینه های کوچک بسنده می کنند. به همین دلیل زندگی را متفاوت، شکسته و ناقص درک می کنند.

اما او نویسنده است. او همچنین از آرامش کامل وحدت آگاه است، که داستان در قسمت های ناقص پنهان شده است. با دقت به حوضها، آسفالت خیس، پنجره های بزرگ مسافرخانه خیره می شود. هر حالتی را که در آن شب واضحتربیند، همان است. کارمند بانک عثمانی شام، ناسیونالیست ارمنی که قصد دارد بانک را با دینامیت موجود در گونی خود منفجر کند، یا جای فروش مسافرخانه علوی، لوسترفروش سیرتی، نوازنده ارگ یونانی، و شاعر فرانسوی است. همان چیزی که در چشمان آنها منعکس شده است. برخی کمی تار، برخی کمی موج دار، برخی شکسته و افتاده هستند.

نویسنده متوجه می شود که آن شب هیچ کسی نمی تواند آنجا وجود داشته باشد. در خیابان خلوت این طرف و آن طرف می رود.

کسی نمی داند چقدر بعد یک شبخ در ابتدای خیابان ظاهر می شود. این سایه یا شیئی در تاریکی نیست، بلکه جسمی است که به آرامی حرکت می کند. نویسنده به سمت او قدم بر می دارد. هر چه نزدیک تر می شوید، هویت شبخ واضح تر می شود. کارش دسر و شیرینی فروشی روی چرخ دستی حفاظ دار است. دارد شربت را روی سینی با قاشق روی شیرینیها می ریزد تا خشک نشوند.

او در کنار مرد، نویسنده، ایستاده است. پنجاه ساله است و با تجربه. مرد شیرینی فروش توضیح می دهد که آنها معمولاً در ابتدای آلاژیک سوکاک منتظر می مانند و به شهروندانی که به فاحشه خانه می روند، دسر و شیرینی می فروشند. متشکل از دانش آموزان، کارگران و مردانی است که برای مدت کوتاهی از کشور دیگری آمده اند. سعی می کنند قبل از صعود از شیب، انرژی خود را جمع کنند. پس از بسته شدن فاحشه خانه، چرخ دستی حفاظ دارش را اینجا، در ساحل





کالسکه چی به او دشنام می‌داد. پوزه اسب به شانه مرد پیاده‌ای که از خیابان عبور می‌کرد مالیده شد. مرد خشمگینانه به او نگاهی انداخت و برف روی آستینش را تکاند. ایونا چنان بر جای خود می‌لولید که گویی بر خار نشست. چشمانش را طوری به اطراف می‌چرخاند انگار از اینکه کجاست یا اینکه چرا آنجاست هیچ نمی‌داند.

افسر به شوخی گفت: «عجب احمق‌هایی! هر کاری می‌کنند تا جلوی تو سبز شوند یا خود را زیر گاری ببندازند. حتماً از عمد این کار را می‌کنند.»

ایونا به مسافرش نگاهی انداخت و لب‌هایش را تکان داد... معلوم بود می‌خواهد چیزی بگوید اما هیچ چیز جز صدای بینی‌اش بیرون نیامد. «چی؟» ایونا پوزخندی زد، گلویش را صاف کرد.

صدایی به سختی از گلویش بیرون آمد:

«پسرم... پسر این هفته از دنیا رفت آقا»

«علت مرگش چه بود؟»

ایونا کاملاً "به سمت مسافر برگشت و گفت:

«کسی دلپش را نمی‌داند. شاید تب جانش

را گرفته است. سه روز را در بیمارستان به

سر برد و مرد... شاید خواست خدا بوده.»

صدایی از تاریکی به گوش می‌رسید: «جلویت را نگاه کن. نکند

عقلت را از دست داده‌ای...»

افسر گفت: «اگر همینطور بروی فردا صبح هم نمی‌رسیم. برو.

برو.»

گاریچی دوباره پیچ وتابی به گردنش داد، از جایش برخاست و

شلاق را به زیبایی در هوا چرخاند. چندین بار به افسر نگاهی

انداخت اما به نظر می‌رسید که او میلی به گوش دادن به

حرف‌های ایونا ندارد. زمانی که مسافرش را به وایبرگسکایا

رساند رو به روی غذا خوری ایستاد و به شکل در هم ریخته‌ای

سر جایش نشست. دوباره نقاشی برف‌های سفید روی او و

اسبش نقش بست. ساعت‌ها از پس هم می‌گذشتند.

سه مرد جوان که دونفرشان قد بلند و لاغر و دیگری کوتاه و

گوژپشت بودند دوشا دوش یکدیگر می‌آمدند. با گالش‌هایشان

ردی از خود بر کف پیاده رو بجا می‌گذاشتند. مرد گوژپشت با

صدایی خش دار گفت: «هی تاکسی، به سمت پل پلیس. بیست

کوپک برای سه نفر ما.» ایونا افسار اسب را کشید و بر پشتش

کوبید. بیست کوپک برای سه مسافر نمی‌ارزید. با این حال

گرگ و میش بود. آسمان شب نیمی روشن و نیمی تیره. دانه‌های برف به آرامی بر سر چراغ‌های خیابان که به تازگی روشن شده بودند می‌نشستند. زمین، پشت اسب‌ها، شانه‌ها، کلاه‌ها، هیچ یک از برف در امان نبودند. ایونا پوتاپف سورچی، روحی سر تا پا سفید را می‌مانست. بی تحرک پشت گاری‌اش نشست. پشتش بیش از آنکه بدنش بتواند خم شود خمیده و شکسته شده بود. به نظر می‌رسید که حتی افتادن گلوله برفی بر سرش هم او را به حرکت در نمی‌آورد. اسب کوچکش مانند خود او پوشانده از برف و بی حرکت بود. سکون و بی تحرکیش، خطوط زاویه دار بدنش و پاهایش که مانند چوب صاف و باریک بود آدم را به یاد شیرینی زنجبیلی‌های شکل اسب نیم پنی می‌انداخت. غرق در فکر بود. خب هرکس را از بند گلاوآهن رها

کنند، از آن منظره آشنا و تماشایی دور کنند و

در باتلاقی مملو از نورهای غول پیکر و در

غوغایی بی پایان در میان مردمانی ناشکیبا به

حال خود بگذارند به حسر افکار در می‌آید.

مدت زیادی بود که ایونا و اسبش از جای خود

جم نخورده بودند. قبل از اینکه زمان شام فرا

برسد از باغ بیرون آمده بودند اما حتی یک

مسافره هم به سراغشان نیامده بود. حالا سایه تیره شب بر سر

شهر افتاده بود. نور بی فروغ چراغ‌های خیابان در حال جان

گرفتن بود و شلوغی شهر بیشتر و بیشتر می‌شد.

صدایی به گوش ایونا رسید: «گاری برای وایبرگسکایا» زمانی

که به راه افتاد چشمان از برف پوشیده شده‌اش افسر پلیسی را

که پالتو نظامی بر تن داشت و کلاهی بر سرش بود دیدند. افسر

تکرار کرد: «به سمت وایبرگسکایا. خوابیدی؟ به سمت

وایبرگسکایا.» به زحمت افسار را بر پشت شانه‌های اسب کوبید

و تلی از برف را از آنها تکاند. افسر سوار گاری شد. گاریچی بر

پشت اسب کوبید، مانند قو از جا برخاست و به گردنش کش

و قوس داد. برحسب عادت نه ضرورت، تازیانه‌اش را در هوا

چرخاند. اسب هم گردنش را کشید، پاهای ترکه‌ای‌اش را خم

کرد و به راه افتاد.

فریادهایی از عمق تاریکی به گوشش می‌رسید که از مقابل

چشمانش به این سو و آن سو می‌رفتند. افسر با عصبانیت گفت:

«کدام گوری می‌روی؟ به راست، به راست برو. اصلاً می‌دانی

چطور گاری برانی؟! برو به راست.»

ایونا به مسافرش نگاهی انداخت و لب‌هایش را تکان داد... معلوم بود می‌خواهد چیزی بگوید اما هیچ چیز جز صدای بینی‌اش بیرون نیامد.



برایش اهمیت نداشت. یک روبل یا پنج کوپک برایش فرقی نمی کرد. هیچ چیز اندازه اینکه مسافر داشت مهم نبود. هر سه مرد زمانی که سوار گاری می شدند یکدیگر را هل می دادند و کلمات زشت نثار هم کرده سعی می کردند هم زمان در گاری بشینند که امکان نداشت. سؤال این بود که کدام شان بشینند و کدام یک بایستند. در نهایت، بعد از جدالی طولانی همراه با بد رفتاری و ناسزا تصمیم گرفتند که مرد گوژپشت که قد کوتاه تری دارد بایستد. جای خود را محکم کرد و از ایونا خواست که به راه بیوفتد. نفس هایش به پشت گردن ایونا می خورد: «سریع تر. عجب گاری داری رفیق، بدتر از این نمی توانست باشد.» لبخندی بر صورت ایونا نشست: «او... او... چیزی نیست که به آن ببالم.»

«خب، واقعاً هم نیست. برو. برو. می خواهی کل راه را اینطوری برانی؟! نکند می خواهی پس گردنی بخوری؟!» یکی از آنها که قد بلندی داشت گفت: «سرم کمی درد می کند. دیروز در داکماسکو، من و واسکا با هم چهار بطری برندی خوردیم.»

«واقعاً نمی دانم چرا چنین چیزی می گویی مثل یک حیوان دروغ می گویی.»

«اگر دروغ گفتم مرا بکش. این عین حقیقت است.»

ایونا پوزخندی زد: «او.. او، آقایان سر خوش.» گوژپشت غرید: «به راحت ادامه می دهی یا نه؟»

اینطور گاری می رانند؟ شلاقش بزن. بزن.»

ایونا حرکات و صدای شلاق گونه مرد گوژپشت را پشت سرش حس می کرد. دشنام هایی که نثارش می کردند را می شنید، مردمی را می دید که از کنارش می گذشتند و حس تنهایی دیگر بر قلبش سنگینی نمی کرد. گوژپشت آنقدر به او ناسزا گفت تا از شدت سرفه به خفگی افتاد. همراهان بلند قامتش درباره نادیدا پتروننا صحبت می کردند. ایونا نگاهی به آنها انداخت. صبر کرد تا لحظه ای سکوت کنند، و دوباره به سمتشان برگشت: «پسرم... پسرم هفته گذشته مرد.»

گوژپشت در حالی که دهانش را تمیز می کرد با افسوس گفت: «همه ما خواهیم مرد. برو. برو. سریع تر. رفقا من دیگر نمی توانم اینطور اینجا بخزم. کی قرار است برسیم؟»

«خب شاید با زدن پشت گردنش تشویق شود!»

«می شنوی ملعون. با یک ضربه به هوش می آورم. اگر کسی در مراسم با تو بماند دیگری قطعاً فرار می کند. اصلاً می فهمی؟»

ایونا بیش از آن که ضربات را حس کند صدایشان را می شنید: «او.. او، آه، آقایان سر خوش، برای شفایتان دعا می کنم.» یکی از مسافران قد بلند پرسید: «هی گاریچی، تو ازدواج کرده ای؟» «زمین نمناک. او.. او، منظورم گور است. من زنده هستم و پسرم مرده. مرگ بر در خانه اشتباهی کوبیده. جای اینکه سراغ من بیاید جان پسرم را گرفته.» سرش را برگرداند تا علت مرگ پسرش را توضیح دهد که گوژپشت اخمی کرد و گفت که خدایوشکر به مقصد رسیدند. پس از اینکه کرایه بیست کوپکی اش را گرفت، مدت زیادی به راه تاریکی که مسافران عیاشش پا گذاشته بودند چشم دوخت. باری دیگر سکوت و تنهایی او را در آغوش کشیدند. غم و دردی که برای مدت کوتاهی از او رخت بر بسته بود، این بار با بی رحمی تمام قلبش را تسخیر کرد. چشمانش که از نگرانی و ترس لبریز بود به هیاهویی که در دو سمت خیابان به این طرف و آن طرف می رفت دوخته شده بود. آیا در میان کوهی از جمعیت کسی نبود که به ایونا گوش بسپارد؟ اما همه بی پروا از پس او و دردهایش می گذشتند. دردش آن قدر پهناور بود که در هیچ حد و مرزی جا نمی گرفت. اگر قلبش می ترکید و دردش بیرون می زد، قادر بود تمام جهان را به شکل نامریی در خود غرق کند. درد در پناهگاهی ناچیز که حتی با شمع در نور روز هم دیده نمی شد پنهان شده بود. ایونا درباری را دید و تصمیم گرفت تا او

«واقعاً نمی دانم چرا چنین چیزی می گویی مثل یک حیوان دروغ می گویی.»
«اگر دروغ گفتم مرا بکش. این عین حقیقت است.»

را صدا کند: «هی رفیق، ساعت چنده؟»

«نزدیک ده. چرا اینجا ایستاده ای. حرکت کن.»

ایونا چند قدم از او فاصله گرفت و دوباره ایستاد و خود را تسلیم غم هایش کرد. دیگر دلش نمی خواست به دیگران التماس کند. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که به خود کش و قوسی داد و آنچنان که گویی تیری به جانش برخورد کرده و درد از پای درش آورده سرش را تکان داد. افسار اسب را کشید و به راه افتاد. دیگر صبرش به سر آمده بود: «به سمت باغ، باغ.» اسب کوچکش یورتمه کنان به راه افتاد. انگار که می دانست چه در سرش می گذرد. یک ساعت و نیم بعد، ایونا کنار بخاری قدیمی نشسته بود. تا جایی که چشم کار می کرد مردم خوابی رامی دید که صدای خر و پفشان به آسمان رفته بود. بوی گند و خفه کننده ای در هوا پر شده بود. ایونا به چهره هایی که دور و برش خوابیده بودند چشم دوخته بود، خود را می خاراند و فکر می کرد چرا آنقدر زود به خانه باز گشته است.



«حتی به اندازه پول جو هم کاسی نکرده‌ام. به خاطر همین است که این قدر بیچاره‌ام. مردی که بداند چطور کاسی کند، که خودش و اسبش چیزی برای خوردن داشته باشند، حداقل خیالش راحت است.»

یکی از گوشه‌های اتاق که راننده جوانی بود از خواب برخاست، او گلپوش را صاف می‌کرد و دنبال سطل آب بود. ایونا از او پرسید: «نوشیدنی می‌خواهی؟»

«بدم نمی‌آید.»

«برات خوبه، اما... پسر مرد. هی رفیق، می‌شنوی؟ این هفته توی بیمارستان مرد. واقعاً که مسخره است.» می‌خواست ببیند سخنانش چه تاثیری در مرد داشت، اما چیزی دستگیرش نشد. مرد جوان سرش را کاملاً زیر پتو کرده بود و خوابیده بود. او تشنه آب بود و ایونا تشنه حرف. یک هفته از مرگ پسرش می‌گذشت و هنوز با هیچ کس درباره‌اش صحبت نکرده بود. می‌خواست بگوید پسرش چقدر مریض بوده، قبل مرگش چه گفته و چطور مرده است. دلش می‌خواست بگوید که مراسم خاک سپاری چطور بوده چگونه رفته تا لباس‌های پسرش را تحویل بگیرد. او هنوز دخترش را دارد که در روستا زندگی می‌کند، حتی دوست داشت که درباره او هم صحبت کند. آری،

حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. مخاطبش باید افسوس می‌خورد و تعجب می‌کرد و می‌گریست. به صحبت کردن با زن‌ها هم راضی بود هر چند که آن موجودات احمق با اولین کلمه به گریه می‌افتادند. با خود فکر کرد که به بیرون برود سری به اسبش بزند: «نترس همیشه وقت برای خوابیدن هست.» لباسش را به تن کرد، سمت اسطبل رفت. به جو، به یونجه و به هوا فکر می‌کرد. وقتی تنها بود نمی‌توانست به پسرش فکر کند. می‌توانست با کسی درباره او صحبت کند اما تاب فکر کردن به او در تنهایی را نداشت.

از اسبش پرسید: «چه چیزی را می‌جوی؟ برو کنار، کنار. چون پولی برای جو نداریم باید یونجه بخوری. درست است، دیگر برای کار زیادی پیر شده‌ام.» او یک راننده واقعی بود. باید بیشتر از اینها زندگی می‌کرد. برای مدتی سکوت کرد و دوباره ادامه داد: «همینی است که هست دختر پیر. کازما ایونچ دیگر وجود ندارد. با من وداع کرد و مرد، بی هیچ دلیلی. تصور کن که کره اسبی داری، و مادر واقعی‌اش هستی و یک باره می‌رود و می‌میرد. آن وقت افسوس می‌خوردی؟ اینطور نیست؟»

اسب کوچک می‌جوید و گوش می‌داد و دستان صاحبش را می‌بویید. ایونا با جان و دل همه چیز را برایش باز گو کرد. ■





تب پیشتازی

یک سال و چهار روز پس از آن که جنگ جهانی دوم در اروپا ختم به تسلیم شدن بی‌قید و شرط متحدین شد، لازلو پولگار^۶ در شهری کوچک در مجارستان به دنیا آمد- نطفهٔ نسلی نوین. هیچ مادر بزرگ، پدر بزرگ و یا خانوادهٔ نزدیکی نداشت؛ همه‌شان به همراه همسر اول پدرش و پنج کودکشان در هولوکاست جان خود را از دست داده بودند. لازلو مصمم بود خانواده، آن هم خانواده‌ای خاص و متفاوت، داشته باشد.

در دانشکده با مطالعهٔ زندگی‌نامهٔ اندیشمندان بزرگ، از سقراط گرفته تا اینشتین، خودش را برای پدر بودن آماده می‌کرد. بر این باور بود که آموزش سنتی کارایی‌اش را از دست داده و او خود می‌تواند بچه‌هایش را نابغه بار بیاورد؛ فقط کافی بود که زود هنگام و به‌موقع دست به کار آموزش آن‌ها شود. با این کار، چیزی بسیار بزرگتر را هم ثابت می‌کرد: این که هر کودکی را می‌توان در هر شاخه‌ای به جایگاهی برجسته رساند. تنها به همسری نیاز داشت تا او را در اجرای طرحش همراهی کند.

مادر لازلو دوستی داشت و آن دوست دختری به نام کلارا^۷ داشت. در سال ۱۹۶۵، کلارا به بوداپست سفر کرد تا رودررو با لازلو ملاقات کند. لازلو تشریفات را کنار گذاشت و خیلی روراست در همان ملاقات نخست گفت که می‌خواهد شش بچه داشته باشد و قصد دارد آن‌ها را نابغه بار بیاورد. کلارا با نظری نه‌چندان نامساعد به خانه نزد والدینش بازگشت او با "شخصی بسیار جذاب ملاقات داشته"، اما نمی‌تواند تصورش را هم بکند که با او ازدواج کند.

رابطه‌شان را با ارسال نامه به یکدیگر ادامه دادند. هر دو معلم بودند و هم‌عقیده که نظام آموزشی به شکلی بازدارنده و آزاردهنده همه را به یک چشم می‌بیند و برای همه یک نسخه می‌پیچد؛ طبق نظر لازلو، این نظام طراحی شده است که "جماعتی متوسط و معلوم‌الحال" را تحویل جامعه دهد. یک سال‌ونیم از نامه‌نگاری‌شان به یکدیگر گذشته بود که کلارا متوجه شد دوست مکاتبه‌ای خیلی خاصی دارد. بالاخره لازلو

دست به نوشتن نامه‌ای عاشقانه برد و در انتهای نامه از او خواستگاری کرد. آن‌ها باهم ازدواج کردند، به بوداپست نقل مکان کردند و همان‌جا مشغول به کار شدند. در اوایل سال ۱۹۶۹ سوزان^۸ به دنیا آمد و این چنین بود که آزمایش شروع شد.

لازلو برای نخستین نابغه‌اش شطرنج را انتخاب کرد. در سال ۱۹۷۲، یک سال پیش از آن که سوزان تمرین را شروع کند بابت فیشر^۹ امریکایی، بوریس اسپاسکی^{۱۰} روس را در "مسابقهٔ قرن" شکست داد. این بازی در هر دو نیم‌کره به نمادی از جنگ سرد تبدیل شد و شطرنج در چشم‌برهم‌زدنی تبدیل به ورزشی پرطرفدار و بخشی از فرهنگ عامه شد. نظر کلارا این بود که شطرنج مزیت ممتاز دیگری نیز داشت: «کاملاً عینی و قابل سنجش است.» برد، باخت یا مساوی و سیستم امتیازدهی‌ای که مهارت شطرنج‌باز را در برابر رقیبان دیگر اندازه‌گیری می‌کند. لازلو مصمم بود که دخترش را قهرمان جهان کند.

لازلو صبور و دقیق بود. آموزش سوزان را با "جنگ پیاده‌ها" شروع کرد. فقط پیاده‌ها و هر کسی که زودتر مهره‌هایش را به آن طرف صفحه می‌رساند، برنده بود. چیزی نگذشت که سوزان مشغول یادگیری فوت و فن شروع و خاتمهٔ بازی شد. از بازی لذت می‌برد و زود یاد می‌گرفت. بعد از هشت ماه تمرین، لازلو او را به باشگاه شطرنجی پر از دود در بوداپست برد و برای بازی با دختر چهارساله‌اش که پاهایش از صندلی آویزان بود، از میان مردان بالغ حریف طلبید. سوزان بازی نخست را با پیروزی پشت سر گذاشت و مرد مغلوب با توپ پر آن‌جا را ترک کرد. سوزان در مسابقات قهرمانی دختران در بوداپست شرکت کرد و عنوان قهرمانی دختران زیر یازده سال را به دست آورد. تا سن چهارسالگی حتی یک بازی را هم واگذار نکرده بود.

سوزان در شش سالگی می‌توانست بخواند و بنویسد و یک سر و گردن از هم‌سالانش در ریاضی پیش بود. لازلو و کلارا تصمیم گرفتند که او را در خانه آموزش دهند تا زمان بیشتری برای شطرنج فراهم باشد. پلیس مجارستان تهدید کرد که اگر لازلو

⁹ Bobby Fischer

¹⁰ Boris Spassky

⁶ Laszlo Polgar

⁷ Klara

⁸ Susan



دخترش را به نظام آموزش اجباری نفرستد، به زندان خواهد افتاد. ماه‌ها طول کشید تا با اعمال نفوذ وزیر آموزش و پرورش، لازلو توانست مجوز لازم را بگیرد. سوفیا^{۱۱} خواهر کوچک و تازه به دنیا آمده سوزان هم در خانه تربیت می‌شد، درست مانند جودیت^{۱۲} که در آینده‌ای نزدیک به دنیا می‌آمد و از همین حالا، بیشتر اوقات او را ژنی^{۱۳}، در زبان مجاری به معنی "نابغه"، صدا می‌زدند. هر سه آن‌ها بخشی از آن آزمایش بزرگ بودند.

در روزهای عادی، دخترها هفت صبح به باشگاه می‌رفتند و با مربی‌ها پینگ‌پونگ بازی می‌کردند، سپس ساعت ده به خانه برمی‌گشتند تا صبحانه بخورند و خود را برای ساعت‌های طولانی شطرنج آماده کنند. هنگامی که لازلو دیگر چیز بیشتری از شطرنج در چنته نداشت، برای نابغه‌هایش مربی استخدام کرد. اوقات بیکاری‌اش را به بریدن دویست هزار صفحه تاریخچه روش‌ها و موقعیت‌های بازی از مجلات شطرنج می‌گذراند که بسیاری از این آن‌ها برداشتی از حریفان آتی به دست می‌داد و بریده‌ها را به شکل کارت در کاتالوگی دسته‌بندی می‌کرد و اسمش را هم گذاشته بود "روش بازی"^{۱۴}. پیش از پیدایش برنامه‌های کامپیوتری شطرنج، خانواده پولگار احتمالاً بزرگترین منبع اطلاعات شطرنج جهان، شاید غیر از بایگانی‌های پنهان شوروی، را در اختیار داشتند.

وقتی سوزان هفده ساله شد، تبدیل به نخستین زنی شد که جواز حضور در مسابقات قهرمانی مردان جهان را پیدا کرد، هرچند که در نهایت فدراسیون جهانی شطرنج به او اجازه حضور در آن بازی‌ها را نداد. (قانونی که به لطف دستاوردهای سوزان خیلی زود تغییر کرد.) دو سال بعد، در ۱۹۸۸، هنگامی که سوفیا چهارده و جودیت دوازده سال داشتند، سه نفر از چهار عضو تیم مجارستان برای المپیاد شطرنج، خواهران پولگار بودند. آن‌ها قهرمان شدند و در این راه تیم شوروی با یازده دوره قهرمانی از دوازده دوره برگزار شده در کارنامه خود را مغلوب کردند. به گفته سوزان، خواهران پولگار "گنجینه‌های ملی" لقب گرفتند. سال بعد، کمونیسم سقوط کرد و دخترها می‌توانستند با تمام دنیا رقابت کنند. در ژانویه ۱۹۹۱، سوزان که در آستانه بیست و یک سالگی بود، تبدیل به نخستین زنی شد که جایگاه استادبزرگ شطرنج را در مسابقات مردان به دست آورد. در ماه دسامبر، جودیت که پانزده سال و پنج ماه

داشت، تبدیل به جوان‌ترین استادبزرگ شطرنج تاریخ در میان زنان و مردان شد. وقتی در برنامه‌های تلویزیونی از سوزان پرسیدند که ترجیح می‌دهد عنوان نخست مسابقات قهرمانی شطرنج مردان را به دست بیاورد یا زنان، او زیرکانه پاسخ داد "قهرمانی مسابقات آزاد".

هیچ‌کدام از خواهران در نهایت به بزرگترین هدف لازلو که رتبه نخست رده‌بندی شطرنج جهانی بود نرسیدند، اما همه‌شان جایگاه برجسته‌ای را به دست آوردند. در ۱۹۹۶، سوزان در مسابقات قهرمانی زنان شرکت کرد و اول شد. سوفیا عنوان استاد بین‌الملل را، یک رده پایین‌تر از استادبزرگ، به دست پیدا آورد. جودیت از این هم جلوتر رفت و به رتبه هشتم رده‌بندی جهانی در سال ۲۰۰۴ رسید.

آزمایش لازلو جواب داد. به قدری خوب جواب داد که در اوایل دهه ۱۹۹۰، او پیشنهاد داد که اگر رویکرد تخصص‌گرایی زودهنگام او روی هزار کودک اجرا شود، بشر می‌تواند مشکلاتی مانند سرطان و ایدز را از پیش رو بردارد. به هر حال، شطرنج صرفاً وسیله و مسیری اختیاری برای نگرش جهانی او بود. درست مانند داستان تایگر وودز، داستان خانواده پولگار نیز نمونه‌ای از تدبیر شروع زودهنگام بود که وارد جریان بی‌انتهای فرهنگ عامه در مجلات، کتب، برنامه‌های تلویزیونی و گفتگوها شد. دوره‌ای مجازی به نام "پرورش نابغه"^{۱۵} درس‌هایی به روش پولگار را به منظور "ساختن برنامه زندگی نابغه خود" تبلیغ می‌کند. کتاب پرفروش "مباغه/استعداد"^{۱۶} از ماجرای خواهران پولگار و تایگر وودز به عنوان مدرکی دال بر این که شروع زودهنگام تمرین سنجیده، کلید موفقیت "اکثر امور تاثیرگذار زندگی است" بهره می‌برد.

نکته اصلی همه این داستان‌ها است که بر هر چیزی در جهان به همین روش می‌توان غلبه کرد. این موضوع ریشه در تصویری بسیار مهم و به شدت مغفول مانده دارد: این که شطرنج و گلف نمونه تمام‌عیار همه امور تاثیرگذار زندگی می‌باشند.

●●●

دقیقاً چه میزان از دنیا و چه تعداد از مواردی که بشر تمایل به یادگیری و انجام آن‌ها دارد کاملاً شبیه شطرنج و گلف هستند؟ گری کلین^{۱۷} روان‌شناس از پیش‌تازان مدل کسب مهارت "تصمیم‌گیری‌های طبیعی" (ان‌دی‌ام^{۱۸}) می‌باشد. محققان

¹⁵ *Bring Up Genius*

¹⁶ *Talent Is Overrated*

¹⁷ Gary Klein

¹⁸ NDM

¹¹ Sofia

¹² Judit

¹³ Zsni

¹⁴ Cartotech



ان‌دی‌ام متخصصان را در طی فعالیت روزمره‌شان زیر نظر می‌گیرند تا بفهمند تحت فشار زمان چگونه تصمیمات پرمخاطره را اتخاذ می‌کنند. کلین نشان داده است که متخصصان در برخی زمینه‌ها در تشخیص الگوهای آشنا به‌طور غریزی، شباهت بسیاری به اساتید شطرنج دارند.

هنگامی که از گری کاسپاروف^{۱۹}، احتمالاً بزرگترین شطرنج‌باز تاریخ، خواستم تا فرآیند تصمیم‌گیری‌اش برای انجام یک حرکت را توضیح دهد، او پاسخ داد که «من هر حرکتی را بی‌درنگ به‌صورت یک ترکیب می‌بینم.» او براساس الگوهایی که قبلاً دیده است، این کار را انجام می‌دهد. کاسپاروف گفت که حاضر است شرط ببندد که استادان بزرگ شطرنج معمولاً حرکتی را انتخاب می‌کنند که در همان چند ثانیه نخست به ذهنشان می‌آید. کلین سرپرستان آتش‌نشان را مورد مطالعه قرار داد و تخمین زد که حدود هشتاد درصد تصمیم‌گیری‌های این افراد به‌طور غریزی و در عرض چند ثانیه گرفته می‌شود. پس از سال‌ها آتش‌نشان بودن، آن‌ها الگوهای تکراری در رفتار آتش و ساختمان‌های آتش گرفته و در آستانه فرو ریختن را تشخیص می‌دهند. هنگامی که او فرماندهان نیروی دریایی در زمان صلح را مورد مطالعه قرار داد که در تلاش برای جلوگیری از بروز فجایعی هم‌چون اشتباه گرفتن هواپیمای تجاری به جای دشمن و ساقط کردن آن بودند، متوجه شد که این فرماندهان خطرهای احتمالی و بالقوه را به‌سرعت تشخیص می‌دهند. در نود و پنج درصد مواقع، فرماندهان الگوی آشنا را شناسایی می‌کنند و اقدامات مشابهی را انجام می‌دهند که در ابتدای امر به ذهنشان خطور کرده بود.

یکی از همکاران کلین، روانشناس دانیل کانمن^{۲۰}، تصمیم‌گیری افراد را براساس الگوی قضاوت "شهودی و سوگیرانه" مورد مطالعه قرار داده است. یافته‌های او تفاوت‌چندانی با یافته‌های کلین نداشت. هنگامی که کانمن متخصصان کاملاً آموزش‌دیده را بررسی کرد، متوجه شد که در اغلب موارد تجربه به‌هیچ‌وجه به کار آن‌ها نیامده بود و بدتر این‌که تجربه غالباً به جای مهارت، اعتمادبه‌نفس را بالا می‌برد.

کانمن خودش را هم مورد انتقاد قرار داد. او ابتدا در سال ۱۹۵۵، هنگامی که به‌عنوان ستوانی جوان در واحد روان‌شناسی نیروی دفاع اسرائیل خدمت می‌کرد، به ارتباط بین تجربه و

مهارت مشکوک شد. یکی از وظایفش ارزیابی داوطلبان افسری براساس آزمون‌هایی بود که از ارتش بریتانیا اقتباس شده بود. در یکی از تمرین‌ها، تیمی هشت نفره موظف بودند که خودشان و تیرکی چوبی را از روی دیواری به ارتفاع یک متر و هشتاد سانتیمتری رد کنند، بی‌آنکه هیچ‌کدام از سربازها و تیرک به دیوار برخوردی داشته باشند و تیرک نیز نباید به زمین می‌خورد.^{۲۱} افراد تحت فشار طبیعی برای انجام این کار به پیشروها، دنبال‌کننده‌ها، مدعیان و بزذلان دسته‌بندی شدند و تفاوت در عملکرد فردی‌شان به‌قدری فاحش بود که کانمن و دستیار ارزیابش مصمم شدند که می‌توانند ویژگی‌های رهبری داوطلبان را بررسی کنند و تشخیص دهند که عملکردشان در تمرینات افسری و در جنگ چگونه خواهد بود. اما آن‌ها کاملاً در اشتباه بودند. هر چند ماه یکبار، "روز آمارگیری" داشتند تا براساس بازخوردها دقت پیش‌بینی‌شان را بسنجند. هر دفعه، متوجه می‌شدند که چیزی فراتر از حدسی کورکورانه نداشته‌اند. از طرفی هر دفعه، تجربه بیشتری کسب می‌کردند و مطمئن‌تر نظر می‌دادند و از طرف دیگر، هر بار، سر جای قبلی بودند و هیچ پیشرفتی نداشتند که نداشتند. کانمن از "عدم ارتباط بین اطلاعات آماری و پیش‌بینی‌ها" شگفت‌زده شد. در همان مقطع زمانی، کتابی تأثیرگذار در رابطه با قضاوت و اظهارنظر کارشناسانه به چاپ رسید که به گفته کانمن او را "عمیقاً تحت تاثیر" قرار داد. این کتاب پژوهشی همه‌جانبه بود که علم روان‌شناسی را زیرورو کرد، زیرا مشخص کرد تجربه به‌هیچ‌عنوان منجر به خلق مهارت در حوزه‌های گوناگون دنیای واقعی نمی‌شود؛ از رؤسای دانشگاه که توان دانشجویان را ارزیابی می‌کنند تا روان‌پزشکانی که عملکرد بیماران را پیش‌بینی می‌کنند و متخصصان منابع انسانی که تشخیص می‌دهند چه کسی در دوره‌های کارآموزی موفق خواهد بود. در چنین حوزه‌هایی که شامل رفتار انسانی است و الگوها به‌طور مشخص تکرار نمی‌شوند، تکرار منجر به یادگیری نمی‌شود.

شطرنج، گلف و آتش‌نشانی استثنائات هستند نه قاعده‌ها.

تفاوت در آنچه کلین و کانمن درباره افراد حرفه‌ای باتجربه مستند کرده‌اند، تبدیل به معمای پیچیده‌ای شد: آیا متخصصان با کسب تجربه بهتر عمل می‌کنند یا خیر؟ در سال ۲۰۰۹، کانمن و کلین در اقدامی بی‌سابقه مقاله‌ای را با همکاری یکدیگر

روی دیوار ببرند. در نهایت، تیرک را از روی دیوار عبور دهند، آن را مورب نگه دارند تا بقیه افراد بتوانند با گرفتن و تاب خوردن روی آن از روی دیوار ببرند.

¹⁹ Garry Kasparov

²⁰ Daniel Kahneman

^{۲۱} راحل متداول این بود که تعدادی از اعضای گروه تیرک را به صورت مورب نگاهدارند تا دیگر اعضا با خزیدن روی تیرک بتوانند از



نوشتند که در آن نقطه نظرات خود را مطرح کردند و به دنبال وجوه اشتراک خود افتادند و جالب این که آن را یافتند. آن‌ها بر این نکته توافق کردند که کسب مهارت از تجربه، کاملاً به حوزه مورد نظر بستگی دارد. تجربه متمرکز، شطرنج‌بازان، پوکر بازی و آتش‌نشانان بهتری را پدید می‌آورد، اما نه لزوماً تحلیل‌گران اقتصادی و یا سیاسی و یا تحلیل‌گران رفتار کارمندان و بیماران. در حوزه‌هایی که کلین مورد مطالعه قرار داد، تشخیص الگوها به طور غریزی کاملاً جواب می‌داد، این‌ها همان حوزه‌هایی هستند که رابین هوگارت²² آن‌ها را محیط‌های یادگیری "نرم‌سخت"²³ می‌نامد. الگوها بارها و بارها تکرار می‌شوند و بازخوردها کاملاً دقیق و معمولاً سریع داده می‌شوند. در گلف و شطرنج، توپ و یا مهره‌ها بر اساس قواعد و در محدوده تعریف شده حرکت می‌کنند، نتیجه به سرعت نمایان می‌شود و چالش‌های مشابه مکرراً پیش می‌آیند. پس از ضربه به توپ در گلف، چه به اندازه کافی دور شود یا نه، توپ یا به راست منحرف می‌شود، یا به چپ می‌پیچد و یا مستقیم به پرواز درمی‌آید. بازیکن آنچه را که رخ می‌دهد مشاهده می‌کند، تلاش می‌کند خطای خود را اصلاح کند، دوباره تلاش می‌کند و برای سال‌های سال این چرخه را تکرار می‌کند. این تعریف دقیقی از تمرین سنجیده است، نوعی تمرین که توسط دو قاعده ده‌هزار ساعت و تعجیل برای تخصص زود هنگام در تمرین‌های حرفه‌ای مشخص شده است. محیط یادگیری از نوع نرم‌سخت است، زیرا فراگیر به سادگی با شرکت در فعالیت و تلاش برای عملکرد بهتر، به سادگی خودش را ارتقا می‌دهد. کانمن روی آن طرف سکه محیط یادگیری نرم‌سخت تمرکز می‌کند؛ طرفی که هوگارت آن را "سخت‌سخت" می‌نامد.

در محیط‌های سخت‌سخت، قوانین بازی در اغلب موارد نامشخص و یا ناتمام‌اند، الگوها ممکن است تکرار بشوند یا نشوند، ممکن است مشخص و واضح نباشند و بازخورد اغلب با تاخیر، غیردقیق و یا ترکیبی از هر دو می‌باشد.

در محیط‌های یادگیری کاملاً سخت‌سخت، تجربه درس‌های کاملاً اشتباه را تقویت می‌کند. هوگارت به درمان‌گر مشهور نیویورکی می‌پردازد که شهرتش مدیون مهارت او در تشخیص امراض بود. تخصص ویژه او در حصه بود و برای معاینه اطراف

زبان بیمارانش را با دست لمس می‌کرد. بارها و بارها، معاینه او پیش از آنکه بیمار حتی یک نشانه بیماری داشته باشد، منجر به تشخیص مثبت شده بود و بارها و بارها تشخیص او درست از آب درآمده بود. یکی از درمان‌گران تصریح می‌کند، «او با این که فقط از دستانش استفاده می‌کرد، نسبت به تایفویید مری²⁴ ناقل قدرتمندتری بود.»²⁵ در حقیقت، موفقیت پی‌درپی بدترین درس ممکن را به او آموخته بود. البته تعداد کمی از محیط‌های یادگیری تا این حد سخت‌سخت هستند و این موضوع نباید باعث شود کسب تجربه را نادیده بگیریم. آتش‌نشانان با تجربه هنگامی که با موقعیتی ناآشنا مانند آسمان‌خراش آتش گرفته مواجه می‌شوند، ممکن است بصیرت حاصل از سال‌ها مواجه با خانه‌های آتش گرفته را در چشم‌برهم‌زدنی از دست بدهند و مستعد گرفتن تصمیمات نادرست و ضعیف شوند. با تغییر وضعیت آشنا، استادان بزرگ شطرنج نیز متوجه می‌شوند که مهارتی که طی سال‌ها آموخته‌اند در آنی بی‌استفاده و ناکارآمد می‌شود.

●●●

در سال ۱۹۹۷ در دور نهایی نبرد برای برتری بین هوش انسانی و مصنوعی، سوپر رایانه آی‌بی‌ام²⁶ به نام دیپ بلو²⁷ گری کاسپاروف را مغلوب کرد. دیپ بلو قادر بود دویست میلیون موقعیت را در ثانیه در نظر بگیرد که این تعداد بخش ناچیزی از موقعیت‌های ممکن در شطرنج می‌باشد- تعداد موقعیت‌های ممکن از تعداد اتم‌های کشف شده در جهان بیشتر است- اما به اندازه‌ای بود که بتواند برترین انسان را شکست دهد. طبق گفته کاسپاروف «امروزه نرم‌افزار رایگان شطرنج بر روی گوشی شما از من قوی‌تر است.» او مبالغه نمی‌کند. در سخنرانی اخیرش اشاره کرد که «هرآنچه که قادر به انجام آن هستیم و راه انجام آن را هم می‌دانیم، ماشین‌ها آن را بهتر انجام می‌دهند. اگر ما بتوانیم آن را کدگذاری کرده و به رایانه‌ها انتقال دهیم، آن‌ها آن کار را بهتر انجام می‌دهند.» با این همه، بشکست خوردن از دیپ بلو به او ایده‌ای داد. در بازی با کامپیوتر، او به آنچه متخصصان هوش مصنوعی تناقض موراکو²⁸ می‌نامند، توجه کرد: ماشین‌ها و انسان‌ها اغلب دارای نقاط ضعف و قدرت متضاد و متقابلی هستند.

²⁵ در واقع، آن درمان‌گر با لمس زبان بیمار آن خودش مبتلا می‌شده و بیماری را به دیگران نیز انتقال می‌داده است و به اشتباه تصور می‌کرده که تشخیصش درست بوده است.

²⁶ IBM

²⁷ Deep Blue

²⁸ Moravec's paradox

²² Robin Hogarth

²³ Kind learning environments

²⁴ Typhoid Mary: آیشیزی با اصالت ایرلندی و نام واقعی مری مالون که علائم حصه در امریکا نخستین بار در او مشاهده شد و در حدود ۵۳ نفر را مبتلا کرد.



گفته مشهوری بدین مضمون هست که «شطرنج ۹۹ درصد تاکتیک است.» تاکتیک‌ها ترکیب‌های کوتاه حرکات هستند که بازیکنان از آن‌ها برای پیشروی لحظه‌ای در بازی بهره می‌برند. هنگامی که بازیکنان تمام این الگوها را بررسی می‌کنند، سوار بر تاکتیک می‌شوند. برنامه‌ریزی در ابعاد گسترده‌تر در شطرنج را- چگونگی مدیریت نبردهای کوچک برای بردن جنگ نهایی- استراتژی و یا راهبرد می‌نامند. همان‌طور که سوزان پولگار متذکر شده: «اگر تاکتیک‌ها را خوب بدانید- به عبارت دیگر الگوهای زیادی را بشناسید- و تنها درک ابتدایی از راهبرد داشته باشید، به راحتی می‌توانید پیشرفت داشته باشید.»

رایانه‌ها به لطف قدرت محاسباتی‌شان از لحاظ تاکتیکی و در مقایسه با انسان عاری از خطا هستند. استادان بزرگ شطرنج آینده نزدیک و پیش رو را پیش‌بینی می‌کنند، اما رایانه‌ها در این کار تواناترند. کاسپاروف با خود فکر کرد که چه می‌شد اگر مهارت تاکتیکی رایانه‌ها با تفکر کلان و راهبردی انسان ترکیب می‌شد؟

در سال ۱۹۹۸، کاسپاروف کمک به برگزاری مسابقات "شطرنج پیشرفته" نمود که در آن هر بازیکنی که خود کاسپاروف هم یکی از آنان بود، با یک رایانه هم‌تیمی می‌شد. دیگری نیازی نبود سال‌های زیادی را صرف بررسی و یادگیری الگوها کرد. هم‌تیمی رایانه‌ای می‌توانست تاکتیک‌ها را به‌عهده بگیرد و نتیجتاً بازیکن بر روی راهبرد تمرکز نماید. به نوعی شبیه تایگر وودز می‌شد که در یک بازی ویدئویی با بهترین بازیکنان رقابت کند. سال‌ها مداومت و تکرار بی‌اثر می‌شود و به جای اجرای تاکتیک‌ها این نوع راهبرد است که جریان بازی را تعیین می‌کند. در شطرنج، این موضوع بلافاصله سلسله‌مراتب را دستخوش تغییر کرد. کاسپاروف بیان می‌کند: «خلاقیت انسانی در چنین شرایطی نه تنها کمتر نمی‌شود، بلکه بیشتر نمود پیدا می‌کند.» کاسپاروف در برابر بازیکنی که همین یک ماه پیش در شطرنج کلاسیک با نتیجه چهار بر صفر درهم کوبیده بود، حالا به نتیجه مساوی سه بر سه رسید. «برتری من در محاسبه تاکتیک‌ها با وجود رایانه دیگر مزیت محسوب نمی‌شود.» مزیت برجسته کسب سال‌ها تجربه از طریق تمرین‌های حرفه‌ای حالا به راحتی در دسترس بود و اکنون در رقابتی که بازیکنان می‌بایست بر روی راهبرد تمرکز کنند، کاسپاروف ناگهان با رقیب‌های قابل‌مواجه شد.

چند سال بعد، نخستین دور مسابقات "شطرنج آزاد" برگزار شد. تیم‌ها می‌توانستند مشکل از چندین عضو انسانی و رایانه‌ای باشند. مزیت تمرین حرفه‌ای مادام‌العمر که در مسابقات شطرنج پیشرفته کم‌رنگ شده بود، حال در شطرنج آزاد از بیخ و بن محو شده بود. تیم دونفره بازیکنان تازه‌کار به همراه سه رایانه معمولی، نه تنها هایدرا، بهترین سوپرایانه شطرنج جهان را نابود کردند، بلکه تیم‌های مشکل از استادان بزرگ شطرنج و رایانه‌ها را نیز درهم کوبیدند. کاسپاروف نتیجه می‌گیرد که بازیکنان در تیم برنده، در "هدایت" رایانه‌های چندگانه در آنچه که باید بررسی شود و در نهایت ترکیب این اطلاعات برای تعیین راهبرد نهایی بهترین‌اند.

تیم ترکیبی انسان/رایانه - به نام قنطورس^{۲۹} - بالاترین سطح شطرنج تاریخ را بازی می‌کردند که تا آن زمان مشاهده شده بود. اگر پیروزی دیپ بلو بر کاسپاروف نشانه‌ای از انتقال قدرت در شطرنج از انسان به رایانه بود، پیروزی قنطورس بر هایدرا حاکی از چیزی درخور توجه‌تر بود: اکنون انسان‌ها قادرند آنچه را که انجام می‌دهند به بهترین شکل انجام دهند، آن‌هم بدون نیاز به سال‌ها کسب تجربه در شناسایی تخصصی الگوها.

در سال ۲۰۱۴، مسابقات شطرنج ابوظبی جایزه ۲۰,۰۰۰ دلاری برای بازیکنان شطرنج آزاد تعیین کرد و در آن مسابقات برنامه‌های رایانه‌ای نیز بدون دخالت انسان حضور داشتند. تیم برنده شامل چهار نفر و چندین رایانه بود. کاپیتان و تصمیم‌گیرنده نهایی تیم انسون ویلیامز^{۳۰} نام داشت، مهندسی برتانیایی بدون هیچ عنوان رسمی در شطرنج. هم‌تیمی او، نلسون هرناندز^{۳۱}، اظهار داشت: «آنچه که بیشتر مردم نادیده می‌گیرند این نکته است که شطرنج آزاد شامل مجموعه‌ای از مهارت‌های ترکیبی است که در برخی مواقع هیچ ربطی به شطرنج ندارد.» در شطرنج کلاسیک ویلیامز احتمالاً در حد یک مبتدی شایسته بود. اما او فردی با مهارت در کار با رایانه و نیز استاد ترکیب و به‌کارگیری اطلاعات برای تصمیمات راهبردی بود. وقتی نوجوان بود، در بازی ویدئویی "فرماندهی و چیرگی"^{۳۲} که به دلیل حرکت هم‌زمان بازیکنان به "راهبرد بهنگام"^{۳۳} مشهور بود، بسیار ماهر بود و حریف می‌طلبید. در شطرنج آزاد، او می‌بایست از یک طرف پیشنهادات هم‌تیمی‌هایش و از طرف دیگر برنامه‌های گوناگون شطرنج را در نظر بگیرد و سپس به‌سرعت رایانه‌ها را هدایت کند تا

²⁹ Command & Conquer

³³ Real time Strategy

²⁹ Centaur: حیوانی افسانه‌ای با بالاتنه انسان و پایین‌تنه اسب

³⁰ Anson Williams

³¹ Nelson Hernandez



نتوانستند به درستی صفحه را بازنمایی کنند. ظاهراً استادان بزرگ شطرنج، درست مانند سوزان پولگار، حافظه تصویری داشتند.

پس از این که سوزان آزمون نخست را با موفقیت پشت سر گذاشت، شبکه نشنال جئوگرافیک کامیون را چرخاند تا طرف دیگر آن را نشان دهد، طرفی که مهره‌ها در آن به صورت تصادفی چیده شده بودند. با این که تعداد مهره‌ها کمتر بودند، وقتی سوزان تصویر را دید، به هیچ وجه نتوانست تصویر را بازسازی کند.

این آزمون بازآفرینی آزمایشی بود که در سال ۱۹۷۳ انجام شد، در آن برنامه دو روانشناس دانشگاه کارنگی ملن^{۳۸}، ویلیام جی چیس^{۳۹} و برنده آتی نوبل، هربرت ای سایمن^{۴۰}، آزمایش دگروت گروت را تکرار کردند، اما با یک تفاوت. این بار به بازیکنان صفحات شطرنجی نیز نشان داده می‌شد که در آن مهره‌ها با آرایشی چیده شده‌اند که در شطرنج واقعی هرگز این اتفاق روی نخواهد داد. ناگهان، عملکرد افراد حرفه‌ای مانند بازیکنان معمولی شد. استادان بزرگ شطرنج هرگز حافظه تصویری نداشتند. از طریق بررسی مداوم الگوهای بازی، فرآیندی را فراگرفته بودند که چیس و سایمن آن را "قطعه‌بندی"^{۴۱} می‌نامیدند. مغز شطرنج‌بازان نخبه به جای تلاش برای به یاد آوردن موقعیت تک‌تک پیاده‌ها، فیل‌ها و رخ‌ها، مهره‌ها را بر اساس الگوهای آشنا، به تعداد کوچک‌تری از قطعه‌های معنی‌دار گروه‌بندی می‌کند. این الگوها بازیکنان نخبه را قادر می‌سازد تا بی‌درنگ بر اساس تجربه، موقعیت را ارزیابی کنند؛ به همین دلیل بود که کاسپاروف عقیده داشت استادان بزرگ شطرنج حرکت بعدی خود را در عرض چند ثانیه تشخیص می‌دهند. از نظر سوزان پولگار، هنگامی که کامیون برای نخستین بار از جلوی چشمانش عبور کرد، تصویر شامل بیست و هشت تکه نبود، بلکه پنج قطعه معنی‌دار بود که جریان بازی را نشان می‌دادند. قطعه‌بندی مثال‌هایی از رفتار معجزه‌وار انسان را توضیح می‌دهد: حافظه حوزه‌محور، از موسیقی‌دانانی که قطعاتی طولانی را از حفظ می‌نوازند تا بازیسازانی در فوتبال امریکایی که الگوهای جاگیری بازیکنان را در کسری از ثانیه تشخیص داده و تصمیم به پرتاب می‌گیرند. دلیل آن که ورزشکاران نخبه ظاهراً قدرت واکنش ملواریی دارند این است

احتمالات ویژه را با تعمق بیشتری بررسی نماید. او مانند مدیری با تیمی از مشاوران تاکتیکی فوق‌استاد بزرگ شطرنج بود که تصمیم می‌گرفت پیشنهاد چه کسی قابلیت بررسی و تعمق بیشتری دارد و در نهایت کدام یک را بر کرسی بنشانند. او در تمام بازی‌ها محتاطانه بازی می‌کرد و آماده گرفتن نتیجه مساوی بود، اما تلاش می‌کرد تا شرایطی را فراهم کند تا رقیب فریب بخورد و به خطا بیفتد.

در پایان، کاسپاروف راهی یافت تا رایانه را مغلوب کند: از طریق در دسترس نمودن تاکتیک‌ها، همان بخشی از مهارت انسانی که به سادگی قابل جایگزینی بود، همان بخشی که او و نابغه‌های پولگار برای کسب و ارتقای سال‌های سال تلاش کرده بودند.

●●●

در سال ۲۰۰۷، شبکه تلویزیونی نشنال جئوگرافیک^{۳۴} سوزان پولگار را وارد آزمونی کرد. او را روی نیمکتی در پیاده‌روی در محله سرسبز گرینویچ منهتن^{۳۵} در مقابل صفحه شطرنجی خالی نشانند. نیویورکی‌ها با شلوار جین و کاپشن‌های پاییزی‌شان با بی‌توجهی در رفت‌وآمد بودند که کامیونی سفید با تصویر بزرگی از صفحه شطرنج که بر روی آن بیست‌وهشت مهره در میانه بازی بودند، به سمت چپ به خیابان تامپسن^{۳۶} پیچید و از جلوی کافه و سوزان پولگار رد شد. در حین عبور کامیون، سوزان نگاه کوتاهی به تصویر انداخت و سپس با دقت تمام تصویر را بر صفحه شطرنجی که مقابلش بود بازسازی کرد. این نمایش تکرار یک سری آزمایشات مشهور شطرنج بود که پرده از مهارت‌های محیط یادگیری نرم‌سروشتم برمی‌داشت.

نخستین قسمت آن در دهه ۱۹۴۰ پخش شد، هنگامی که استاد شطرنج و روان‌شناس هلندی، ادریان دگروت^{۳۷} برای چند ثانیه صفحه شطرنجی در میانه بازی را برای بازیکنان با توانایی‌های مختلف نشان داد و در ادامه از آن‌ها خواست وضعیت بازی را تا جایی که می‌توانند بازنمایی کنند. یک استاد بزرگ شطرنج پس از تنها سه ثانیه مشاهده، چندین بار کل صفحه را بازنمایی کرد. بازیکنی با سطح استادی توانست نیمی از دفعات استاد بزرگ تصویر را بازسازی کند. بازیکنی در سطح قهرمانی استان و یک شطرنج‌باز معمولی دیگر هرگز

³⁸ Carnegie Mellon

³⁹ William G. Chase

⁴⁰ Herbert A. Simon

⁴¹ Chunking

³⁴ National Geographic

³⁵ Manhattan's Greenwich Village

³⁶ Thompson

³⁷ Adriaan de Groot



که آن‌ها الگوهای توپ و یا حرکات بدن را پیش از روی دادن تشخیص می‌دهند. اگر آن‌ها خارج از حوزه‌های ورزشی‌شان سنجیده شوند، خبری از واکنش فوق‌انسانی آن‌ها نیست.

همه ما روزانه به قطعه‌بندی در اموری که در آن‌ها مهارت داریم، متکی هستیم. برای ده ثانیه وقت بگذارید و تا جایی که می‌توانید از بیست کلمه زیر تعداد بیشتری را به خاطر بسپارید: زیرا قطعه‌هایی بیست الگوهای هنگامی که در

معناداری می‌شود کلمه ساده‌تر دسته‌بندی کرد به خاطر سپردن

بسیار جمله آشنا می‌توان را به قرار بگیرند به خاطر سپردن بیست کلمه بسیار ساده‌تر می‌شود هنگامی که در جمله معناداری قرار بگیرند زیرا می‌توان الگوهای آشنا را به قطعه‌هایی دسته‌بندی کرد.

هر دو بخش شامل بیست تکه اطلاعات یکسان هستند، اما در طول زندگی الگوهای کلماتی را فرا گرفته‌ایم که به ما اجازه می‌دهند در چشم‌برهم‌زدنی ترکیب دوم کلمات برایمان معنی‌دار شود و بسیار ساده‌تر آن‌ها را به خاطر بسپاریم. پیشخدمت رستوران‌ها از عالم غیب حافظه معجزه‌واری نصیبشان نشده است؛ درست مانند موسیقی‌دانان و بازسازها، همه آن‌ها یاد گرفته‌اند اطلاعاتی که مدام با آن‌ها سروکار دارند را در قطعات بزرگتری دسته‌بندی کنند.

مطالعه و بررسی تعداد فراوانی از الگوهای تکرارشونده در شطرنج از اهمیت بسزایی برخوردار است، به‌همین دلیل تخصص‌گرایی زود هنگام در تمرین حرفه‌ای بسیار حیاتی است. فرناند گوبت^{۴۲} روانشناس (استاد بین‌المللی شطرنج) و گیلرمو کامپیتلی^{۴۳} (مربی و استاد بزرگ آتی شطرنج) متوجه شدند اگر تا پیش از دوازده سالگی تمرین‌های سخت و فشرده شروع نشوند، بخت بازیکنان رقابت‌طلب برای رسیدن به سطح استاد بین‌المللی شطرنج (یک سطح پایین‌تر از استاد بزرگی) از یک به چهار، تبدیل به یک به پنجاه و پنج می‌شود. قطعه‌بندی جادو می‌کند، اما ماهیت آن از تمرین مکرر و فشرده سرچشمه می‌گیرد. لازلو پولگار حق داشت که به آن ایمان داشته باشد. دختران او حتی نمونه آن‌چنان منحصر به فردی محسوب نمی‌شوند.

دارولد ترفرت^{۴۴} روان‌پزشکی است که برای بیش از پنجاه سال اعجوبه‌ها را مورد بررسی قرار داد، افرادی با اشتیاق سیری‌ناپذیر

برای تمرین و مداومت در یک حوزه خاص که توانایی‌شان در آن حوزه از دیگر حوزه‌ها کاملاً پیشی گرفته بود. ترفرت آن‌ها را "جزایر نبوغ"^{۴۵} می‌نامد. ترفرت شاهکارهای غیرقابل‌تصور از اعجوبه‌ها را مستند کرده است، مانند زلی لمکی^{۴۶}، پیانیستی که قادر است هزاران آهنگ را از حفظ بنوازد. از آن‌جا که لمکی و اعجوبه‌هایی مانند او ظاهراً ظرفیت بازیابی نامحدودی دارند، ترفرت در ابتدا توانایی‌شان را به حافظه بی‌نقصشان نسبت می‌داد؛ آن‌ها ضبط صوت انسانی هستند. البته استثنائاتی هم وجود دارد، آن‌ها هم در مواردی که پس از شنیدن یک قطعه موسیقایی برای نخستین بار مورد آزمایش قرار می‌گیرند. اعجوبه‌های موسیقایی "موسیقی موزون" را -ژانر نزدیک به تمام آهنگ‌های پاپ و اکثر موسیقی‌های کلاسیک- راحت‌تر از "موسیقی ناموزون" که در آن نت‌های متوالی ساختارهای آهنگین آشنا را دنبال نمی‌کنند بازسازی می‌کنند. اگر اعجوبه‌ها ضبط‌کننده‌های انسانی‌ای هستند که نت‌ها را باز تولید می‌کنند، برایشان فرقی نمی‌کند که از آن‌ها خواسته شود تا موسیقی‌ای را بازسازی کنند که از قواعد رایج آهنگسازی پیروی می‌کند یا خیر. اما در عمل، این موضوع تفاوت فاحشی را ایجاد می‌کند. در مطالعه‌ای روی یک پیانونواز اعجوبه، پژوهشگری که پیش از این، نواختن بی‌نقص صدها آهنگ را از پیانونواز شنیده بود، از این‌که می‌دید اعجوبه قادر نیست حتی یک قطعه ناموزون آن‌ها پس از جلسه تمرین بنوازد، انگشت به دهان ماند. پژوهشگر ثبت کرد: «چیزی که شنیدم بسیار غیرمحتمل بود به نحوی که مجبور شدم کلیدها را بررسی کنم تا مطمئن شوم تنظیمشان به‌هم نریخته باشد. اما او واقعاً دچار اشتباه شده بود و این اشتباه ادامه داشت.» الگوها و ساختارهای آشنا برای توانایی یادآوری استثنائی این اعجوبه بسیار حیاتی بود. به همین ترتیب، هنگامی که به اعجوبه‌های هنرمند تصاویری برای چند لحظه نشان داده شد و از آن‌ها خواسته شد تا آن را باز تولید کنند، آن‌ها تصاویر دنیای واقعی را بسیار بهتر از نقاشی‌های انتزاعی‌تر بازآفرینی می‌کردند.

چندین دهه طول کشید تا ترفرت پی به اشتباه خود ببرد که وجوه مشترک اعجوبه‌ها با نابغه‌هایی مانند خواهران پولگار بسیار بیشتر از آن چیزی است که او تصور می‌کرد. آن‌ها صرفاً قی‌کننده اطلاعات نیستند. استعداد خارق‌العاده‌شان، درست مانند توانایی خواهران پولگار، بر ساختارهای تکرارشونده تکیه

⁴⁵ Islands of genius

⁴⁶ Leslie Lemke

⁴² Fernand Gobet

⁴³ Guillermo Campitelli

⁴⁴ Darold Treffert



دارد و این دقیقاً همان چیزی است که اجازه داد مهارت خواهران پولگار به راحتی خودکار شود.

●●●

از طریق پیشرفت‌هایی که برنامه شطرنج آلفازیرو^{۴۷} (شاخه هوش مصنوعی شرکت مادر گوگل) رقم زد، احتمالاً بهترین قنطورس‌ها نیز در مسابقات شطرنج آزاد طعم شکست را خواهند چشید. برخلاف برنامه‌های پیشین شطرنج که با پردازشی ساده خیل عظیمی از حرکت‌های محتمل را محاسبه و براساس معیار تعریف‌شده برنامه‌نویسان اولویت‌بندی می‌کردند، آلفازیرو در واقع به خودش بازی کردن را یاد داد. این برنامه تنها به قواعد نیاز داشت و سپس خودش بارها بازی می‌کرد، آنچه جواب می‌داد و نمی‌داد را به حافظه می‌سپرد و از آن برای ارتقای عملکردش بهره می‌برد. آلفازیرو به سادگی و در زمانی کوتاه، شاخص‌ترین برنامه‌های شطرنج را شکست داده است. این برنامه همین کار را در بازی گو^{۴۸} که موقعیت‌های محتمل بسیار بیشتری در آن وجود دارند، انجام داده است. با این همه، درسی که قنطورس‌ها به ما داده‌اند به قوت خود باقی است: هرچه کاری به جهان باز استراتژی کلان نزدیک‌تر شود، نقش انسان در انجام آن پررنگ‌تر می‌شود.

برنامه‌نویسان آلفازیرو شاهکار برجسته‌شان را با اذعان به این نکته که ساخته‌شان از یک "لوح سفید"^{۴۹} به جایی رسیده که می‌تواند روی پای خودش بایستد، به رخ کشیده‌اند. اما آغاز کردن با یک بازی با آغاز کردن از یک لوح سفید تفاوت دارد. این برنامه همچنان در دنیای محدود و قاعده‌محوری عمل می‌کند. حتی در بازی‌های ویدئویی که از لحاظ الگوهای تاکتیکی با محدودیت کمتری مواجه‌اند، رایانه‌ها با چالش‌های بیشتری دست و پنجه نرم می‌کنند.

جدیدترین چالش بازی‌های ویدئویی برای هوش مصنوعی بازی استارکرفت^{۵۰} است، نوعی از بازی‌های راهبردی بهنگام^{۵۱} که در آن گونه‌های خیالی برای تسلط بر بخش‌های دوردستی از کهکشان راه‌شیری در نبردند. این بازی در مقایسه با شطرنج، مستلزم تصمیم‌گیری‌های بسیار پیچیده‌تری است. نبردهایی که باید رهبری شوند، زیرساخت‌هایی که باید طراحی شوند، عملیات‌های جاسوسی‌ای که باید به ثمر بنشینند، مناطقی که

باید کاویده و منابعی که باید جمع‌آوری شوند و تمام این‌ها برهم تاثیر می‌گذارند. جولیان توجلیوس^{۵۲}، استاد دانشگاه نیویورک که در حوزه کاربرد هوش مصنوعی در بازی پژوهش می‌کند، در سال ۲۰۱۷ اظهار داشت که رایانه‌ها تلاش بسیاری برای پیروزی در استارکرفت انجام داده‌اند. حتی هنگامی که آن‌ها انسان‌ها را در بازی‌های انفرادی مغلوب کردند، بازیکنان با "راهبرد تطبیقی بلندمدت"^{۵۳} خود را سازگار کردند و رایانه‌ها را شکست دادند. او عقیده دارد: «لایه‌های فکری بسیاری وجود دارد. ما انسان‌ها به صورت تک‌به‌تک در همه آن‌ها ناکام هستیم، اما ایده بسیار تقریبی‌ای درباره هر کدام داریم و می‌توانیم با هم ترکیبشان کنیم و خود را تاحدی سازگار کنیم. ترفند ما ظاهراً همین است.»

در سال ۲۰۱۹، در نسخه محدودشده‌ای از بازی استارکرفت، هوش مصنوعی برای نخستین بار بازیکنی حرفه‌ای را شکست داد. (آن بازیکن پس از چندین شکست، خود را تطبیق داد و هوش مصنوعی را شکست داد.) اما پیچیدگی راهبردی بازی درسی برای گفتن داشت: هرچه تصویر کلان‌تر باشد، نقش بالقوه انسانی منحصربه‌فردتر می‌شود. بزرگترین نقطه قوت ما دقیقاً در نقطه مقابل تخصص‌گرایی محدود قرار دارد و آن توانایی ترکیب گسترده ماست. گری مارکوس^{۵۴}، روان‌شناس و استاد عصب‌شناسی که نرم‌افزار یادگیری خودکار را به اوبر^{۵۵} فروخت، عقیده دارد: «انسان‌ها شاید در جهان‌های محدود و کم‌عرض بیش از این چیز زیادی برای عرضه نداشته باشند. اما تصور می‌کنم در بازی‌های با پایان باز، قطعاً می‌توانند عرضه اندام کنند. نه فقط در دنیای بازی‌ها، بلکه در مسائل با پایان باز و نامشخص دنیای واقعی ما همچنان می‌توانیم رایانه‌ها را در هم بکوبیم.»

پیشروی هوش مصنوعی در دنیای محدود و قاعده‌مند شطرنج، با بازخوردهای آنی و داده‌های بی‌انتهای، تصاعدی بوده است. در دنیای قاعده‌محور اما درهم‌تنیده تر رانندگی، هوش مصنوعی پیشروی فوق‌العاده‌ای داشته است، اما چالش‌ها همچنان به قوت خود باقی است. در مسئله‌ای با وضعیت کاملاً باز و نامشخص که خبری از قاعده‌های سخت‌وسخت و انبوه داده‌های تاریخی تمام و کمال نیست، هوش مصنوعی فاجعه‌بار است. آبرایانه

⁵¹ Real-time strategy

⁵² Julian Togelius

⁵³ Long term adaptive strategy

⁵⁴ Gary Marcus

⁵⁵ Uber; بزرگترین شرکت تاکسی اینترنتی در دنیا

⁴⁷ AlphaZero

⁴⁸ Go; بازی‌ای دونفره که بر روی صفحه‌ای خانه‌خانه و با مهره‌های سیاه و سفید انجام می‌شود

⁴⁹ Tabula rasa

⁵⁰ StarCraft



واتسن^{۵۶} متعلق به شرکت آی‌بی‌ام^{۵۷} در برنامه تلویزیونی چپردی^{۵۸} سنگ گذاشت و بلافاصله بعد از آن و با اندکی تغییر آن را انقلابی در درمان سرطان دانستند، اما در آن حوزه چنان ناکام بود که برخی از پژوهشگران هوش مصنوعی اظهار نگرانی کردند که شهرت واتسن ممکن است تحقیقات هوش مصنوعی در زمینه‌های مربوط به درمان را زیر سؤال ببرد. یکی از پژوهشگران تومورشناسی بیان می‌کند: «تفاوت در برنده شدن در برنامه چپردی و درمان انواع سرطان در این است که ما پاسخ سؤالات مسابقه چپردی را می‌دانیم.» وقتی پای سرطان در میان باشد، ما هم‌چنان در خم نخست مطرح کردن سؤالات درست مانده‌ایم.

در سال ۲۰۰۹، گزارشی در مجله مشهور طبیعت^{۵۹} اذعان داشت که گوگل فلو ترندز^{۶۰} قادر است با استفاده از الگوی جستجوی سؤالات خود، وضعیت شیوع آنفولانزا در فصل زمستان را با دقتی برابر با مراکز کنترل و پیشگیری بیماری و حتی با سرعتی بیشتر از آن‌ها پیش‌بینی کند. اما این سرویس خیلی زود تیرش به خطا رفت و در زمستان ۲۰۱۳، بیش از دو برابر شیوع آنفولانزایی را که در ایالات متحده رخ داده بود پیش‌بینی کرد. امروزه، گوگل فلو ترندز دیگر دست به انتشار پیش‌بینی نمی‌زند و روی صفحه اصلی آن نوشته شده برای این دسته از پیش‌بینی‌ها "زمان مناسب فرا نرسیده است". برای درک روشن‌تر، مارکوس برای محدودیت‌های کنونی رایانه‌ها مقایسه‌ای انجام داد: «سامانه‌های هوش مصنوعی به اعجوبه‌ها می‌مانند.» آن‌ها به ساختارهای پایدار و جهان‌های کم‌عرض و محدود نیاز دارند.

وقتی که قواعد و جواب‌ها را می‌دانیم و آن‌ها در طول زمان تغییر نمی‌کنند - شطرنج، گلف، نواختن موسیقی کلاسیک - می‌توانیم استدلال بیایوریم که باید از همان روز نخست تمرین‌ها فوق تخصصی شبیه به اعجوبه‌ها داشت. اما این‌ها تنها موارد معدودی از اکثر اموری است که انسان می‌خواهد بیاموزد.

هنگامی که تخصص‌گرایی جزئی با حوزه‌ای سخت‌سخت ترکیب شود، تمایل انسان برای تکیه بر الگوهای آشنای تجربه می‌تواند کاملاً نتیجه معکوس دهد - مانند آتش‌نشانان خبره‌ای

که در هنگام مواجهه با آتش در سازه‌ای ناآشنا ناگهان تصمیمات اشتباه می‌گیرند. کریس آرگریس^{۶۱}، از بنیانگذاران دانشکده مدیریت ییل^{۶۲}، خطر مواجهه با جهان سخت‌سخت با رویکردی مشابه با جهان نرم‌سخت را گوشزد کرده است. او برای مدت پانزده سال به مطالعه مشاوران بانفوذ در دانشکده‌های بازرگانی تراز اول پرداخت و متوجه شد که آن‌ها در مسائل بازرگانی دانشکده که به خوبی تعریف و به راحتی ارزیابی می‌شوند عملکرد بسیار خوبی دارند. اما آن‌ها از آن‌چه آرگریس یادگیری تک‌مرحله‌ای می‌نامد استفاده می‌کنند، نوعی که به نخستین راه‌حلی که به ذهن می‌آید توجه می‌کند. زمانی که این راه‌حل‌ها جواب ندهند، مشاوران معمولاً موضع حق به جانب به خود می‌گیرند. آرگریس دریافت که "شخصیت شکننده" آن‌ها به ویژه هنگامی موجب تعجب بیشتر می‌شود که بدانیم «ماهیت شغل این افراد این است که به دیگران بیاموزند چگونه امور را به شکلی متفاوت انجام دهند.»

بری شوارتز^{۶۳}، روان‌شناس، انعطاف‌ناپذیری آموخته‌شده مشابهی را در میان متخصصان باتجربه به اثبات می‌رساند؛ او برای دانشجویان یک معمای منطقی مطرح می‌کند، به این صورت که آن‌ها باید کلیدها را به نحوی فشار دهند که چراغ‌ها به صورت متوالی روشن و خاموش شوند. افراد می‌توانستند بارها این کار را تکرار کنند. این معما هفتاد راه‌حل متفاوت دارد و برای هر بار موفقیت مبلغ ناچیزی پاداش داده می‌شود. به دانشجویان هیچ قاعده‌ای ارائه نمی‌شود و آن‌ها مجبورند با آزمایش و خطا پیش بروند. اگر دانشجویی راه‌حلی می‌یافت، آن را بارها تکرار می‌کرد تا پول بیشتری به دست بیاورد، حتی اگر نمی‌دانست روش او چطور جواب می‌دهد. کمی بعد، دانش‌آموزان جدید اضافه شدند و از آن‌ها خواسته شد تا قوانین کلی تمام راه‌حل‌ها را بیابند. با کمال تعجب، دانشجویانی که به تازگی به آزمایش اضافه شده بودند، قاعده هر هفتاد راه‌حل را یافتند، درحالی که تنها یکی از دانشجویانی که برای راه‌حل‌اش پاداش گرفته بود، قاعده راه‌حل را یافت. عنوان فرعی مقاله شوارتز بدین قرار است: "چگونه به افراد راه کشف قواعد را یاد

سرویس شبکه‌ای متعلق به گوگل; Google Flu Trends⁶⁰ که در بیش از ۲۵ کشور تخمین‌هایی در رابطه با گسترش بیماری آنفولانزا ارائه می‌داد.

⁶¹ Chris Argyris

⁶² Yale School of Management

⁶³ Barry Schwartz

⁵⁶ Watson

واتسون یک سامانه رایانه‌ای هوشمند IBM's Watson⁵⁷ است که این توانایی را دارد تا به پرسش‌هایی که از او پرسیده می‌شود پاسخ دهد.

مسابقه تلویزیونی مشهور با موضوع پرسش و Jeopardy!⁵⁸ پاسخ

⁵⁹ Nature



ندهیم" به عبارت دیگر، با فراهم آوردن پاداش برای موفقیت‌های کوتاه مدت و تکراری از طریق طیف محدودی از راه‌حل‌ها. تمام آنچه که گفته شد، خبری ناراحت‌کننده برای برخی از افراد مشهوری است که با تکیه بر یادگیری به موفقیت رسیده‌اند- پولگراها، تایگر و تا اندازه‌ای افراد مشابه در هر بازی و ورزشی. ورزش‌هایی مانند تنیس در مقایسه با گلف، پویایی بسیار بیشتری دارند و در آن‌ها بازیکنان می‌بایست خود را در هر لحظه با حریفان، سطوح و بعضی اوقات با هم‌تیمی‌شان تطبیق دهند. (فدرر در المپیک ۲۰۰۸ در تنیس دونفره مدال طلا گرفت.) با همه این اوصاف، تنیس برای مثال، در مقایسه با اتاق اورژانس بیمارستان، همچنان تماماً در انتهای طیف نرم‌سرشت قرار دارد. زیرا در موقعیتی مانند اورژانس پزشکان و پرستارها به‌طور پیش‌فرض خبر ندارند با چه نوع بیمارانی قرار است مواجه شوند و چه اتفاقی برای آنان خواهد افتاد. آن‌ها مجبورند برای یادگیری راه‌هایی فراتر از تمرین بیابند و نیز با درس‌هایی سازگار شوند که حتی ممکن است در تناقض با تجربه مستقیم‌شان باشد.

جهان بازی گلف نیست و بخش اعظم آن حتی به تنیس هم شباهتی ندارد. همان‌طور که رایین هوگارت بیان می‌کند، بخش اعظم دنیا شبیه به "تنیس مریخی" است. بازیکنان با توپ و راکت در زمین حاضرند اما کسی از قواعد خبر ندارد. این شما هستید که باید از قواعدی سردر بیاورید که بدون هیچ اطلاعی مستعد تغییرند.

●●●

ما از داستان‌های اشتباهی استفاده کرده‌ایم. داستان تایگر و خواهران پولگار این باور غلط را به‌وجود آورده‌اند که مهارت انسان همیشه در محیط یادگیری تماماً نرم‌سرشت پرورش می‌یابد. اگر این موضوع درست بود، تخصص‌گرایی‌ای که جزئی و فنی باشد و تا جای ممکن هم زود آغاز شود، به ثمر خواهد نشست. اما این قضیه حتی در اغلب ورزش‌ها نیز صدق نمی‌کند. اگر میزان تمرین حرفه‌ای و زودهنگام در محیطی محدود کلید عملکرد مبتکرانه بود، اعجوبه‌ها در تمام حوزه‌هایی که به آن‌ها ورود می‌کردند تسلط پیدا می‌کردند و کودکان نابغه همیشه تبدیل به افراد بالغ برجسته می‌شدند. الن وینر^{۶۴}، روان‌شناس و یکی از پیشگامان در حوزه کودکان مستعد، اظهار می‌کند که هیچ نابغه‌ای تا به امروز به عنوان فردی "تاریخ‌ساز" که حوزه

خود را دستخوش تغییر کرده باشد، شناخته نشده است. حوزه‌هایی فراتر از شطرنج وجود دارد که در آن‌ها حجم انبوهی از تمرین‌های جزئی بصیرتی مانند استادبزرگ شطرنج را ایجاد می‌کند. جراحان نیز مانند گلف‌بازان عملکردشان را با تکرار دستورالعملی یکسان بهبود می‌بخشند. حسابداران و ورق‌بازان از طریق تجربه‌های مکرر به بینشی دقیق می‌رسند. کانمان^{۶۵} این حوزه‌ها را "قواعد آماری انعطاف‌ناپذیر" می‌نامد. اما هنگامی که این قواعد دستخوش تغییری ناچیز شوند، افراد خبره گویی انعطاف‌پذیری را با مهارت محدود و جزئی جایگزین کرده‌اند. در پژوهشی روی ورق‌بازی که در آن شیوه بازی تغییر داده شده بود، افراد خبره به نسبت افراد معمولی دشواری و زمان بیشتری را برای تطبیق خودشان با قوانین جدید متحمل شدند. وقتی در پژوهشی از حسابداران باتجربه خواسته شد که از قانون مالیات جدید برای کسورات به جای قانون قبلی استفاده کنند، عملکردشان از افراد تازه‌کار ضعیف‌تر بود. اریک دین^{۶۶}، از اساتید دانشگاه رایس^{۶۷} که روی رفتار سازمانی کار می‌کند، این پدیده را "سنگربندی شناختی" می‌نامد. راهکار او برای اجتناب از این مشکل درست در نقطه مقابل نسخه سختگیرانه مکتب فکری "ده‌هزار ساعت" است: چالش‌های درون یک حوزه را به‌شدت تغییر دهید و همان‌طور که یکی از پژوهشگران اظهار می‌کند بر «بیرون نگه داشتن یک پایتان از جهان خود» پافشاری کنید. پژوهشگران و مردم عادی تقریباً به یک اندازه احتمال دارد که سرگرمی هنری داشته باشند، اما پژوهشگرانی که در دانشگاه‌های ملی تراز اول اشتغال دارند، احتمال این‌که شغلی فرعی خارج از حیطه شغلی اصلی‌شان داشته باشند بسیار بیشتر است و برای برندگان جایزه نوبل این احتمال باز هم بیشتر می‌شود. در مقایسه با دیگر متخصصان، برندگان نوبل دست‌کم بیست برابر احتمال دارد که به‌صورت غیرحرفه‌ای بازیگر، رقصنده، شعبده‌باز و یا هر نوع اجراکننده دیگری باشند. پژوهشگران شناخته‌شده در سطح ملی، بیش از سایر دانشمندان احتمال دارد موسیقی‌دان، مجسمه‌ساز، نقاش، طراح پوستر، خراط، مکانیک، تعمیرکار وسائل برقی، شیشه‌گر، شاعر و یا نویسنده چه داستانی و چه غیرداستانی بشوند. و باز هم برای برندگان نوبل این موضوع بسیار محتمل‌تر می‌باشد. موفق‌ترین متخصصان نیز به دنیایی گسترده‌تر تعلق دارند. سانتیاگو رامون ای کاهال^{۶۸}، برنده نوبل اسپانیایی و پدر علم

⁶⁷ Rice University

⁶⁸ Santiago Ramon Y Cajal

⁶⁴ Ellen Winner

⁶⁵ Kahneman

⁶⁶ Eric Dane



عصب‌شناسی نوین، می‌گوید: «برای آنان که از دور به نظاره نشسته‌اند، به نظر می‌رسد این افراد گویی در حال اتلاف و اسراف انرژی‌شان هستند، درحالی‌که در واقعیت آن‌ها در حال مسیرسازی و تقویت انرژی‌شان هستند.» نتیجه اصلی این پژوهش که سال‌ها روی متخصصان و مهندسانی تحقیق کرده بود که از نگاه همکارانشان متخصصان فنی واقعی قلمداد می‌شدند، این بود که افرادی که در حوزه خود بهره‌ای از خلاقیت نداشتند، در خارج از حوزه محدود خود نیز دچار کمبود علائق زیبایی‌شناسانه و ظرافت طبع بودند. همان‌طور که دین کیت سیمونت^{۶۹}، روان‌شناس و پژوهشگر برجسته خلاقیت، اظهار می‌کند جستجوگران خلاقیت «به جای تمرکز کردن وسواس‌گونه بر روی یک موضوع کم‌عرض تمایل دارند تا علائق گسترده‌ای داشته باشند.» این گستردگی اغلب از بینش‌هایی پشتیبانی می‌کند که نمی‌توان آن‌ها را صرفاً به مهارت در حوزه خاصی نسبت داد.^{۷۰}

چنین یافته‌هایی یادآور سخنرانی است که استیو جابز^{۷۱} ایراد کرد و در آن از اهمیت کلاس خوشنویسی در زیبایی‌شناسی طراحی‌هایش تعریف کرد. او گفت: «هنگامی که نخستین کامپیوتر مکینتاش را طراحی می‌کردیم، تمام آن آموزش‌ها به خاطر آمد. اگر من به آن کلاس نرفته بودم، مکینتاش هرگز حروف متعدد و یا فونت‌های متناسب نمی‌داشت.» و یا مهندس برق کلود شانن^{۷۲} که عصر فناوری^{۷۳} را آن هم به لطف درس فلسفه‌ای که پیش‌نیاز تکمیل تحصیلاتش در دانشگاه میشیگان^{۷۴} بود راه‌اندازی کرد. در آن درس، او با آثار منطق‌دان خودآمخته انگلیسی، جورج بول^{۷۵} آشنا شد. بول قدر ۱ را به گزاره صحیح و قدر ۰ را به گزاره غلط اختصاص داد و نشان داد که مسائل منطقی درست مانند معادلات ریاضی قابل حل‌اند. این موضوع هیچ اهمیت کاربردی تا هفتاد سال پس از درگذشت بول نداشت تا هنگامی که شانن دوره کارآموزی خود را در مرکز تحقیقات ای‌تی‌اند تیز بل لیز^{۷۶} سپری کرد. در آن جا بود که او متوجه شد می‌تواند فناوری مسیریابی تماس^{۷۷} را برای کدگذاری و انتقال هر نوع پیام به صورت الکترونیکی با نظام منطقی بول ترکیب کند. رایانه‌ها براساس این نگرش بنیادی عمل می‌کنند. شانن بیان می‌کند: «قضیه در واقع این بود که هیچ شخص دیگری هم‌زمان با هردوی این حوزه‌ها آشنا نبود.»

در ۱۹۷۹، کریستوفر کانلی^{۷۷} پایه‌گذار تاسیس مرکز مشاوره‌ای در انگلستان شد به منظور کمک به نخبگان (در ابتدا صرفاً ورزشکاران، اما در ادامه به همه طیف‌ها) برای دست‌یافتن به بهترین عملکردشان. بعد از گذشت چندین سال، کانلی کنجکاو شد که چرا برخی از افراد حرفه‌ای قادر به انجام کارهای خارج از حیطه محدود خود نیستند، درحالی‌که برخی دیگر به‌طرزی مشخص در تلاش برای پیشروی در حرفه‌شان هستند - برای مثال، پیش‌رفتن از نوازندگی در یک ارکستر کلاس جهانی به سمت رهبری آن.

کانلی سی سال پس از آغاز به‌کارش به دانشگاه برگشت تا رساله دکترایش را درباره این پرسش تحت نظر فرناند گوبت، روان‌شناس و استاد بین‌المللی شطرنج، پژوهش کند. یافته ابتدایی کانلی این بود که افرادی که بعدها تحول موفقیت‌آمیزی را رقم زده بودند، در اوایل حرفه‌شان، آموزش‌های گسترده‌تری را از سرگذرانده و "مسیرهای شغلی" متعددی را باز نگاه داشته بودند، حتی در مواقعی که یک تخصص اصلی را دنبال می‌کردند. او می‌نویسد این افراد به جای گذر از خیابانی تک باند و یک طرفه، "در بزرگراهی هشت باندی در حال سفرند." آن‌ها گستره دارند. تطبیق‌دهندگان موفق در انتقال دانش از یک حرفه به حرفه دیگر و به‌کارگیری خلاقانه آن و نیز اجتناب از سنگربندی شناختی بی‌نظیراند. آنان آنچه را که هوگارت "قطع‌کننده مدار" می‌نامید، به‌خوبی به‌کار می‌گیرند. آن‌ها به تجربیات و موارد خارج از حیطه خود نزدیک می‌شوند تا تمایلشان به سوی راه‌حل‌های قدیمی که شاید اکنون دیگر به‌کار نیاید را متوقف کنند. مهارت این افراد در تضاد با الگوهای تکراری پیشین است. در دنیای سخت‌سرشت با وجود چالش‌های نامشخص و قوانین ثابت اندک، گستره می‌تواند شگردی چاره‌ساز باشد.

تصور این‌که دنیا مانند گلف و یا شطرنج باشد تسلی‌بخش است و پیامی زیبا برای دنیایی نرم‌سرشت و تعدادی کتاب جذاب می‌سازد. بقیه ماجرا از آن جایی شروع می‌شود که این تصور خاتمه می‌یابد - در جهانی که ورزش محبوب آن تیس مریخی است و با این چشم‌انداز که چه شد از همان ابتدا جهان مدرن چنین سخت‌سرشت شد. ■

⁷³ The University of Michigan

⁷⁴ George Boole

⁷⁵ AT&T's Bell Labs

⁷⁶ Call-routing

⁷⁷ Christopher Connolly

⁶⁹ Dean Keith Simonton

⁷⁰ Steve Jobs; یکی از اسطوره‌های دنیای فناوری و از موسسان شرکت اپل

⁷¹ Claude Shannon

⁷² The Information Age





ترجمه نگاهی به داستان «برنده اسب گهواره‌ای»

نویسنده «دی. اچ. لارنس»؛ مترجم «صبا محمودوند»

و کنایه جهت‌گیری می‌کنند. منتقدان استدلال می‌کنند که «برنده اسب گهواره‌ای» نمونه‌ای است که نشان می‌دهد لارنس از رئالیسم دوری می‌گزیند. داستان را می‌توان اینگونه در نظر گرفت:

الف. تفسیر اجتماعی درباره پول و روابط در جامعه سرمایه‌داری
ب. کاوش روانکاوانه جنسیت و عقده ادیپ
ج. افسانه‌ای ساده از پسری که در جستجوی هویت و عشق یا عدم محبت مادر به فرزندانش است.

لارنس در «برنده اسب گهواره‌ای»، به نوعی، تحسین دنیای مدرن را نکوهش می‌کند و از میل به مادیات خرده می‌گیرد، او چندین مورد از شیطانی‌ترین گناهان بشر را مانند، طمع، انحراف جنسی و قمار به باد انتقاد می‌گیرد و روشن می‌سازد که همه این رفتارهای غیراخلاقی

به ویرانی ختم می‌شوند. او کنش‌های داستان را به یک صحنه منفرد محدود نمی‌کند، در عوض، داستان را در یک صحنه معمولی قرار می‌دهد که بتواند تغییر پیدا کند و تأثیر قابل توجهی بر کل داستان نداشته باشد.

پاراگراف‌های آغازین «برنده اسب گهواره‌ای» در سبکی شبیه به قصه‌های افسانه‌ای نوشته شده است. لارنس داستانش را این چنین آغاز می‌کند: «زنی بود زیبا که زندگی را با تمام امتیازها شروع

کرده بود، اما اصلاً شانس نداشت. به خاطر عشق ازدواج کرده بود و عشقش هیچ و پوچ از آب درآمد.»

این یک تلاش آگاهانه از سوی نویسنده است که از یک سو، از تکنیک داستان‌سرایی سنتی استفاده می‌کند و آن را با عناصر فراطبیعی یک افسانه ترکیب می‌کند؛ به ویژه، توانایی پُل که منعکس‌کننده یک عنصر فراطبیعی است؛ او با راندن اسب‌چوبی گهواره‌ای، از برنده مسابقه مطلع می‌شود و در واقع تا زمانی اسب گهواره‌ای را می‌راند که برنده به او الهام شود. از طرف دیگر، با درون‌مایه‌ای جدی مواجه می‌شویم که یک ازدواج ناخوشایند و میل ناسالم برای کسب ثروت به هر قیمتی، نمونه‌هایی بارز در داستان هستند. داستان با سادگی افسانه‌وار شروع می‌شود، اما با پیامی جدی درباره زندگی‌های تلف شده پایان می‌یابد.

در ابتدای داستان، مکالمه کوتاهی بین پُل و مادرش درباره شانس و به‌دست آوردن پول وجود دارد، در واقع، گفت‌وگو به سمتی سوق پیدا می‌کند که یک شخص هر چه بیشتر خوش‌شانس باشد، پول بیشتری به دست می‌آورد. این دیالوگ، قسمت دراماتیک داستان را آغاز می‌کند که به مرگ پُل منجر می‌شود.

خواننده احتمالاً استنباط می‌کند که مادر پُل، میل شدیدی برای دستیابی به پول و زندگی مجلل دارد، بنابراین، تعجب‌آور نیست که

«برنده اسب گهواره‌ای»، اثر دی. اچ. لارنس ۲ (دیوید هربرت لارنس)، نویسنده انگلیسی، است. این داستان متعلق به سال‌های آخر زندگی او بود و نخستین بار در سال ۱۹۲۶ منتشر شده است.

«برنده اسب گهواره‌ای» داستانی ملایم درباره پسر جوانی است که با سوارشدن بر اسباب‌بازی خود توانایی‌اش را درمی‌یابد؛ او قادر است نتیجه مسابقات اسب‌دوانی را در آینده پیش‌بینی کند. اسباب‌بازی او یک اسب‌گهواره‌ای چوبی است که با راندن آن، نتیجه مسابقات به او الهام می‌شود. او می‌خواهد باعث خوشبختی و خوش‌شانسی مادرش شود که یک زن انگلیسی از طبقه متوسط است. گرچه باطن مادر پُل نقشی بر ظاهرش نمی‌زد، اما حس شکست او را تسخیر کرده است. مخارج خانواده به مراتب بیشتر از درآمد آن است. یک نگرانی ناگفته

در مورد پول، خانواده را فراگرفته است. فرزندان او؛ پسرش پُل (Paul) و دو خواهر کوچک‌تر، این اضطراب را احساس می‌کنند.

دانی پُل، اسکار کرسول (Oscar Cresswell)، و بسِت (Bassett) باغبان و گماشته سابق اسکار کرسول در جنگ، روی اسب‌هایی که پُل می‌گوید شرط‌بندی می‌کنند. در واقع اسب گهواره‌ای چوبی است که به طور جادویی پُل را در مورد برندگان مسابقات مطلع می‌کند و پُل باید سوار

اسب گهواره‌ای چوبی خود شود و آن را براند تا زمانی که آگاه شود کدام اسب برنده می‌شود.

پُل مصمم بود که مادرش را خوشحال کند و پس از چند برد، با عمویش ترتیبی داد که پنج هزار پوند به مادرش هدیه دهد. اما از آنجایی که جبران مخارج خانواده «باید پول بیشتری وجود داشته باشد»، این هدیه او را راضی نمی‌کند. پُل که بیشتر از همیشه تلاش می‌کند تا برنده دربی (Derby) را بشناسد، پدر و مادرش را در مورد برنده مطلع می‌کند، اما بیمار می‌شود؛ سومین روز بیماری‌اش بحرانی بود، منتظر تغییری بودند، اما هنوز به هوش نیامده بود، بسِت در گوشش نتیجه مسابقه را پیچ‌کنان می‌گوید که حاکی از این است، پیش‌بینی او درست از آب درآمده، او به هوش می‌آید و به مادرش می‌گوید:

«هیچ‌وقت بهت نگفتم، مادر، اگر بتوانم سوار اسبم بشوم و برسم آنجا، آن وقت کاملاً مطمئن‌ام، اوه، کاملاً! مادر هیچ‌وقت بهت نگفتم؟ من واقعاً خوش‌شانس‌ام!» سرانجام پُل همان شب می‌میرد.

داستان‌های کوتاه لارنس که قبل از «برنده اسب گهواره‌ای» نوشته شده‌اند، داستان‌های کوتاه سنتی در قرن نوزدهم را بازتاب می‌دهند، این داستان‌ها روایتی ماجراجویانه دارند، در حالی که داستان‌های کوتاه بعدی او مانند «برنده اسب گهواره‌ای» به سمت طنز

«برنده اسب گهواره‌ای» داستانی ملایم درباره پسر جوانی است که با سوارشدن بر اسباب‌بازی خود توانایی‌اش را درمی‌یابد؛ او قادر است نتیجه مسابقات اسب‌دوانی را در آینده پیش‌بینی کند.



پسرش را به چنین باوری برساند، مبنی بر این که، شانس، پول می‌آورد. مادر پُل، پسرش را با کلماتی مثل؛ عشق، پول، خوش‌شانس، بدشانس و آرامش‌خاطر سردرگم می‌کند. مادرش برای او شرح می‌دهد که «شانس باعث می‌شود، پول به دست بیاوری و مال‌ومنال همان پول است.»

سرانجام، استمرار سردرگمی پُل به جایی منتهی می‌شود که او شانس خود را پیدا می‌کند، به عبارتی شانس، خود را در دانستنِ اسب برنده، می‌یابد. پُل در رسیدن به این هدف موفق می‌شود و به تعریف مادرش از شانس، جامه عمل می‌پوشاند، با این وجود، او در رسیدنِ مادرش به عشق و رضایتمندی، بدشانس است.

در حالی که شانس به صورت سطحی و غیر حقیقی، به معنای به دست‌آوردن چیزی است یا حتی دانستن این که چگونه آن چیز به دست می‌آید، اما مادر پُل با تعبیری که از شانس دارد پسرش را سردرگم می‌کند و پُل نتیجه می‌گیرد؛ پول با شانس برابر است، به عبارت دیگر، هر کس که پول بیشتری داشته باشد، خوش‌شانس‌تر است.

پُل می‌داند که پول مادرش را خوشحال می‌کند، او همچنین می‌داند که فقدان عشق در چشم‌های مادرش وجود دارد، اما او مطمئن است که برنده‌شدن و به دست‌آوردن پول، برای مادرش خوشحالی و خوش‌شانسی به ارمغان می‌آورد. از طرفی، تعریف‌های مادرش سبب می‌شود که پُل به این ایده دست یابد که اگر پول داشته باشد، مادرش عاشق او خواهد بود. او باری سنگین به دوش می‌کشد تا مشکل مادرش - کمبود پول - را حل کند.

پُل می‌خواهد در ازای انجام این چالش، عشق مادرش را دریافت کند. به همین دلیل است که خوش‌شانس بودن برای او بسیار مهم است. بنابراین، او معادله‌ای را بین سه مورد برقرار می‌کند که در آن عشق با شانس مساوی است و شانس هم با پول برابر است. (عشق = شانس = پول)

خواننده در این مرحله متوجه می‌شود که خانواده حداقل به راحتی زندگی می‌کنند، یعنی خیلی فقیر نیستند. آن‌ها در خانه‌ای خوش‌آب‌وهوا که یک باغ دارد زندگی می‌کنند و خدمتگزارانی ملاحظه‌کار دارند. مادر پُل به او می‌گوید که پدرش خوش‌شانس نیست و به همین دلیل، او هم زن خوش‌شانسی نیست.

گفت‌وگو با باور پُل به این که فرد خوش‌شانسی‌ست پایان می‌یابد. اقدامی که پُل برای یافتن این شانس انجام می‌دهد، در نهایت باعث مرگ او می‌شود. اسب گهواره‌ای که برای او شانس می‌آورد با کنایه آمیخته شده است و از بُعد دیگر همان چیزی است که باعث مرگ او می‌شود. نماد اسب به صورت سنتی، اغلب به عنوان وسیله‌ای برای انتقال روح و نماد مرگ در نظر گرفته می‌شود.

جمله «باید پول بیشتری باشد.» بیش از ده بار در داستان ذکر می‌شود و حاکی از میل سیری‌ناپذیر خانواده به پول است. در بخش‌های اول داستان، بچه‌ها این عبارت را دائماً می‌شنیدند و این

صدای ناگفته مثل شبی خانه را تسخیر کرده بودند، هر چند هیچ کس آن را نمی‌گفت.

وقتی که در داستان، مادر پُل به پنج هزار پوند دست می‌یابد که پسرش به او داده بود و خودش نمی‌دانست که پول‌ها از طرف اوست، خواننده این ایده را دریافت می‌کند که جمله «باید پول بیشتری باشد.» بلندتر گفته می‌شود.

و هنگامی مادر پُل، پول‌ها را لمس می‌کند، اتفاق عجیبی می‌افتد، صداهای داخل خانه دیوانه شدند، گویی تشنه پول بیشتری است، این عبارت بلندتر می‌شود، زیرا مادر پُل، تمام پول خود را برای تأمین این میل سیری‌ناپذیر خرج کرده است. صداها روی پُل تأثیر گذاشتند و او به طور وحشتناکی ترسیده بود، نگاهش به طرز غریبی، وحشی و عجیب بود، گویی در درونش چیزی بود که داشت منفجر می‌شد.

بسیاری از منتقدان معتقدند که داستان برگرفته از مفاهیم روانشناسی زیگموند فروید است. فروید معتقد بود که پسران جوان جذب مادران خود می‌شوند و در مورد رقابت با پدران خود خیال‌پردازی می‌کنند - وضعیتی که او آن را عقده ادیپ نامید. درگیری مبنی بر عقده ادیپ در «برنده اسب گهواره‌ای» زمانی بیان می‌شود که پسر می‌خواهد با پدیدآوردن «شانس» برای مادرش، جای پدرش را بگیرد، چرا که پدرش فاقد «شانس» بود. اگر پول را به عنوان نماد فرویدی در نظر بگیریم، پُل با دادن پنج‌هزارپوند پول به مادرش، ثابت می‌کند که پدرش قادر به تأمین نیاز همسرش نیست. پس از آن است که میل سیری‌ناپذیرِ مادر پُل برای کسب پول را می‌توان به عنوان تمایل جنسی در نظر گرفت: «باید پول بیشتری باشد! باید پول بیشتری باشد!»^۲

The Rocking Horse winner

David Herbert Richard Lawrence (D.H. Lawrence)

یونگ همانند فروید در رشته پزشکی تحصیل کرده بود، نظریه یونگ

از لحاظ جامعیت با نظریه فروید برابری کرده و از نظر پیچیدگی بر آن برتری دارد. یونگ با عقیده فروید مبنی بر مرکزیت تمایلات جنسی مخالفت کرده و ابراز عقیده کرد که انسان‌ها همان قدری که به وسیله اهداف، آرزوها و امیال دیگرشان برانگیخته می‌شوند، به وسیله تمایلات جنسی نیز برانگیخته می‌شوند. از نظر یونگ فضیلت خود بودن، تلاش برای رشد و خودشکوفایی خلاق، از انگیزه‌های اصلی رفتار انسان هستند. این جهت‌گیری انسان دوستانه، منعکس‌کننده علایق وسیع یونگ نسبت به انسان است. در حالی که نظریه فروید انعکاسی است از تلاش و کوشش بیمارانی که در مطب فروید به تداعی آزاد می‌پرداختند. تاکید یونگ بر تلاش برای رشد فضیلت خود بودن و خودشکوفایی خلاق، دیدگاه وی را به عنوان یک جایگزین خوشایند به جای دیدگاه ملال‌انگیز فروید نسبت به طبیعت انسان مطرح کرد. ■

منبع: The Short story, Belghis Roshan, Hossein Rahmani





برای رابطه عجله کرده‌اند و از تعصب‌ها، عقیده‌ها و تمایلات یکدیگر بی‌خبرند، وقتی متوجه می‌شوند که خیلی دیر است و نزدیک شدن دوباره آن‌ها به هم به اندازه نزدیک شدن قطب‌های جدا شده، بعید است.

با وجود این پیوندهای ناراحت‌کننده، باید ازدواج را یک پیوند الهی بدانیم که برای برکت بخشیدن به زندگی در نظر گرفته شده‌است. چه کسی می‌تواند حالتی دلپذیرتر از وجود دو نفر را تصور کند که با قانون خدا و عشق، متحد شده‌اند و متقابلاً یکدیگر را در تکاپوی زندگی حفظ می‌کنند؛ با هم طوفان‌هایش را تحمل می‌کنند یا در زیر آسمان صافش لذت می‌برند. دست

در دست هم، عاشقانه، صادقانه، پیش می‌روند.

این همان ازدواجی است که خدا آن را بنا نهاده‌است، همانطور که باید باشد، همانطور که «مور» به زیبایی می‌گوید:

«خوشبختی فراتر از همه چیزهایی است که شاعرها گفته‌اند

وقتی که دو نفر با یک رابطه آسمانی به هم پیوند خورده‌اند

با قلبی که هرگز تغییر نمی‌کند و چهره‌ای که هرگز سرد و بی‌عاطفه نمی‌شود.

عشقشان در تمام بیماری‌ها، تا زمان مرگ آن‌ها ادامه دارد!»

برای رسیدن به این سعادت، این پیوند روح و همچنین دست‌ها، باید خیلی تغییر کرد.

دخترها نباید فکر کنند که به محض بزرگ‌شدن واجد شرایط همسر و مادر شدن هستند.

اگر زن همدم واقعی مرد می‌شود، نه تنها باید عقل خود را پرورش دهد، بلکه باید سعی کند تکانه‌های خود را کنترل کند و خلق و خوی خود را تحت کنترل درآورد، به طوری که در عین حال با ملامت و با ظرافت، تسلیم آن چیزی شود که در آن زمان، شاید، ناخوشایند است، ولی ممکن است آرامشی را احساس کند که فراتر از هر فهمی است.

برای اداره زندگی باید یک بردباری متقابل وجود داشته باشد، نه یک کشمکش سرسختانه اگر قرار است همسران تسلیم شود، اجازه دهید نشان دهد که تا چه اندازه با بردباری از همه چیز رنج می‌برد.

به معنای واقعی کلمه، زن آفریده شده‌است تا باعث آرامش مرد باشد، همدم خوشحالی‌اش در خوشی‌ها، آرامش‌بخش زمانی که ابرها تیره می‌شوند و طوفان‌ها در اطراف سرش زوزه می‌کشند. در واقع، ما پیوند زیبایی الهی را که ازدواج اعمال می‌کند، درک می‌کنیم. احمقانه است که مرد با وجود استعدادهایش، برای تحمل مصیبت چندان قوی نیست. او در برابر وزش باد خم می‌شود، مانند کاج محکمی که طوفان زمستانی تند، تا مرکزش رخنه می‌کند. در حالی که زن، مثل نی ضعیف، با وزش شدید به این طرف و آن طرف می‌چرخد، سپس دوباره پیروزمندانه به سمت آسمان سیاه، برمی‌خیزد.

محبت خالص و استوار زن، ایمان و فداکاری سرسختانه‌اش، مرد را در سختی‌ها حفظ می‌کند، درست همان‌طور که گیاه‌رونده، دیوارهای محکم ویرانه‌ها را به هم وصل می‌کند.

می‌دانید چرا بسیاری از ازدواج‌های ناخوشایند، این حقیقت آسمانی بودنشان را تکذیب می‌کنند؟

چرا هر روز شاهد تنوع علایق و مشاخره‌های وحشتناک هستیم که زندگی را از بین می‌برند؟

دلیلش آموزش اشتباه زن‌ها است. القا شده و آموزش داده شده‌است که ازدواج را تنها هدف زندگی خود بدانند و این‌که با چه کسی ازدواج کنند، مهم نباشد.

ولی به زودی حقایق زندگی، که از تمام عاشقانه‌ها بی‌بهره‌است، با تلخی و درد در برابرشان قد علم می‌کند.

از نظر جسمی برای مسئولیت‌های زندگی ناتوان هستند که در بسیاری از موارد دخترهای مدرسه‌ای هستند، زنجیرهایی که برای ارتباط با همسرشان تصور می‌کردند، تبدیل به کابل‌های آهنی شده‌اند که سنگینی‌اش در قلبشان احساس می‌شود و ردپای محبت را برای همیشه پاک می‌کند و به جای آن ردهای سیاه و مرگ‌بار نفرت، باقی می‌ماند.

سپس مبارزه برای برتری شروع می‌شود.

مرد با قدرت خود اراده‌اش را ثابت می‌کند، در حالی که زن بدون آگاهی از گناه خود، از هدایت نور الهی عشق، غفلت و خانه خود را رها می‌کند. سپس تباهی، ناامیدی و مرگ می‌آید. خدایا به کسانی که اشتباه می‌کنند کمک کن، که به این شکل

محبت خالص و استوار زن، ایمان و فداکاری سرسختانه‌اش، مرد را در سختی‌ها حفظ می‌کند، درست همان‌طور که گیاه‌رونده، دیوارهای محکم ویرانه‌ها را به هم وصل می‌کند.



پاکی، معصومیت، و زیبایی مقدس، به چنین عشقی هاله‌ای از شکوه و عظمت می‌بخشد. مرد! پس راجع به همسرت اشتباه نکن، و از این پس، در حالی که به شدت توبه می‌کنی، این فکر را که ازدواج رنج‌آور است، سرزنش کن.

با آینده‌نگری محتاطانه، از زن زیبارویِ اتاق رقص دوری کن، نیمه خود را از میان خوش‌قلب‌ها، مهربان‌ها و راستگوها جستجو کن. نه عقاب با جغد جفت می‌شود و نه شیر با شغال. زن نیز نباید کورکورانه و بی‌توجه در دام بیفتد، و با رنگ‌های وسوسه‌کننده، نگاه‌های اولین تحسین‌کننده‌اش عجله کند.

ابتدا باید آن‌ها را تجزیه و تحلیل کند تا مطمئن شود که آن‌ها واقعی هستند و نه فقط یک بازتاب از نور واقعی. این کلمه ترسناک «پیردختر»، نباید هیچ تاثیری بر ذهن کاملاً متعادل او داشته باشد. با این حال، بهتر است زندگی مجردی داشته باشد، تا تشکیل پیوند نادرستی، که فقط می‌تواند منجر به بدبختی شود.

برخی از پاک‌ترین و بهترین زن‌هایی که تا به حال زندگی کرده‌اند، متعلق به گروهی هستند که بسیار مورد تحقیر و نکوهش بوده‌اند. صرفاً برای فرار از یک لقب ناپسند، ازدواج نکنید. نام مقدس همسر را برای کسی که صداقت قلب و محبت به ارمغان می‌آورد، در نظر نگیرید، در حالی که چیزی جز احترام سرد ندارد.

اگر عشق خود را نثار کسی کرده‌اید، باور کنید که احترام، عزت، طلسم‌هایی شاید ضعیف برای دور کردن سختی‌های زندگی هستند. فراتر از تمام خیال‌های احمقانه اگر سرنوشت تو چنین است، شرافتمندانه بدنامی «پیردختر» را تحمل کن، اگر مانند ربکا، توسط خلیجی غیرقابل عبور از کسی که به او دل باخته‌ای، جدا شدی، یا با آدم‌های دروغگو و خیانتکار ملاقات کردی و رنجیدی، به هیچ‌وجه به این امید که ویورلی از مسیر شما عبور کند، دل نبندید.

تصمیم بگیرید که با روحیه بالا زندگی کنید و با وسایلی که خدا در اختیار شما قرار داده است تلاش کنید تا از آن‌ها بهره‌مند شوید و به بقیه هم آرامش دهید.

اگر زن و مرد به این موضوع بسیار مهم که برای خوشبختی همیشگی آن‌ها حیاتی است، توجه کنند، ما نباید اغلب با مردانی که از نظر روحی شکسته‌اند، ملاقات کنیم، که حتی از روی چهره‌شان به راحتی قابل فهم است.

با زن‌هایی که پیری زودرس دارند، با همسرهای بی محبت، شوهرهای بی‌خیال، قبل از این که رابطه‌ای را به وجود بیاورید که شاید همیشگی باشد، خوب فکر کنید.

زیرا پیوند دست‌ها بدون قلب گناهی است در برابر بهشت.

به یاد بیاور؛

«دو فرشته غیب حضور دارند

و در کتاب‌های بزرگ ثبت می‌شوند

همه اعمال خوب و بد

خوبی‌ها بعد از هر عملی بسته می‌شوند

و به سوی خدا بالا می‌روند

ولی بدی‌ها تا غروب آفتاب باز می‌مانند

تا توبه کنیم و آن‌ها محو شوند

و یک خط سفید در صفحه بماند.» ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.